



از انتشارات دانشگاه اصفهان

شماره ۱۰۶

ایینه عبرت

شرح قصیده ایوان بن اسن حاقانی

از

محمد حوا و شریعت

دکتر در زبان و ادبیات فارسی

استاد یار دانشگاه اصفهان

آذر ۱۳۴۸

پیشگفتار

اگر بمردی يك ماهی بدهی او خوراك يكبار را خواهد داشت . و اگر به او ماهیگیری بیاموزی او برای همه عمر خوراك خواهد داشت .

کوانتسو

کتاب حاضر شرحی است لغوی بر قصیده زیبا و میهنی خاقانی یعنی قصیده معروف « ایوان مدائن » که بدون توجه به شروح دیوان خاقانی نوشته شده است و غرض از انتشار این کتاب ، آشنا کردن علاقه مندان بویژه دانشجویان با متون منظوم و کتب لغت و شیوه کار صحیح در این زمینه است .

این کار انگیزه تصفح دیوانها و کتب لغت است و باعث مایه ورشد آنان می-گردد و اوقات فراغت برایشان سودمند واقع میشود .

در تدوین این کتاب ، ابتدا سعی شده است ریشه ، اوستائی و پارسی باستان و - را از حواشی برهان قاطع (به قلم استاد بزرگوار ، دکتر

پهلوی) تألیف و ترجمه دکتر بهرام فره وشی (توضیح و

سریع گردد و سپس معانی آن لغت از فرهنگها (مخصوصاً فرهنگ معین) آورده شده است و اگر آن کلمه عربی بوده است ریشه تازی آن کلمه نقل و طرز انتقال آنرا ببا بهای مختلف روشن گشته است .

نوع هر کلمه‌ای هم (از نظر دستور زبان) با حالت ترکیبی آن روشن شده
است .

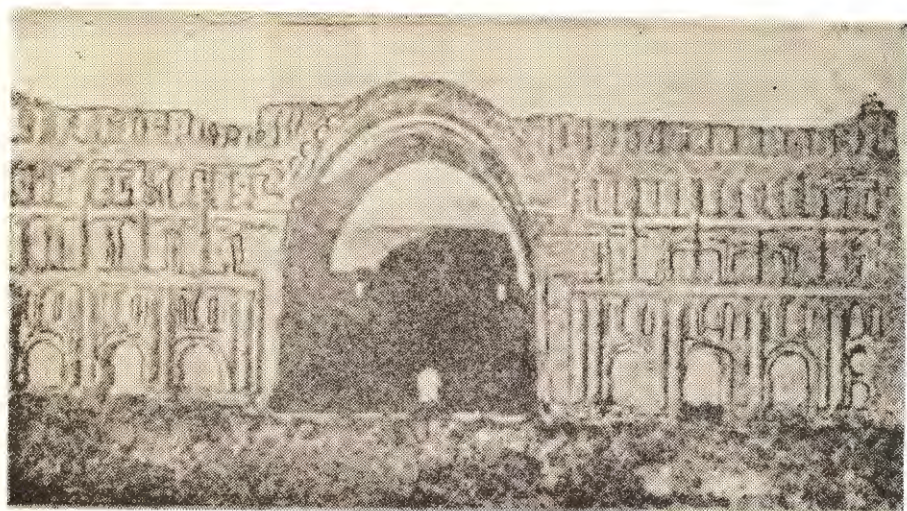
آنگاه معنی و ماحصل هر بیت را بیان نموده و صنایع بدیعی آنرا باز نموده ایم.
در مقدمه و موخره این کتاب شرحی مستوفی درباره این قصیده آمده است که
اگرچه زیور کمال نیافته اما زیاده بر این متناسب با این کتاب نبوده است و شاید
این مقدار هم بیش از حد لازم می باشد .

باید باز هم متذکر شوم که این شرح، شرحی لغوی است نه شرحی تحلیلی و روانی
و هدف آشنائی علاقه‌مندان و دانشجویان با متون نظم فارسی و فرهنگها بوده است و بس .
علاقه‌مندان با مطالعه و دقت در این رساله ، به شیوه کار آشنایی می یابند و
این رساله میتواند برای آنها راهنمائی باشد که بتوانند شروحنی (از این قبیل) بر
دیوانهای شعرای متقدم بنگارند .

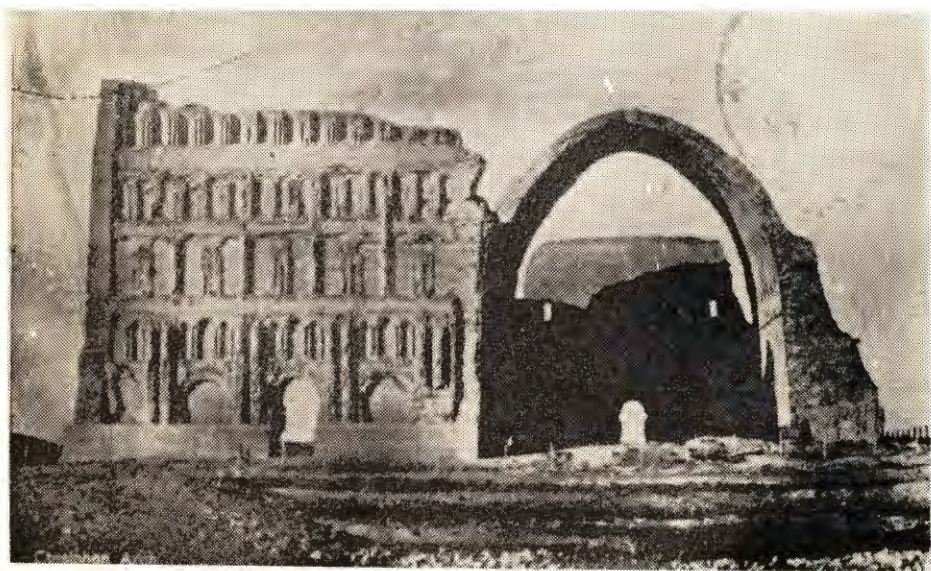
امید است این خدمت ناقابل بتواند راهنمائی برای علاقه‌مندان و دانشجویان
زبان و ادبیات ایرانی باشد .

محمد جواد شریعت

۱۳۴۸/۹/۲۷



ایوان خسرو در تیسفون پیش از خرابی از زمین لرزه



تیسفون - طاق کسری - حال کنونی کاخ شاپور اول

خاقانی و مداین

خاقانی

افضل الدین بدیل بن علی نجار، «خاقانی» در حدود سال ۵۲۰ هجری در شروان متولد شده، پدرش علی درودگرو مادرش از نسطوریان بود، که بدین اسلام درآمده و بکار طبّی اشتغال داشت. از کودکی نزد عمویش کافی الدین عمر بن عثمان که مردی فیلسوف و طبیب بود، تربیت شد و بنفائل و کمالات آراسته گشت. هنگامی که ۲۵ سال داشت عمویش درگذشت و او را بی سرپرست گذاشت. او در جستجوی مربی تازه ای بهر طرف می گشت، تا نزد شاعر معروف ابوالعلاء گنجوی راه یافت و مورد مهر و عطوفت او قرار گرفت. ابوالعلاء که شاگردانی چند داشت، خاقانی را چون فرزند پذیرفت و او را پروبال داد و دختر خویش را نیز به عقد او درآورد، و او را بخاقان اکبر منوچهر شروانشاه معرفی کرد و تخلص خاقانی را برای او گرفت. و پیش از این **حقایقی** تخلص می کرد. پس از چندی میان او و استادش بهم خورد و استاد راه جا گفت.

خاقانی بتدریج در شمار شعرای بزرگ دربار خاقان اکبر و پس از او خاقان کبیر اخیستان بن منوچهر درآمد و از آنان صلات و جوایز فراوان دریافت کرد. او یکبار در سال ۵۵۱ و بار دیگر در سال ۵۶۲ هجری سفر حج بجا آورد و در بازگشت از این سفر دروم خرابه های مدائن را دیدن کرد و بیاد عظمت دیرین ایران و جلال و شکوه ساسانیان اشک تأثر بارید و قصیده ایوان مدائن را سرود.

وی با اینکه همواره آرزوی دیدار خراسان در سر داشت، هرگز بدین سفر موفق نگردید. در سال ۵۷۰ هجری به امر اخیستان بن منوچهر بن ندان افتاد و ۸ ماه در زندان بسر برد.

در سال ۵۷۱ هجری فرزندش رشیدالدین درگذشت و او را داغدار کرد .

خاقانی در سال ۵۹۵ هجری زندگی را بدرود گفت و در مقبره الشعراء در محله سرخاب تبریز مدفون شد . و تا سال وفات خود در دربار اخستان بن منوچهر بسر برد و آن خاندان را مدح گفت .

خاقانی در مذهب بر طریقه شافعی بود و احساسات شدید مذهبی داشت . در دیوانش قصائد غرا درباره مکه معظمه و حضرت رسول اکرم و زهد و تقوی و پیروی از روش دین هست . دیوان خاقانی نزدیک به ۱۷ هزار بیت دارد . و علاوه بر دیوان یک مثنوی در حدود سه هزار بیت بنام تحفه العراقرین در سفر حج سروده است . و از اینها گذشته منشآت نیز از او باقی است ، که بزرگان زمان خود نوشته و قدرت نویسندگی او را شاهی صادق است .

سبک او :

خاقانی شروانی از بزرگترین شعرای قرن ششم هجری است . در قصیده بسیار قوی دست و تواناست ، غزلیات و ترجیعات و رباعیات و قطعات عالی نیز فراوان دارد . در شعر داری سبکی خاص و طریقه ای مبتکرانه است . ترکیبات و تعبیرات بدیع و تازه دارد که خاص اوست و اینکه در بسیاری از موارد خود را مبتکر و مبدع می داند ، مثلاً می گوید :

مرا شیوه خاص و تازه است و داشت همان شیوه باستان عنصری
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ شیوه تازه نه رسم باستان آورده ام ،

دور از حقیقت نیست . کسانی هم که اشعار او را مشکل و دور از فهم و خود او را دشوار گوی دانسته اند ، از حقیقت دور افتاده اند ، زیرا با آشنایی بزبان خاقانی و سبک خاص او و تحقیق و مطالعه دقیق در اشعارش ، بسیاری از ابیات مشکل او به آسانی حل می شود و قدرت و توانائی این شاعر بلند قدر در استخدام الفاظ و ساختن ترکیبات مخصوص و دلپسند بخوبی آشکار می گردد .

این شاعر عالقدر و گرانمایه با شعرای بزرگ مانند : نظامی ، طوطا ، جمال الدین عبدالرزاق ، انوری ، ظهیرالدین فاریابی ، اثیرالدین اخسیکتی و دیگر بزرگان قرن ۶ هجری معاصر بود . و آنان غالباً او را ستوده و به علومقارش در شعر و فضل و ادب گواهی داده اند . اگر هم بنابر مناعت و بلند همتی و زود رنجی گاهگاهی با معاصرانش از در مخالفت و عناد در آمده و احیاناً ابیاتی نیز در هجو آنان سروده ، باز هم آنان هرگز فضل و دانش و بزرگواری او را انکار نکرده و از مقام استادیش چیزی نکسته اند .

قصائد خاقانی بچند صفت بارز ممتاز و مشخص است : یکی انسجام ، دیگر ردیف هائی که بیشتر فعلی است ، ابتکار مضامین تازه و نو ، استفاده از معلومات و اطلاعات مخصوص خود ، بکار بردن الفاظ و ترکیبات منحصر بخود .

لقب معروف خاقانی **حسان العجم** است ، که عمویش کافی الدین باوداده و در اشعارش نیز اغاب خود را نایب حسان ناهیده است .

رجوع کنید به : آثار البلاد قزوینی ، بستان السیاحه ص ۳۲۴ ، بهارستان جامی تاریخ ادبیات برون ج ۲ ص ۳۹۱ تا ۳۹۹ ، تاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۲۰۵ تا ۲۲۵ ، تاریخ ایران سایکس ترجمه فاضل محترم فخر داعی ج ۲ ص ۹۱ ، تاریخ گزیده ص ۸۱۸ تذکره خلاصه الافکار ، تذکره دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ص ۷۸ تا ۸۳ و ص ۷۰ و ۷۱ و چاپ هند ص ۳۹ ، دانشمندان آذربایجان ص ۱۲۹ تا ۱۳۲ ، ریاض العارفین چاپ دوم ص ۳۱۷ تا ۳۲۶ ، سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۰۰ تا ۴۰۳ ، شعر العجم شبلی نعمانی ج ۵ ص ۶ تا ۹ و هم ص ۱۳۰۴ ، خاقانی شروانی بقلم دکتر عبدالرسول خیام پورطبع تبریز سال ۱۳۲۷ شمسی ، شروح خاقانی از عبدالوهاب حسینی و محمد بن داود شادی آبادی ، طرائق الحقایق چاپ تهران ج ۲ ص ۲۸۰ ، عرفات العاشقین ، لباب الالباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۲۲۱ و چاپ تهران ص ۴۰۵ و ۴۰۶ ، مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری مجلس دوازدهم ص ۵۰۹ (که او را شیعه قلمداد نموده است !) ، مجله ارمغان سال ۶۵ و ۶۶ شرح حال خاقانی به قلم دانشمند بزرگوار آقای محمد علی ناصح ، مجله ارمغان سال ۲۳ شماره اول مقاله استاد گرانمایه ارجمند آقای سعید نفیسی راجع به شروان ، مجله یادگار سال ۴ شماره ۹ و ۱۰ حبسیات خاقانی بقلم آقای نوائی ، مرآت الخیال چاپ هند ص ۲۹ ، مقدمه حدائق السحر رشید و طواط بقلم استاد دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی ص لاج تالط ، مقدمه دیوان خاقانی از مرحوم عبدالرسولی ، مقدمه و شرح قصیده مسیحیه از شیخ آذری در جواهر الاسرار ضمیمه اشعه اللمعات ، نتایج الافکار ، نفحات الانس ص ۵۴۶ و ۵۴۷ هدیه الاحباب فی ذکر المعروفین بالکنی واللقاب والانساب تالیف مرحوم حاج شیخ عباس قمی ص ۱۲۹ (که او را شیعه دانسته است !)

خاورشناسانی که درباره خاقانی تحقیقات کرده اند :

خانیکوف (روزنامه آسیائی ماههای اوت و سپتامبر ۱۸۳۶ و مارس و آوریل ۱۸۶۵)
مینورسکی (قصیده مسیحیه) رساله ای به انگلیسی چاپ ۱۹۴۵ ، کارل زالمان (رباعیات خاقانی)
هرمان اته که از خانیکوف استفاده کرده است ، ادوارد برون (که تحقیقات خانیکوف را در تاریخ ادبیات خود آورده است) ، آ: بولدیرف { چایکین نقل از رساله مینورسکی ، پرفسور یوری مار تحقیقاتی درباره قصیده مسیحیه دارد . (این مقاله درباره خاقانی از دکتر ضیاء الدین سجادی مصحح دیوان خاقانی است ، که در حاشیه جلد اول آتشکده آذر پطبع رسیده است)

مدائن

تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی و مقر شاهنشاه در عهد خسرو اول به منتهای وسعت

آیینة عبرت

خود رسید. **تیسفون** نام بزرگترین شهر از چند آبادی بود که مجموع آنها را معمولاً «شهرها» یا بزبان سریانی **ماحوزه Mâhōzê** می خواندند و گاهی **ماحوزه ملکا** (یعنی شهرهای پادشاه) می نامیدند ، و گاهی **مدینا ثا medhinâthâ** یا **مدینه medhinê** (شهرها) می گفتند و همین لفظ است ، که عرب آنرا بصورت **المدائن** پذیرفته است . چنین حدس می توان زد که این نامهای سامی ترجمه يك نام پهلوی (ظاهراً شهرستانان) بوده است ، که در منابع ما محفوظ نمانده است ، در سکه های ساسانیان مقرر پادشاه بلفظ «**در**» تعیین شده است و در قرن آخر دولت ساسانیان مداین مشتمل بر هفت شهر بود . مورخان عرب و ایرانی ، که کتب خود را در زمان ویرانی یا زوال مداین نوشته اند تعداد آنها را به اختلاف ذکر کرده اند ، بهر حال **تیسفون و شهر ویه اردشیر** که همان سلوکیه قدیم است ، مهمترین شهرهای مداین بشمار میرفته اند .

آمینوس گوید پایتخت ایران وضعی داشت ، که در موقع جنگ غلبه بر آن ممکن نبود ، حصارهای منیع بردور مجموعه شهرهای آن کشیده شده و درهای مستحکمی در این حصار ها تعبیه نموده بودند . احتمال می رود ، که بنسبت افزایش عدۀ شهرهایی که ماحوزه را تشکیل میداد ، استحکامات را چندین دفعه تجدید کرده باشند . تیسفون در جانب شرقی دجله و ویه اردشیر در سمت غربی آن واقع بود ، ارتباط این دوشهر در آغاز فقط بوسیله يك جسر میسر بود ، اما چون ایاب و ذهاب را کفایت نمی کرد ، شاهپور دوم در عنفوان شباب جسر دیگری بر دجله بست ، تا آیندگان از پلی و روندگان از پل دیگر بگذرند .

تیسفون ، که آنرا بزبان پهلوی **تیسپون Têspôn** می گفتند ، در مشرق دجله واقع بود ، حصارى بشکل نیم دایره با برجهای بسیار داشت . وسعت زمینی ، که بین شطواین حصار افتاده بود ، بطوریکه آثار آن هنوز دیده می شود ، تقریباً به ۵۸ هکتار می رسید و این همان است که آنرا **مدینه العتیقه** یا « شهر قدیم » می گویند . حفاریهایی که از طرف هیئت آلمانی در سنوات ۲۹ - ۱۹۲۸ بعمل آمده ، موجب کشف خرابه يك کلیسای عهد ساسانی گردیده است . در آن خرابه ها تنه مجسمه یکنفر از مقدسین عیسوی پیداشد ، که با صابون ملون ساخته شده بود . در مشرق تیسفون محله **اسپانبر Aspânbar** واقع بود و این محلی است ، که امروز بقعه سلمان پاک ، که از آثار اسلامی است ، در آن دیده میشود ، و هم در آنجا آثار خرابه های بسیار موجود است که طاق کسری را احاطه کرده اند . این اراضی ظاهراً باغ و بستان شاهی بوده است . زاویه دیواری که امروز « بستان کسری » می خوانند در حقیقت بقیه دیواری است ، که باغ گوزنان خسرو را احاطه کرده است . اراضی محله اسپانبر از سمت جنوب محدود به بستر عتیق دجله می شده است . در این محل تلی هست ، که آنرا خزانه کسری می نامند و ظاهراً بنیان بنای عظیمی در زیر آن پنهان است .

بنا بعقیده باخمان Bachmann همکار رویتر Reuther بستان کسری گویا یکی از شهرهای مداین بوده ، که انطاکیه نام داشته است . نام رسمی این شهر **ویه انتیوخ خسرو Vêh - Antiokh - khusrô** بود ، ولی معمولاً آن را رومگان « شهر رومیان » می خوانده اند . این شهر از تأسیسات خسرو اول است . پس از تسخیر انطاکیه این پادشاه سکنه آنرا به شهر جدیدی کوچ داد ، که برای آنها در نزدیکی تیسفون بنا کرده بود و به این منظور از بلاد سوریه و رودس رخام و ستونهای مرمر و موزائیک زجاجی و سنگهای تراش عظیم بایران آورد . مسعودی حکایت میکند که خسرو پس از عقد صلح با امپراطور روم از سوریه مرمر و سنگهای رنگین شده و چندین قسم فسيفسه با خود آورد . فسيفسه ترکیبی است از شیشه و سنگ درخشان و رنگا رنگ ، که به شکل مکعب برای تزئین کف اطاقها و عمارت بکار می برند . بعضی از آنها از حیث منظر شبیه جام بلور است . خسرو پس از اینکه با این غنیمت گرانبها بعراق بازگشت ، در نزدیکی مدائن شهری بنا نمود ، که آنرا رومیه نام نهاد . عمارت و اندرون حصار را مطابق آنچه در انطاکیه و سایر بلاد سوریه دیده بود ، باموزائیک زینت داد . دیوارهای رومیه ، که از گل بنا شده ، امروز هر چند تا نیمه خراب گردیده ولی هنوز استوار است و گواه صحت توصیف ما است .

در افسانه ها آمده است ، که این شهر را طابق النعل بالنعل مطابق نقشه انطاکیه بنا کرده بودند ، بطوریکه هر یک از مهاجرین منزل خود را با سانی یافت . کسری در آنجا چندین حمام و یک میدان اسب دوانی بنما نمود و بسکنه آن امتیازات و عنایات مخصوصی مبذول داشت ، از جمله مسیحیان را آزادی مذهبی عطا نمود . اهالی این شهر مستقیماً تحت نظر شاه قرار گرفتند و هره مجد گاه بی بدانجا پناهنده می شد ، کسی حق نداشت متعرض او شود .

در مغرب دجله آثار حصاری دیده میشود ، که قسمت اعظم آنرا با آجر بابل ساخته اند و مساحتی قریب ۲۸۶ هکتار را احاطه نموده است . این شهر سلوکیه است ، که قدیمترین قسمتهای پایتخت بشمار می رود و اردشیر اول بخشی از آنرا مجدداً بنا کرد و آنرا ویه اردشیر نام نهاد . حصار آن همان دیوار شهر سلوکیه عهد سلوکیان است . شهر ماحوزا مجاور سلوکیه بود . از آن گذشته مؤلفین یهود و سریانی کلمه ماحوزا را به معنی تمام ناحیه سلوکیه استعمال کرده اند . ویه اردشیر شهر بزرگی بود که کوچه های سنگفرش داشت . در کنار خانه های آن محوطه ای برای چارپایان موجود بود ، زیرا اهالی ثروتمند آن شهر ، گله هایی داشتند ، که روزها بدره متولی در نزدیکی ماحوزا بچرا می فرستادند ، آن دره را « عقبه ماحوزا » نام داده بودند . بازار این شهر خیلی بزرگ بود ، تجار یهودی شرابفروش و همه نوع سوداگران دستفروش در آن شهر اقامت داشتند و بسیار فعال

بودند . تجارت رونق بسیار گرفت و این شهر ثروتمند شد ، چنانکه زنجیرها و بازوبندهای زرین در آنجا چندان ارزشی نداشت . زنان مقدار کثیری از آنرا تبرعاً بفقرا میدادند ، و صدقه گیران آنها را بجای پول نقد قبول میکردند ، لکن اهالی این شهر بامور معنوی چندان علاقهای نداشتند و بهمین مناسبت بجهت افراط در شراب خواری و عدم عفافشان مورد طعن و ملامت می شدند ، « زنان آنجا تن پرور بودند و کار نمی کردند » از خصوصیات شهر (سلو کیه - ماحوزا) ساختن کیسه و یک قسم حصیری بود که بر روی آن خرما خشک می کردند .

شهر ویه اردشیر مرکز عیسویان ایران و مقر جاثلیق محسوب می شد . کلیسای بزرگ سلو کیه در آنجا بود . هنگام تعقیب نصاری در زمان شاپور دوم این کلیسا ویران شد ، و پس از مرگ این پادشاه آنرا از نو ساختند ، و پس از آن چند بار با کمک مالی دربار قسطنطنیه تعمیر شد . ابنیه متبرکه دیگری مثل کلیسای سن نرکس Saint Narkos (نرسیس ؟) و مکتب روحانیان ، که در قرن ششم تأسیس شده بود ، در این شهر دیده می شد .

صومعه پشیون در تیسفون خاص واقع بود . درازمنه بعد دو کلیسا یکی بنام « مریم مقدس » و دیگری با اسم سن سرژ Saint - Serge بفرمان خسرو دوم بنا کردند دروه اردشیر تیسفون هم یهود بسیار بودند . یک مدرسه عالی یهود از قرن سوم در این شهر وجود داشت ، و رش گالوتا Rêsh Gälütä (رأس الجالوت) ، رئیس جامعه کلیمیان بابل ، در شهر ماحوزا اقامت می گزید

در حدود پنج کیلومتر شمال وه اردشیر شهر کوچک درزنیدان Darzanidhän واقع بود شهر دیگری موسوم به ولاش آباذ (سابات) ، که از تأسیسات شاه ولاش بشمار می آمد ، در ساحل راست ظاهراً در مغرب وه اردشیر واقع بود .

خلاصه ما از مجموعه شهرهایی ، که پایتخت ایران را تشکیل میداد ، پنج شهر را می شناسیم ، از اینقرار :

در ساحل شرقی دجله شهر قدیمی تیسفون و شهر رومگان ، و در جانب غربی شط شهر وه اردشیر (سلو کیه) ، و درزنیدان ، و ولاش آباذ اگر محله اسپانبر واقع در ساحل چپ ، و محله ماحوزا واقع در ساحل راست رادو شهر مستقل به حساب بیاوریم . عده هفت شهر پایتخت کامل می شود .

حفاردانی که در سالهای ۳۲ - ۱۹۳۱ در ام السعائیر و المعاریز (دوتبه در شرق و شمال طاق کسری) کاوش کرده اند ، بنیان چند کوشک ساسانی یافته اند ، که واختموت Wachtsmuth موفق به کشیدن نقشه آن ها شده است . مقدار زیادی از بقایای گچ بریهایی ، که زینت عمارات بوده ، بدست آمده است ، از قبیل نقوش برگ خرمایی و افریزهایی که

دارای نقوش غنچه گسل و ارباسك Arabesque است، این ارباسك ها پیشرو ارباسك های صنایع اسلامی است، وافر زهائی با اشکال حیوانات، صفحات مستطیل با تصویر خرس و گراز، و صورت درخت زندگانی، که طاوسان بر آن نشسته اند، و آجرهایی، که تصویر پدران و دختران شاهزادگان بر آنها مرسم است، پیدا شده، و در میان قطعات شکسته مجسمه های کوچکی نیز بدست آمده است از زنان رقص، و نوازندگان عود، و مستانی که بر بستر خفته اند، و امثال آن.

در دو طرف دجله کاخ های سلطنتی برپا بود. در زمان شاهپور دوم کاخ کوچک زیبایی در خارج سلوکیه ساختند مشرف بردشتی، که از اشجار کوچک و تاک و سرو پوشیده بود. دیوار اطاقهایش چنانکه رسم ایرانیان است مزین بنقوش بود که پادشاه را در شکار حیوانات وحشی نشان می داد. آمیانوس مارسلینوس گوید:

«نقاشی ها و حجاریهای این قوم چیزی غیر از انواع جنگ و کشتار نشان نمیدهد» باری پادشاه معمولا در کاخ سلطنتی تیسفون خاص، اقامت داشت و قصر او نزدیک شط واقع بود، بنحویکه آمد و شد مردمی، که از جسر عبور می کردند، گاهی مانع خواب پادشاه میشد، و بهمین جهت بود، که شاهپور دوم امر داد جسر دیگری بر دجله قرار دهند. محتمل است، که این همان (کاخ سفید) باشد که دو قرن و نیم بعد از انقراض دولت ساسانی خلفای اسلامی المعتضد و المکتفی خراب کردند، تا مصالح آنها برای ساختمان قصری در بغداد بکار بردند.

مشهورترین بنایی، که پادشاهان ساسانی ساخته اند، قصری است، که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری می نامند، و هنوز ویرانه آن در محله اسپانبر موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را در داستانها به خسرو اول نسبت داده اند. به عقیده هر تسفلد طاق کسری از بناهای عهد شاهپور اول است، اما رویتر روایات متداوله را تأیید کرده است، و گوید طاق کسری بارگاهی است، که خسرو اول بنا نهاد.

مجموعه خرابه این کاخ و متعلقات آن مساحتی به عرض و طول ۳۰۰۴۰۰ متر را پوشانیده است؛ در این مساحت آثار چند بنا دیده میشود. علاوه بر طاق کسری، عمارتی است در فاصله ۱۰۰ متر در مشرق طاق، و تلی که معروف به حریم کسری است. در سمت جنوب طاق، و در جانب شمال ویرانه هایی است، که در زیر قبرستان جدید پنهان شده. طاق کسری تنها قسمتی است از کل عمارت که اثر قابل توجهی از آن باقی است.

نمای این بنا که متوجه به شرق است و ۲۸۲۹۹ متر ارتفاع دارد، دیواری بوده است بی پنجره، لکن طاقنماهای بسیار و ستونهای برجسته و طاقهای کوچک مرتب به چهار طبقه و دیواری «دهلیزی» داشته است و نظیر آنرا باید در بلاد شرقی، که نفوذ یونانی در آن راه

یافته ، خاصهٔ درپالمور جستجو کرد .

نمای عمارت شاید ازساروج منقش یا سنگهای مرمر ، یا چنانکه بعضی از نویسندگان جدید ادعا کرده اند ، ازصفحات مسین زراندودوسیم اندود پوشیده بوده است .
اما هرتسفلد راجع به این قسمت اخیر ، که اینجانب (کریستن سن) در کتاب خود موسوم به « شاهنشاهی ساسانیان » ص ۱۰۲ اشارتی بآن نموده ام ، روایتی در هیچیک از ماخذ های قدیمه پیدا نکرده است .

تا سال ۱۸۸۸ نما و تالار بزرگ مرکزی برپا بود ، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد ، و اکنون جناح جنوبی نیز درشرف انهدام است . دروسط این جلوخان ، دهانه طاق بزرگ بیضی شکلی نمایان است ، که عمق آن تا آخر بنا پیش میرفته است . این تالار که ۲۵٫۶۳ پهنا و قریب ۴۳٫۷۲ متر درازا دارد ، بارگاه شاهنشاه بوده است . در پشت هریک از جناحین نمای عمارت ، پنج تالار کوتاه تر ، که طاقنماهایی در بالای آن دیده میشود موجود بوده و از بیرون بوسیلهٔ دیوار بلندی بسته می شده است .

در عقب دیواری که حد غربی عمارت است ، ظاهراً تالار مربعی در وسط بوده که دنبالهٔ تالار بارشمرده می شده ، و دو طاق کوچکتر در طرفین آن وجود داشته است . تمام دیوارها و سقفها از آجر بوده و ضخامتی فوق العاده داشته است . در حفاریهای جدیدی ، که آلمانها کرده اند ، چند قطعه تزئینات گچ بری و غیره از عهد ساسانی بدست آمده است .

طاق کسری ، که مقرعادی شاهنشاه بود ، بنایی بود از لحاظ ساختمان تاحدی ساده لکن حیرت و اعجاب نظرگان در برابر این بنا بیشتر بعلت عظمت و شکوه و ضخامت اضلاع آن بود تا زیبایی کلیات و جزئیات آن . ابن خردادبه گوید « طاق کسری در مدائن از همه بنا هایی که با گچ و آجر ساخته شده ، بهتر و زیباتر است »

و بیتی چند از قصیدهٔ بحرتری را ، که در وصف این ایوان سروده ، نقل میکند :
« ایوان از شکفتی بنا پنداری شکافی است در پهلوی کوهی بلند . کوهی رفیع است که کنکره هایش بر قلل رضوی و قدس مشرف است ، کسی نداند که آدمی آنرا برای آرامگاه جنیان ساخته است ، یا جن برای آدمی کرده است ؟ »

بارگاه باشکوه شاهنشاه در این قصر بود و از اینجا امور کشور را تمشیت میداد . . .
(از کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستن سن ، ترجمهٔ رشید پاسمی)

.
.

محل بارعام تالارهای طاق کسری بود . در روز معین جماعت کثیری بدرگاه (اپدان Apadāna) روی می نهادند و در اندک مدتی تالار بزرگ پر می شد . این جارا با

قالی فرش می کردند و دیوارها را هم با قالی می پوشاندند ، و هر جا که قالی بردیوار نبود به تصاویر معرق (موزائیک) ، که با مرخسرو اول ساخته شده بوده آراسته بود .

ظاهراً این صورتها را صنعتگران و استادان یونانی ، که یوستی نیانوس قیصر روم بدرگاه خسرو فرستاده بود ، می ساختند . از جمله این نقش ها تصاویری بود ، که محاصره انطاکیه و محارباتی را ، که در حوالی این شهر واقع شده بود ، نشان می داد . تصویر خسرو را نیز ، در حالی که از برابر سپاه ایران و ییزانس می گذشت ، سوار بر اسب زرد رنگ و ملیس بجامه سبز ، رسم کرده بودند . تخت سلطنتی را در آخر تالار می نهادند و در پشت پرده آنرا پنهان می کردند .

صاحبان درجات عالیه و اعیان و بزرگان بفاصله های مقرر از پرده می ایستادند . بی شبهه حاجزی در آنجا نصب کرده بودند ، که مقام بزرگان را از قرارگاه جماعت جدا کند . ناگاه پرده بکنار می رفت و شاهنشاه بر روی تخت ظاهر می شد ، که بر بالشی زربفت تکیه داده و جامه زرتار پوشیده بود .

تاج که مرصع بزرسیم و مروارید و یاقوت و زمرد بود . بوسیله زنجیری از طلا بسقف آویخته بود . این زنجیر چنان نازک بود ، که ازدور دیده نمی شد . چون از مسافتی شخص نگاه میکرد ، می پنداشت که واقعاً تاج بر سر شاه قرار دارد ، در صورتی که این کلاه چنان سنگین بود ، که هیچ سری تاب نگاه داشتن آن را نداشت ، وزن آن را ۵ ر ۹۱ کیلو تخمین زده اند .

در سقف تالار ۱۵۰ روزنه بقطر دوازده تا پانزده سانتی متر تعبیه کرده بودند ، که نوری لطیف از آنها بدرون می تافت و در این روشنایی اسرارآمیز منظره آن همه شکوه و جلال و تجمل ، اشخاص را ، که برای دفعه اول به اینجا قدم نهاده بودند ، چنان مبهوت می کرد که بی اختیار بزانو در می آمدند .

چون پادشاه پس از بار از تخت بر می خاست و میرفت ، تاج همچنان آویخته می ماند و آنرا با جامه زربفت مستور میکردند . که از غبار محفوظ بماند .

بلع می گوید ، که این رسم را خسرو اول معمول کرد ، و در زمان او و اخلافش برقرار ماند . حلقه ای که زنجیر تاج را به سقف می بست ، تا سال ۱۸۱۲ بر جای بود و در آنوقت آن را برداشتند . . . (صفحه ۴۱۹ و ۴۲۰ از همان کتاب) مرحوم سعید نفیسی نوشته اند امروزه از خرابه های شهر پیداست که محله یونانی یعنی شهر سلوکیه برج و باروی بسیار استواری داشته که عبارت از دو دیوار بسیار محکم و عظیمی بوده که مخصوصاً در شمال و جنوب شهر اهمیت داشته است و تمام قسمت غربی آن امروز باطلان شده است .

در نیمه جنوبی برج و باروی سابق اینک دوتپه بزرگ دیده می شود که قطعاً باقی مانده

آيينه عبرت

دو برج بزرگ است و هر يك از آنها پنج متر ارتفاع دارد و در آن طرف باطلاق كنونی نیز تپه ها و برج و بارو هایی هست.

درمیان خرابه های تیسفون که محله ایرانی شهر باشد هنوز دیوارهای دنداندار داری که باروی شهر بوده است دیده می شود و در میان ویرانه محله بسیار بزرگ است که ۱۶۰۰ متر طول و بحد وسط ۴۰۰ متر عرض داشته و روبروی سلوکیه یعنی محله یونانی بوده است و در اطراف ایوان معروف هم خرابه محله دیگری باقی مانده است.

در میان این محله طاق با شکوه ایوان ساسانیان هنوز باقیست و در اطراف آن چهار قسمت خرابه دیده می شود و از آن جمله تپه ایست که ۶ متر ارتفاع دارد و بشکل مربع مستطیلست و امروز بنام حریم کسری معروفست و شاید بازمانده بناهای دیگری باشد که در اطراف کاخ معروف ساسانیان بوده است و از آثاری که در چهار طرف طاق هنوز باقیست پیداست که باقی مانده ساختمانهای است که جزو کاخ شاهنشاهان ساسانی بوده است و ازین قرار این کاخ ۴۰۰ متر طول و ۳۰۰ متر عرض داشته است ۵۰۰ متر پایین تر از طاق بازویرانه محله دیگری باقی است و نهر عظیمی در میان آن جاری بوده و اینک آن محل بنام بوستان کسری معروفست و یک کیلومتر پس از آن باز خرابه دیگریست که برخی از تپه های آن ۸ و ۷ متر ارتفاع دارد و آنجا را خزانه کسری می گویند.

هنگامی که این بنا هنوز پا برجا بوده در دیوارهای دو طرف طاق شش طبقه طاق نما روی هم دیده می شد و در اطراف طاق صد و پنجاه روزنه گرد کوچک که از ۱۲ تا ۱۶ متر دوره داشته است برای روشن کردن تالار بزرگ باز بوده است.

نمای بیرون ساختمان و طاق نماها و ستونهای آنرا از آجر ساخته اند اما روکشی از ورقهای نازک مس داشته که به طلا و نقره اندوده بودند و در پر تو آفتاب و نور مهتاب می درخشیده است.

در میان رگه های طاق تنبوشه هایی که ۲۰ سانتی متر دهانه داشته برای جریان هوا و خنک نگاه داشتن تالار بزرگ کار گذاشته بودند.

فرش این بارگاه که نویسندگان ایرانی نام آنرا بهارستان کسری گفته اند قالی بزرگی بوده که ۳۷۵ متر طول و ۷۲ متر عرض داشته و قالی بافان تیسفون آنرا از ابریشم و گلابتون زروسیم بافته بودند (تاریخ اجتماعی ایران از انقراض ساسانیان تا انقراض امویان)

اعراب و مدائن

سعد بن ابی وقاص چون از کار قادسیه پر داخت دوماه در همانجا بماند . دستور عمر

رسيد كه زنان و كودكان را باعه‌اي ازشكريان در «عتيق» بگذارد و خود با ساير لشكر آهنگ مدائن كند .

وقتي مقدمه سپاه سعد بجائي - نامش برس - كه درزمين بابل بود رسيد سرداري از ايرانيان - بصبري (ويسپوهر ؟) نام - باعه‌اي ازشكرخويش راه بر آنها بگرفت . اما كاري ازپيش نبرد . بسوي بابل گريخت و در راه كشته شد . در بابل نيز عده‌اي از گريختگان جنگ قادي - كه از سرداران مشهور فيروزان و نخيرجان و مهران دازي و هرمزان در آن ميان بودند - بجلوگيري آنها برآمدند ليكن جلوگيري آنها ممكن نشد .

سرداران گريختند و هريك به راه خويش رفتند . فيروزان بسوي نهاوند و هرمزان بسمت اهواز ، نخيرجان و مهران هم راه مدائن را پيش گرفتند و جسري را كه در سر راه بود بريندند تا پيشرفت عرب را يك چند متوقف دارند .

بموجب يك روايت نخيرجان در نزديك دير كعب بدست عربي كشته شد و به مدائن نرسيد اما سعد چند روزي بپابل ماند و باز در آن نزديكي - درجائي بنام كوئي - مقدمه لشكر او باعه‌اي از سپاه ايران برخورد . اين برخورد نيز بي خطر بود و راه پيشرفت لشكر او را سد نكرد و اعراب راه مدائن را پيش گرفتند .

از قادي كه بسيه كسي كه بمدين مي آمد بر سا باط يا در زنيديان يا ماحوزا ياويه اردشير ميگذشت اما براي رفتن به تيسفون عبور از دجله لازم بود . بين ويه اردشير و تيسفون جسر كهنه‌اي بود كه از آن رفت و آمد مي كردند و مي گويند شاهپور دوم فرمود تاجسرديگري هم بين اين دوشهر بسازند .

بين كناره دجله و حصاري كه بشكل نيمدايره گرد تيسفون وجود داشت كهندزي وسيع بود . كوشك ها و باغها و بستانهاي وسيع و منيع درهمه شهر ديده مي شد باميدانها و بازارها .

درين زمان لشكر سعد كه از بابل و كوئي بجانب مدائن مي آمد نزديك حصار بزرگ مدائن رسيد . اعراب شهرهاي غربي را در حصار گرفتند و در يرون حصار خيمه زدند . مدت اين محاصره و توقف دراز كشيد و اما ظاهراً نه آن قدر كه گفته اند اعراب دوبار خرمای تازه خوردند و دوبار قربان كردند .

از مدائن كه گاه مردم يرون مي آمدند و با آنها جنگ مي كردند . در مدائن قحطی افتاد ، چنانكه كار بخوردن سگ و گربه كشيد .

آیینۀ عبرت

عاقبت مردم مدائن بستوه آمدند شیرزاد دهقان ساباط از در صلح درآمد ، با قبول جزیه در همین حدود مقدمه لشکر سعد با يك فوج از سپاه ایران برخورد که بنام بوران دخت خوانده می شد - و گویا این ملکه ساسانی آن را بوجود آورده بود . این فوج بوران هر روز - ظاهراً در سرود خویش - سوگند می خوردند که تا آنها زنده اند کشور و دولت باقی خواهد ماند .

اما اینها نیز نتوانستند جلوی سیل هجوم این اعراب را بگیرند و بعد از آن سعد با اعراب خویش شبی ناگاه به ویه اردشیر درآمد .

مردم گرسنه شهر را رها کرده بودند و رخت به تیسفون کشیده بودند . در ویه اردشیر کاخ سفید کسری ازدور - آنسوی دجله - پدید بود و دیدار آن ، که در حقیقت مژده پروزی و بوی غنیمت هردو بود ، بانگ تکبیر از اعراب برآورد . هر دسته ای از اعراب که به ویه اردشیر می رسیدند بانگ الله اکبر می کشیدند . در شهر آلات جنگ و سلاح و غنائم فراوان به چنگ آنها افتاد . اما جسرهارا که بین ویه اردشیر و تیسفون بود بریده یافتند .

دجله نیز طغیان داشت و عبور از آن آسان نبود . در تیسفون یزدگرد با وحشت و اضطراب مرزبانان و بزرگان را بخواند و عمده گنج و خواسته های را که در خزاین داشت به آنها بخشید نامه و پیمانها نیز در این باب نوشت و گفت اگر این ملک از دست ما برود شما ازین تازیان بدین مالها ارزانی ترید و اگر ملک بدست ما باز آید شما نیز این مالها را باز پس خواهید داد .

آنگاه با دربار و حرم خویش تیسفون را بگذاشت و راه حلوان پیش گرفت . در حالیکه باز بموجب روایتی که البته خالی از مبالغه نیست - هزارتن خوالیگر ، هزارتن رامشگر ، هزارتن یوزبان ، هزارتن بازدار و عده زیادی از دیگر چاکران همراه داشت .

شاه که با این موکب مختصر (!) از پایتخت بیرون آمد خره زاد بن فرخ هر مزد را که برادر رستم بود سپهسالاری لشکر داد و تیسفون را بدو سپرد .

سعد که يك چند در ویه اردشیر توقف کرده بود ملول شد . کشتی خواست تا بایاران از دجله بگذرد و کشتی نبود . آخر بزرگان نزد وی آمدند و او را به موضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و عرب را گذشتن از آن آسان دست می داد ، سعد که می ترسید اگر توقف وی در ویه اردشیر دراز شود دیگر در تیسفون چیزی درخور تاراج و غنیمت باز نخواهد ماند بایاران را گفت خود را باب بزنند و از دجله بگذرند . خود نیز اسب راند و به آب زد و از آن گذاره کرد .

بایاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام و بی وحشت با یکدیگر گفت و شنود می کردند از آن سوی آب برآمدند . نگهبانان تیسفون چون تازیان را نزدیک دروازه

های شهر دیدند بانگ برآوردند که :

« دیوان آمدند ! » خره زاد برادر رستم فرخ زاد که یزدگرد تیسفون را بوی سپرده بود با پاره‌ای از لشکر که آنجا مانده بود از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست . اما شکست خورد و به شهر پناه برد و اعراب به دروازه شهر فرود آمدند . خره زاد را بیش یارای مقاومت نماند . نیم شبی با لشکریان خویش از دروازه شرقی برون آمد . شهر را فرو گذاشت و راه جلولا پیش گرفت .

سعد ، چون به تیسفون درآمد بشکرانۀ فتح نماز خواند : هشت رکعت و در ایوان کسری که رسید از قرآن آیه « کم ترکوا من جنات و عیون » برخواند که بسیار مناسب بود . وقتی سعد به تیسفون آمد مدافعان آن را فرو گذاشته و رفته بودند . جز عده‌ای اندک که پاسداری کاخها را مانده بودند دیگر در تیسفون کسی نبود . سعد با اعراب خویش - که از رفعت و کثرت غنائم خیره شده بودند ، در کوچه های خلوت و متروک شهر گردش کرد . از گنج و خواسته خزائن کسری آنچه باز در تیسفون مانده بود هنوز غنیمتی هنگفت بود . از ظروف و اوانی و اسلحه و جواهر و امتعه دیگر چندان ثروت بدست آمد که ذکر آنها اخبار غنائم مدائن را - خاصه در روایت سیف - زیاده مبالغه آمیز ساخته است .

از آن جمله بود سبد های مهر شده که پر بود از ظروف و اوانی سیمینه و زرینه و با آنها بسیار جامه ها و گوهرها و ادویه و عطریات . بسیاری از خزائن را اهل تیسفون خود بغارت برده بودند و راه فرار پیش گرفته . این فراریان را اعراب تا پل نهر وان دنبال کردند و بیشتر مالها را از آنان بازستدند .

در صندوقی که بزرگ استر بسته بود ، جامه های زربفت و شاهانه و در صندوق دیگر شمشیرها و زره ها و بازو بند های گرانبها را که به شاهان ساسانی و سلاطین دیگر تعلق داشت یافتند . فرش گرانبهائی که « بهار خسرو » خوانده می شد و گفته اند شصت ذراع طول و شصت ذراع عرض آن بود نیز جزو این غنائم بود ، آن را با شمشیر و تاج خسرو نزد عمر فرستادند . خلیفه بفرمود تا تاج را در کعبه آویختند و فرش را قطعه قطعه کردند و بیاران رسول داد . یک قطعه از آن بعد ها به بیست هزار درهم فروش رفت .

اینها جزئی بود از غنائم که سعد وقاص بمدینه نزد خلیفه فرستاد . باقی را بین سپاه خویش - که درین هنگام بموجب روایت سیف به شصت هزار تن رسیده بود - قسمت کرد و گویند به هر نفر دوازده هزار درهم رسید : مبلغی که برای یک جنگجوی عرب ثروتی محسوب می شد .

بدینگونه بود که تیسفون و دیگر شهرهای مدائن با کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گرانبهای

آیین‌ه عبرت

چهارصد ساله خاندان ساسانی بدست اعراب افتاد و کسانی که کافور را بجای نمک در نان و طعام می ریختند و از بیخبری زر سرخ را به سفید برابر می فروختند از آن قصرهای افسانه آمیز جزویرانی هیچ چیز بر جای ننهاندند .

سعد فرمان داد تا در کهندز تیسفون مسجدی بسازند و از آن پس درین شهر بزرگی که قرن‌ها مرکز موبدان و کانون ثنویت زرتشتی بود بجای آتشگاه و باژ و برسم جز بانگ اذان و صدای قرآن چیزی شنیده نمی شد و دیگر هرگز در آنجا رسم و آئین مغان تجدید نشد . اندک اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و با رونق یافتن بصره و واسط و کوفه از مدائن - و آن عظمت و حشمت دیرینه - جز شهری کوچک و بی اهمیت نماند .

با اینهمه ایوان آن سالها همچنان خالی - اما با جلال و شکوه گذشته - باقی ماند و حتی ویرانه های آن هنوز از شکوه و عظمت مرده ایران کهن رازها می گوید و افسانه های درد ناک و دلنشین از عهد خسروان می سراید .

درموقع ساختن شهر بغداد بدست منصور عباسی قسمتی از مصالح را از مدائن کسری که رفته رفته متروک شده بود آوردند ، اگرچه در بعضی اوقات صرفه این کار بزحمتش نمی ارزید (از تاریخ ایران بعد از اسلام تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب - برای اطلاع بیشتر راجع بمدائن و فتح آن ب سیله اعراب رجوع کنید به کتاب تاریخ اجتماعی ایران تألیف مرحوم سعید نفیسی) .

گویند وزیر منصور او را از این کار باز داشت و گفت به بنائی که نمی توانی آنرا خراب کنی ، دست مزن . و وقتی بخراب کردن آن آغاز کرد و دید که نمیتواند این کار را بکند و بصره نزدیک نیست ، دست از خراب کردن آن بازداشت .

اما وزیر او را به خراب کردن مدائن تحریض کرد ، و گفت آن زمان که میگفتم دست باین کار مزن ، این مطلب را می دانستم . ولی اکنون که به این کار اقدام کردی ، شایسته نیست که دست از آن باز داری ، زیرا درباره تو خواهند گفت که دست بخراب کردن عمارتی زد که بزرگان ساخته بودند و از عهد خراب کردن آن بر نیامد .

باری این بود داستان مدائن و کاخ کسری ، کاخی که از عظمت و شکوه ایران باستان سخن می گوید و بحتری و خاقانی را می گریاند و منصور عباسی را بزانو درمی آورد و در سر هر ایرانی غرور و افتخار می افکند و دل مارا از عشق به میهن مالا مال میکند .

بحتری و مدائن

ابوعباده ولید بن عبید بحتری (۲۰۶ - ۲۸۴ هجری قمری) شاعر بزرگ عرب

است که بیشتر عمر خود را در بغداد گذرانید و خلفا (مخصوصاً متوکل) و بزرگان را مدح گفت. و علاوه بر دیوان کتاب حماسه نیز از وی است و کتابی بنام معانی الشعر به وی منسوبست قصیدۀ بحتری دربارهٔ ایوان مدائن بسیار مشهور است و یکی از علل شهرت این شاعر همین قصیده است.

البته باید دانست که ابوعباده بحتری یک نفر عرب بوده، معذک آنقدر مجذوب شده است که قصیدۀ «المدائن» خود را در همانجا شروع کرده است و آنقدر فریفته صورتها و نقاشیها شده است که اشخاص را زنده می پنداشته و بحکم ظن خود آنها را لمس می نموده است. آقای حسین منصور در مجله ارمغان سال پنجم صفحه ۸۹ می نویسد «ابوعباده قصیدۀ المدائن خود را با یک (تجاهل العارف) ختم کرده و می گوید:

نمیدانم بنای حیرت انگیز را اجنه برای انسان ساخته اند یا انسان برای اجنه. و ای کاش یکی از آن صورتها بصدا آمده در جواب اومی گفت: انسان ساخته بود واجنه خراب کردند»

در اینجا بی مناسبت نمیدانم که مطالب قزوینی را از آثار البلاد او (که متضمن قسمتی از قصیدۀ بحتری است) نقل کنم:

المدائن

كانت سبع مدن من بناء الكاسره على طرف دجلة، وقيل: انها من بناء كسرى الخير انوشروان، سكنها هو و ملوك بني ساسان بعده الى زمن عمر بن الخطاب، رضى الله عنه. وانما اختار هذا الموضع للطافة هوائه وطيب تربته وعذوبة مائه.

قال حمزة: هذا الموضع سمته العرب مدائن لانها كانت سبع مدن، بين كل واحدة و الاخرى مسافة، و آثارها الى الان باقية وهي: اسفابور، بهاردشير، هنبوسابور، دوزبندان بهازانديو خسرو، نونيا باز، کردافاذ.

فلما ملك العرب ديار الفرس واختطت الكوفة والبصرة انتقل الناس اليهما، ثم اختط الحجاج واسطاً وكانت دار الامارة فانتقل الناس اليها، فلما اختط المنصور ببغداد انتقل أكثر الناس اليها. فاما في وقتنا هذا فالسمى بالمدائن بليدة شبيهة بقرية في الجانب الغربي من دجلة. أهلها فلاحون شيعة امامية. ومن عاداتهم أن نساء هم لا

يخرجن نهراً أصلاً .

وبها مشهد رفيع البناء لأحد العاوين ، وفي الجانب الشرقي منها مشهد سلمان الفارسي رضي الله عنه ، وله موسم في منتصف شعبان ، ومشهد حذيفة ابن اليمان مشير رسول الله صلى الله عليه وسلم .

وكان للاكسرة هناك قصر اسمه ابيض ، كان باقياً الى زمن المكتفى في حدود سنة تسعين ومائتين ، فامر بنقضه و بنائه التاج الذي بدار الخلافة ببغداد ، وتر كوامنه الايوان المعروف بايوان كسرى . ذكر أنه من بناء انوشروان كسرى الخير ، وانه على بناء الملوك وهو من اعظم الابنية واعلاها ، والان قد بقي منه طاق الايوان وجناحات وارجة قد بنيت بآجر طوال عراض .

و حكى أن انوشروان لما اراد بناء هذا القصرأ مر بشرى ماحوله ، و ارغب الناس في الثمن الوافر ، ومن جملةهم عجوز لها بيت صغير قالت: لست أبيع جوار الملك بالدنيا كلها ! فاستحسن انوشروان منها هذا القول و امر بترك ذلك البيت على حاله ، و احكام عمارته ، وبناء الايوان محيطاً به ، و انسى رايت الايوان ، في جانب منه قبة محكمة العمارة ، يعرفها اهل الناحية بقبة العجوز . وكان على الايوان نقوش وصور بالتزاويق و صورة مدينة انطاكية و انوشروان يحاصرها ويحارب اهلها راكباً على فرس أصفر ، وعليه ثياب خضرويين يديه صفوف الفرس والروم ، وكانت هذه النقوش على الايوان باقية الى زمان ابي عبادة البحتري ، فانه شاهدها وذكرها في قصيدته السينية .

حضرت رحلى الهموم فوجه	ت الى ابيض المدائن عنسى
اتسلى عن الخطوب و آسى	لمحل من آل ساسان درس
حلل لم تكن كا طلال سعدى	فى قفار من البساس ملس
لوتراه علمت ان الليالى	جعلت فيه ما تمأ بعده عرس

کیه ارتعت بین روم و فرس	فاذا مارایت صورة أنطا
وان یزجی الصفوف تحت الدرفس	و المنا یما موائل و انوشر
فر یختال فی صبیغة ورس	فی اخضرار من اللباس علی اص
فی خفوت منهم و اغماض جرس	و عراک الرجال بین یدیه
و ملیح من السنان بترس	من مشیخ یهوی بعامل رمح
لهم بینهم اشارة خرس	تصف العین انهم جد احياء
عه جوب فی جنب أرعن جلس	وکان الایوان من عجب الصند
ج و استل من ستور الدمقس	لم تبعه ان بزمن بسط الדיبا
رفعت من رؤوس رضوی و قدس	مشمخر تعلو له شرفات

وحكى ان غلمان الدار شكوا الى انوشروان وقالوا : ان العجوز تدخن في بيتها ، ودخانها يفسد نقوش الايوان ! فقال : كلما افسدت اصلحوها ولا تمنعوها من التدخين ! وكان للعجوز بقرة تأتيها آخر النهار لتحلبها ، فاذا وصلت الى الايوان طوا فرشه لتمشي البقرة الى باب قبة العجوز ، فاذا فرغت من حلبها رجعت البقرة وسرو البساط . وكان هذا مذهبهم في العدل و الرفق بالرعايا ، ولولا مخالفة النبوة التي شرفها الله تعالى وشرف بها عباده ، كانت معدلتهم تقتضي دوام دولتهم .

خیام و مدائن

مرحوم صادق هدایت در کتاب ترانه های خیام می نویسد .
 شاید بتوانیم خیام را از جمله ایرانیان ضد عرب مانند . ابن مقفع ، به آفرید ، ابو مسلم بابک و غیره بدانیم . خیام با لحن تأسف انگیزی اشاره به پادشاهان بیشین ایران میکند . ممکن است از خواندن شاهنامه فردوسی این تأثر در او پیدا شده و در ترانه های خویش پیوسته فرو شکوه و بزرگی پایمال شده آنان را گوشزد مینماید که با خاک یکسان شده اند و در کاخهای ویران آنها روباه لانه کرده و جند آشیانه نموده . قهقهه های عصبانی او ، کنایات و اشاراتی که به ایران گذشته می نماید پیداست که از ته قلب از داهزنان عرب و افکار پست آنها

متنفر است ، وسمپاتی اویطرف ایرانی می رود که در دهن این ازدهای هفتاد سر فرو شده بوده و با تشنج دست و پا میزد .

نباید تند برویم . آیا مقصود خیام از یادآوری شکوه گذشته ساسانی مقایسه بی ثباتی و کوچکی تمدنها و زندگی انسان نبوده است فقط يك تصور مجازی و کنایه ای بیش نیست ؟ ولی با حرارتی که بیان می کند جای شك و شبهه باقی نمی گذارد . مثلاً صدای فاخته که شب مهتاب رو ویرانه تیسفون کوکو می گوید مورا به تن خواننده راست می کند :

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگاه او شهان نهادندی رو ،
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته همی گفت که : « کوکو ، کوکو ؟ »

* * *

آن قصر که بهرام درو جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفت می همه عمر ، دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ؟
و در جای دیگری نویسد :

« بر طبق روایت » اخبار العلماء خیام را تکفیر می کنند به مکهمی رود و شاید سر راه خود خرابه تیسفون را دیده و این رباعی را گفته : « آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی . . . » آیا خاقانی تمام قصیده معروف خود « ایوان مدائن » را از همین رباعی خیام الهام نشده ؟

خاقانی و مدائن

خاقانی در بازگشت از سفر دوم خود به مکه به پای خرابه های مدائن رفته است . و این سفر بنا به نظر استاد فروزانفر و به احتمال قوی در سال ۵۶۷ بوده است و استاد فروزانفر نوشته اند که در اشعارش راجع باین موضوع اشاراتی هست . از جمله در قصیده ای که در وصف مناسک حج ساخته و نام المستضیی بالله (۵۶۶ - ۵۷۵) در آن آمده ، از توافق عید اضحی و جمعه سخن رانده گوید :

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
وعید اضحی بر حسب محاسبه مرحوم مشکان بسال ۵۶۷ با جمعه مطابق بوده است .
باری در همین سفر بوده است که شاهکار ادبی و میهنی خاقانی شاعر آزاده ایران بوجود می آید و انسان در حین خواندن اشعار پر جوش و خروش او خاقانی رامی بیند که در پای ایوان ایوان عرش سای مدائن ایستاده است و اشک می ریزد و شکوه و جلال پادشاهان بزرگ ساسانی را می نگرد .

خاقانی شاعر بزرگ ایرانی ، اعشی بن قیس شاعر بزرگ عرب را می بیند که در پیشگاه شاهنشاه ساسانی مدیحه سرائی می کند و می گوید :

اثنى ، و قصر ليلة ليزودا
ومضى لحاجته ، وأصبح حبلى
واری الغواني حين شبت هجر ننى
ان الغوانى لا يواصلن امرأ
بل ليت شعري هل أعودن ناشئا
اذلمتى سوداء اتبع ظلها
يلويننى دينى النهار و اجتزى
هل تذكرين العهد يا ابنة مالك
ايام امنحك الموده كلها
قالت قتيلة ما لجسمك سايئا
أذلت نفسك بعد تكرمه لها
ام غاب ربك فاعترتك خصاصة
ربى كريم لا يكدر نعمة
و شملة حرف كان قتود ها
وكانها ذو جدة ، غب السرى
او صعلة بالقارتين تروحت
يتجارىان ، و يحسبان اضاءة
طورا تكون امامه فتفوته
و عذافرسدس تخال محاله
و اذا يلوت لغامه بسديسه
و كانه هقل يبارى هقله
امسى بذى العجلان يقررو روضة

ومضى وأخلف من قتيلة موعدا
خلقا ، وكان يظن أن لن ينكد
ان لا اكون لهن مثلى امردا
فقد الشباب و قد يصلن الامردا
مثلى زمين احل برقة انقدا
ددنا ، قعود غواية اجرى ددا
دينى اذا و قذا النعاس الرقدا
ايام نرتبع الستار ، فثمدا
منى وارعى بالمغيب الماحدا
واری ثيابك باليات همدا
أو كنت ذاعوز و منتظراً غدا
فلعل ربك ان يعود مويدا
و اذا يناشد بالمهراق انشدا
جللته جون السراة خفيددا
او قارح يتلو نحائص جددا
ربداء تتبع الظليم الا ربدا
مكث العشاء ، وان يغىما يفقدا
و يفوتها طورا اذا ما خودا
برجا ، تشيده النبط القرمدا
ثنى ، فهب هبابه و تزيدا
رمداء فى خيط نقانق اردما
خضراء انضر نبتها فترا دا

اذهبته بمهامه مجهولة
 من مبلغ كسرى ، اذا ما جاءه
 آليت لانعطيه من ابناؤنا
 حتى يفيدك من بنيه رهينة
 الا كخارجة المكلف نفسه
 ان ياتيائك برهنهم ، فهما اذن
 كلا ! يمين الله حتى تنزلوا
 لا يهتدى برت بها ان يقصدا
 عنى مآالك مخمشات شردا
 رهنا فيفسد هم كمن قدا فسدا
 نعش ، ويرهنك السماك الفر قدا
 و ابني قبيصة ان اغيب ويشهدا
 جهدا وحق لخائف ان يجهدا
 من رأس شاهقة الينا الاسودا

(ديوان الاعشى - چاپ بيروت)

خاقاني عنتره بن شداد را می نگرد که در برابر تخت انوشیروان چنین می گوید :
 يا ايها الملك الذي راحتاه
 يا قبلة القصاد يا تاج العلا
 يا مخجلا نوء السماء بجوده
 يا ساكنين ديار عبس اننى
 ما ليس يوصف او يقدر او يفى
 ملك حوى رتب المعالى كلها
 مولى به شرف الزمان واهله
 واذا سطاخاف الانام جميعهم
 المظهر الانصاف فى ايامه
 امسيت فى ربع خصيب عنده
 ونظرت بركته تفيض وماؤها
 قامت مقام الغيث فى ازمانه
 يا بدر هذا العصر فى كيوانه
 يا منقذ المحزون من احزانه
 لاقيت من كسرى ومن احسانه
 او صافه احد بوصف لسانه
 بسمو مجد حل فى ايوانه
 والدهر نال الفخر من تيجانه
 من بأسه و الليث عند عيانه
 بخصاله والعدل فى بلدانه
 متنزها فيه و فى بستانه
 يحكى مواهبه وجود بئانه

فی مربع جمع الربیع برربعه من کل فن لاح فی افنانه
 وطیوره من کل نوع انشدت جہرا بان الدهر طوع عنانه
 ملک اذا ماجال فی یوم اللقا وقف العد و محیراً فی شانہ
 والنصر من جلسائہ دون الوری والسعد والاقبال من اعوانہ
 فلاشکرن صنیعہ بین المللا وأطاعن الفرسان فی میدانہ

خاقانی جلال وشکوه دربار انوشیروان وخسرو پرویز را می نگرد و آنگاه خرابه های ایوان مدائن را نگاه می کند و از این مقایسه جگرخراش ، اشک از دیدگانش می بارد اشک حسرت ، اشک غم ، اشکی که از چشم هر ایرانی وطن پرست باید سرا زیر شود .
 خاقانی نعمان بن منذر را می نگرد که در زیر پای پیل شاهنشاه ایران جان می سپارد و آنگاه می نگرد که سردار سپاه ایران در جنگ با اعراب زیر بار سکه های زر و درهم کوفته می شود :

« ورسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشروان باز ، همچنین بود . و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشروان ، او به شام شد وشام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود . اورا بکشت ، و در سرای او کنیز کی یافت از ملک زادگان ، و بدست او به بندگی افتاده بود ، اندر همه عجم و روم زنی ازو نیکو روی تر نبود ، و منذر آن کنیزک را به انوشروان فرستاد و صفت او به تازی بنوشت و ترجمه آن صفت را به پارسی کرد از بهر نوشروان ، و نوشروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود .

نوشروان صفت آن کنیزک نوشت و بخزانہ اندر نهاد ، هر گه که نوشروان کنیزکی طلب خواستی کردن ، خصیان را فرستادی و آن نسخه بایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی و این رسم بماند و هر مز چنین کردی

ذکر صفت کنیزک بیارسی : . . . کنیزکی راست خلقت ، تمام بالا ، نه دراز و نه کوتاه ، سفید روی و بنا گوش همه تن بناخن پا سفید ، سفیدی گونه او بسرخی زده ، و غالب بگونه ماه و آفتاب ؛ ابروان طاق چو کمان ، و میان دو ابرو گشاده ، چشمی فراخ ، سیاهی سیاه و سفیدی سفید ، مژگان سیاه و دراز و کش ، بینی بلند و باریک ، روی نه دراز و نه سخت گرد ، موی سیاه و دراز و کش ، سرش میانه نه بزرگ و نه خرد ، گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره ، بر کتف زند ، بری پهن و گرد ، پستانی کوچک و گرد و سخت ، سرکتها و

بازوان معتدل ، جای دست آورده چن فربه ، انگشتان دست باریک نه درازونه کوتاه . وشکم بابر راست ، دو گونه اذیس پشت بلند ترو میانه باریک ، جای گردن بند بر گردن باریک ، رانها فربه وآکنده ، وزانوداگرد ، وساقها سطر ، شتالنگهای پای خرد وگرد ، وانگشتان پای خرد وگرد . چون رود کاهل بود از فربهی ، فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد ، هرگز سختی ندیده ، وبعضو جاه برآمده ، شرمگین وباخرد وبا مردمی ، وبنسبت از سوی یدرباک واز جانب مادر کریم ، اگر بنسب اونگری به ازروی ، واگر برویش نگری به ازنسب ، واگر بخلقتش نگری ، به ازخلق ، با شرف وبزرگی ، بکار کردن حریص ، بدست پرهیزگار . وحریص به پختن وشستن ودوختن ونهادن ، وبرگرفتن و بزبان خاموش وکم سخن ، وخوب سخن ، وچون سخن گوید ، خوش سخن و خوشخوی وخوش زبان و خوش وآواز باشد ، اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند ، واگر ازو دورشوی ، از تو دور شود ، واگر با وی بیاشی رویش وچشمه اش سرخ شود از آرزوی تو .

پس انوشروان این صفتها در خزانه نهاده بود تا کنیز کی بدین صفت بخرد ، و این نسخه به تازی نوشته بود وبدست زید بن عدی بود .

پس روزی کسری خواست که کنیز کی بدین صفت بخرد ونسخه کردن مرزید را فرموده بود وبه پارسی نوشتن . پس زین بن عدی مرکسری را گفت من در جهان کس ندانم وندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام اوحدیقه وپارسی بستان باشد وروی آن دختر چون بستانی است واودانست که دختر بدین صفت نیست ولی او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغ زن شود وهرگز نعمان آن دختر را بزنی به کسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز به عجم ندهد .

پس کسری از دل به دختر نعمان میل کرد وزیدین هدی را گفت نامه بنویس به نعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده وتوبه رومرو وتاتو باز آیی او برگ دختر ساخته باشد ، وتواورا با خویشان بیاوری . پس زید مرکسری را گفت :

اینچنین کنیزك در روم بسیار است واگر تودختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب اند و دختر را به عجم ندهند ، وخداوند مملکت را زشت باشد واگر نخواهد بهتر باشد . پس کسری پنداشت که زیدمیل به نعمان دارد ، گفت : من بجز دختر نعمان را نخواهم وتوبه رومرو واز اینجا سوی نعمان رو ، اگر دختر دهد ، بیاور واگر نه زود باز گرد . و زید را گفت :

توانم بنویس چنانکه من گویم . زید نامه بنوشت به نعمان وخصی برفت ونامه بداد .

نعمان جواب داد که: دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و خدمت ملوک را نشایند، و در جواب نامه اذلاف نوشت و خصی را گفت: ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت:

(ان فیها العراق لمنذوحة لملك عن سواد اهل العرب) . و این سخنی لطیف و نیکوست ولیکن زید بترجمه کردن زشت گردانید. از بهر آنکه مها، بتازی گاو کوهی باشد، و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهار پای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکو تر نباشد نباشد، و عرب زنان گاو چشم را مها گویند، و بچشم گاو اضافت کنند، و بدین صفی اسود آن سپاهان باشند و سودمتری باشد و سیدمهران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که: ملک را به عراق^۱ اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را سپاهان عرب حاجت نیست زید این معنی را بترجمه بگردانید و مها ماده گاوان باشند و سودان مهتران، و چنان باز نمود که ایدون همیگوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهتر زادگان عرب او را بکار نیاید. پس زید گفت که نعمان بی ادب است و فضول شده است، تا اندر چه سردارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد. کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان از ولایت (عرب) معزول کنم و ملک کس دیگر را دهم، و نعمان را بکشم، تا بخدمت خویش خوانم، و اگر نیاید، بستم بیارامش. پس برادر کسری مردی بود نام او ایاس بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد. و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند، این ایاس او را پیش آمد و کسری را به مهمانی برد و توشه بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت

چون کسری به مملکت اندر نشست، این ایاس را بدرگاه خواند، ایاس با پنجاه تن از اهل بیت خویش به خدمت کسری آمد و کسری او را بر چهار هزار مرد که برادرگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد. چون پرویز بر نعمان خشم گرفت، ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت: برو و ملک حیره را بگیر، و آنجا بنشین و نعمان را گردن بده و بفرست.

چون نعمان این خبر بشنید، از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود، از بنی شیبان به بادیه اندر، و اندر آن قبیله از بزرگتر مردی نبود. و از آن پیش تر مردمان در آن قبیله نبودند گفت: این عیال و خواسته و فرزند بز نهار آوردم پیش تو. و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود، و در اصطبل او چهار صد اسب تازی و خواسته بسیار از هر گونه، جمله به هانی بن مسعود سپرد و خود بازنش جریده برفت و به قبیله خویش شد به طی. و او را به طی

دستگاه بسیار بود، بزنها را ایشان شد، ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری. و نعمان درکار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود. زنش گفت: برخیز و بدر کسری شو، از وی عذرخواه، و تو گناهی نکرده که او ترا بکشد. پس اگر بکشد، بهتر بود از این ذل و خواری که از هر کسی همی بینی. نعمان گفت: راست می گویی، برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است.

پس چون پیش کسری آمد، زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرخواهی و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من. زید گفت: هرگاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبید خورد، پندار که دوست او بی نه خداوندگار. نعمان را گفت: تو گفته بودی به حیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آمد یا فرزند من. و برین سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت: کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند... (تاریخ بلعمی ترجمه تاریخ طبری جلد اول صفحات ۱۱۰۶ تا ۱۱۱۹)

و نیز . . . گویند قتل رستم فرخ زاد سپهسالار ایران، بدین گونه بوده است که رستم در زیر سایه شتر (یا اسبی) که بر آن سکه های طلا، بار شده بود نشسته بود و استراحت می کرد، عربی برای تصرف اموال، با شمشیر بند خورجین های طلا را پاره کرد و یکی از لنگه های بار بر پشت رستم فرو آمد و کمر او را شکست و او را کشت، و بدین گونه، سردار جنگی ایران در زیر خرواری از طلا جان داد. طلاهایی که از مردم ستمکش ایران گرفته شده بود . . . (نقل از خاتون هفت قلعه نوشته دکتر باستانی)

باری خاقانی، بادیده عبرت به این ایوان خراب شده و متروک می نگرد و سرشک غم می بارد، و چکامه دلکش ایوان مدائن را می سراید . .

قصیده ایوان مدائن

- ۱- هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
 - ۲- يك ره ز لب دجله منزل بمدائن كن
 - ۳- خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی
 - ۴- بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
- ایوان مدائن را آیینۀ عبرت دان
 وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
 کز گرمی خونا بش آتش چکد از مژگان
 گویی زتف آهش لب آبله زد چندان

- ۵- از آتش حسرت بین بریان جگردجله
- ۶- بردجله گری نو نو ز دیده ز کاتش ده
- ۷- گردجله در آموزد باد لب و سوز دل
- ۸- تا سلسله ایوان بگست مدائن را
- ۹- گه گه بزبان اشك آوازه ایوان را
- ۱۰- دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
- ۱۱- گوید که توا خاک و ما خاک تو ایم اکنون
- ۱۲- از نوحۀ جغدالحق ماییم بدرد سر
- ۱۳- آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
- ۱۴- ما بار گه داریم ، این رفت ستم بر ما
- ۱۵- گویی که نگون کرده ایوان فلک و شرا
- ۱۶- بردیده من خندی کاینجا چه میگرید
- ۱۷- نی زال مداین کم از پیرزن کوفه
- ۱۸- دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
- ۱۹- این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
- ۲۰- این هست همان در گه کور از شهان بودی
- ۲۱- این هست همان صفه کز هیبت او بردی
- ۲۲- پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
- ۲۳- از اسب پیاده شو ، بر نطع زمین نه رخ
- ۲۴- نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا
- ۲۵- ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی
- ۲۶- هست است زمین زیر اخورده است بجای می

خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
 گرچه لب دریا هست از دجله ز کاهستان
 نیمی شود افسرده و نیمی شود آتشدان
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
 تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
 پند سر دندانۀ بشنوز بن دندان
 گامی دوسه بر مانه واشکی دوسه هم بفشان
 از دیده گلایی کن ، درد سر ما بنشان
 جغداست پی بلبل ، نوحه است پی الحان
 بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
 گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 نی حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
 از سینه تنوری کن و از دیده طلب طوفان
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 دیلم ملک بابل ، هند و شه تر کستان
 بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
 در سلسله در گه ، در کوکبه ایوان
 زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
 پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
 شطرنجی تقدیرش در ماتکه حرمان
 در کاس سر هر مز خون دل نوشروان

- ۲۷- بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
- ۲۸- کسری و ترنج زر، پرویز و به رزین
بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان
- ۲۹- پرویز بهر بومی زرین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
- ۳۰- پرویز کنون گم شد، ز آن گم شده کمتر گوی
زرین تره کو بر خوان؟ روکم ترکوا بر خوان
- ۳۱- گفتمی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاکست آستن جاویدان
- ۳۲- بس دیرهمی زید آستن خاک آری
دشوار بود زادن، نطفه ستن آسان
- ۳۳- خون دل شیرین است آنمی که دهد رزین
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
- ۳۴- چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
- ۳۵- از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
- ۳۶- خاقانی از این در گه در یوزه عبرت کن
تا از در تو ز آن پس در یوزه کند خاقان
- ۳۷- امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
- ۳۸- گرزاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه زپی شروان
- ۳۹- هر کس برداز مکه سبحة ز گل حمزه
پس تو زمدا این بر تسبیح گل سلمان
- ۴۰- این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
- ۴۱- اخوان که ذراه آیند آرنده آوردی
این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
- ۴۲- بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
مہتوک مسبح دل، دیوانۀ عاقل جان

نسخه بدلها : شعر شماره ۱ - عبر کن ۲ - زره دجله - ازدیده ۴ - کف چون بدهان

- ۵ - شنودستی ۶ - زاکستان ۷ - در آمیزد ۸ - بنشست مدائن را - دجله و چون - چون سلسله
پیچان ۹ - آوازه ده ۱۱ - گویند تو آن خاکی - در خاکی و ما خاک ۱۲ - چغد - کن و در دسر
۱۳ - بلبل و نوحه است ۱۴ - تا خود چه رسد ۱۵ - فلك فشر را ۱۶ - خندند بر آن - کاینجا نبود
۱۷ - نه زال ۱۹ - این است ۲۰ - این است - بابل و هندو ۲۱ - این است - شیرسر ۲۲ - در گه و
در ۲۳ - شویر - رخ نه ۲۴ - کشته زپی درمان ۲۵ - در مانگه دوران - در مانگه فرمان ۲۶
بجام می ۲۷ - بر تار - در تاج زرش - صد پند نوشت اکنون بر مغز ۲۸ - پرویز و مه زرین

پرویز تره زرین - از باد شده - وز باد ۲۹ - بهرمویی - بهر خوانی زرین تره گستردی - ز
 بساط در ۳۰ - کمتر گو ۳۱ - این تاجوران ۳۲ - دشخوار بود - زادن و نطفه ۳۳ - این می که
 دهد - این خم که نهد ۳۴ - زین پس ۳۸ - تحفه است - توشه زپی شروان ۳۹ - زگل جمره
 سبجه زگل سلمان ۴۱ - آیند ره آوردی ۴۲ - مسیح - مسیحی - مسیحی دل ۰ (دیوان خاقانی
 مصحح دکتر ضیاءالدین سجادی صفحه ۳۵۸)

این قصیده چهل ودویتی، بدون ردیف، و با روی «نون» وردف اصلی «الف» و وزن
 « مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن » است و این وزن یکی از متفرعات بحر هزج یعنی
 بحر هزج مثنی‌اخر ب سالم ضرب و عروض نامیده میشود و تقطیع هجائی آن به
 -- -- ن ن -- -- ا -- -- ن ن -- --

باین طریق است :

صنایع لفظی و معنوی در این قصیده فراوان است که در تشریح ابیات بذکراهم آنها
 می پردازیم .
 به پایان رسید مقدمه نسبت طولانی که بر شرح قصیده ایوان مدائن نوشته شده است
 و من الله التوفیق وعلیه التکلان .

بیت اول

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مدائن را آیینۀ عبرت دان

هان - بر وزن کان ، کلمۀ تنبیه است یعنی در محل آگاهانیدن و تاکید در کاری ، بکار
برند خواه بطریق امر باشد و خواه به عنوان نهی ، و خواه به خوش طبعی و ظرافت و خواه
به تصدیق و جد و امر به شتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش (متن برهان قاطع) مقایسه
کنید باهین، کردی han « کومک ، وسیله » (حاشیۀ برهان)
از اصوات و کلمۀ تنبیه است و آن در موارد ذیل بکار رود :

الف : برای آگاهانیدن :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مدائن را آیینۀ عبرت دان
ب : برای تصدیق و تایید ؛ اها ! آها ! آری (مثلاً در پاسخ کسی که از شما بپرسد :
من بروم ، گویند : هان) :

« زمین بلرزد بر خود اگر تو گویی هین فلك بماند بر جای اگر تو گویی هان .
(کمال اسماعیل)

ج : برای تحذیر ، متوجه باش ! مراقب باش ! پرهیز کن ! زینهار ! (مثلاً به هنگام
نشان دادن مار یا جانوری درنده)

« گفت خندان که هین پیاله بگیر ! ستمم گفت : هان زیاده منوش » [هاتف]
د : اسم فعل به معنی بشتاب ، زود باش ! « هان بیا ! » (از فرهنگ معین)

ترکیببات : هان وهین : از اصوات است و معانی آن عبارتست از : ۱- هان ! آگاه
باش ۲- کلمه ایست که بدان خرابه حرکت تشویق تا تحذیر کنند :

« روی ستم نباید پیدا به چشم کس از بیم هیبت تو و از هان وهین تو » (سوزنی)

(از فرهنگ معین)

هان وهین کردن : مصدر لازم است به معانی آگاه کردن و تنبیه کردن :

« هان وهینش کنم از حکمت ، زیرا خر باز گردد زره کژ به هان وهین. » (ناصر خسرو)
درا اینجا ، کلمه هان برای تنبیه و آگاهانیدن و از نظر دستور زبان از اصوات است.
اصوات : کلماتی که در مورد تحسین و آفرین و شگفتی و ندا و فریاد و بیم و آگاهی و تنبیه و تحذیر گفته می شود : ای ، ایا ، وه ، عجا ، زه ، خه ، خنک (از فرهنگ معین)
ای - کلمه فارسی به کسر همزه اول و در عربی به همین معنی به فتح اول تلفظ می شود بنا بر این می توان آنرا میان فارسی و عربی مشترک دانست و از اصوات و حرف نداست که پیش از اسم (منادی) در آید : ای حسن ! ای پسر !

و در عربی مانند ای ربی یعنی ای خدای من و در عربی گاهی برای تفسیر می آید عندی عسجد ای ذهب و گاهی هم به همین معنی در نشر فارسی استعمال می شود مثل « کلب مقدم ، ای سگ پیشین » (التفهیم) و در عربی گاهی مخفف ای است مثل :

تنظرت نسرأ و السما کین ایهما علی من الغیث استهلت مواطره

ای به کسر اول و در عربی حرف ایجاب به معنی آری ، نعم ، بلی است و همواره پیش از قسم می آید : ای والله ، ای و ربی .

ای به فتح اول و تشدید دوم و در عربی اسم معرب است که بعضی آنرا اسم مبنی دانسته اند و برای استفهام می آید در عاقل و غیر عاقل و به معنی کدام است مانند ایهم اخوک ؟ و فبای حدیث بعده یؤمنون ؟ (از فرهنگ نفیسی و معین)

درا اینجا کلمه ای فارسی و از نظر دستور زبان از اصوات و جزو علامتهای نداست **حالت ندا** - یکی از حالات اسم است و آن عبارتست از اینکه اسم منادی واقع شود و علامت ندا الفی است که به آخر اسم افزایند و آن اسم را منادی نامند :

« دلا ! معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات به دودست دعا نگه دارد . » (حافظ)
 گاهی در موقوع ندا بجای الف در آخر کلمه پیش از منادی کلمات ایا ، ای در آورند ، مانند ای خردمند ، ای پسر ، ایا شاه محمود :

« ای پادشه خوبان ! داد ازغم تنهایی دل بی تویجان آمد وقت است که باز آیی » (حافظ)
 توضیح آنکه هر گاه کلمه ای مختوم به الف یا واو باشد پیش از الف ندا حرف « ی » در آورند مانند : خدایا (قبیهی) (از فرهنگ معین) حرف « یا » علامت ندا در زبان عربی

نیز در فارسی مستعمل است مثل یارب به خدایی خدایت . . .

دل - بکسر اول معروف است و بعربی قلب خوانند (متن برهان) اوستا - Zered
(قلب) ، پهلوی dil (یا dil) گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نظری
del سمنانی و شهمیرزادی däl ، سنگسری ، سرخه یی و لاسگردی dæl (حاشیه برهان)
و وسط هر چیز را نیز گویند (متن برهان) ، طبری dela « میان هر چیز » (حاشیه برهان)
و به معنی باز گونه هم هست - و آن لطیفه ربانی را نیز گویند که به زبان در نیاید همچو
آن (متن برهان)

معانی مختلف دل عبارتست از : ۱- عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربانهایش
موجب دوران خون می گردد، قلب ۲- در اصطلاح عامیانه به معنی شکم است ۳- خاطر
ضمیر ۴- جان. ۵- روان، ۶- مغز سر. ۷- مغز درخت و مانند آن. ۷- میان ، وسط ،
درون . داخل : دل درخت. ۸- مرکز. ۹- جرأت و شهامت. ۱۰- در اصطلاح صوفیان ،
لطیفه ربانی و روحانی و آن حقیقت انسان است و مدرك و عالم و عارف و عاشق است . ۱۱-
در اصطلاح صوفیان محل تفصیل معانی ؛ نفس ناطقه ۱۲۰- در اصطلاح صوفیان مخزن
اسرار حق قلب .

ترکیبات : ترکیبات اسمی : دل آسمان : وسط آسمان ، کنایه از ستاره ، کنایه
از کره زمین / دل شب : نصف شب / صاحب دل یا صاحب دل : دارای احساس قوی ، سالک ،
دیندار با جرأت .

ترکیبات فعلی : آب شدن دل : بی تاب شدن / ازدل و دماغ افتادن : از هوی و هوس
افتادن ، افسرده شدن / اندر دل افکندن . بدل کسی خطور دادن ، الهام / به دل گرفتن سخنی
(حرفی) را : از آن سخن (حرف) رنجیدن / داغ خویشاوندی (نزدیک) در دل کسی ماندن
از مرگ وی بسیار متأثر شدن او / در دل داشتن : باطنابر آن بودن / در دل کسی افکندن : بدل
کسی خطور دادن / در دل گرفتن : عزم کردن ، غمگین شدن / در دل گرفتن کینه کسی را .
کینه او را در نظر گرفتن و در صدد انتقام بر آمدن / در دل گنجیدن : باور شدن ، مورد قبول
شدن سخنی / دست و دل کسی بکار نرفتن : علاقه و اشتیاق بکار نداشتن / دل آمدن کسی را :
موافق شدن وی با امری / دل با کسی یکی داشتن : با کسی يك دل و يك زبان بودن / دل کسی
باخود نبودن : پریشان حواس بودن / دل بدریا زدن : با شهامت و بدون ملاحظه خطر بکاری
اقدام کردن / دل به دل راه دارد ؛ محبت محبت می آورد / دل کسی راضی نشدن : راضی نگشتن
دل و جگر چیزی را بیرون آوردن یا دل و روده چیزی را بیرون آوردن : آنرا بهم زدن ،
نامرتب و مخلوط کردن آن / شور زدن دل کسی : هیجان و آشفتگی یافتن وی / قرار گرفتن دل

کسی : آسوده دل گشتن او، آرام گرفتن وی
 ترکیبات صفتی و حاصل مصدری مانند : دلارای (صفا) دلارام (صمر) دلزار (صفا)
 دلزاری (حامص) دلاور (صفا) دلاوری (حامص) (برای آگاهی از بقیه ترکیبات
 رجوع کنید به صفحه ۱۵۵۱ از فرهنگ معین)

دراینجا کلمۀ دل به معنی خاطر، ضمیر، جان و روان است و از نظر دستور زبان آنرا
 اسم معنی و در حالت ندا یعنی منادی میدانیم .

عبرت بین مجموعه این کلمه مرکب از دو کلمۀ عربی و فارسی به معنی «عبرت گیر»
 و «آن که عبرت گیرد» است و صفت فاعلی مرخم نامیده میشود یعنی اصل آن عبرت بیننده بوده
 است ، اما شرح جزء جزء آن :

عبرت : به کسر اول و فتح سوم کلمۀ عربی است و در زبان فارسی بعنوان مصدر لازم
 به معنی پند گرفتن و بعنوان مصدر متعدی به معنی سنجیدن و مقیاس گرفتن استعمال می شود
 معانی اسمی آن عبارتست از: نوع ، قسم ، پند ، محصولاتی که از کشتی نشینان ، چادر
 نشینان یا بجهت راهداری می گرفتند ، باج ، خراج . و معانی وصفی آن عبارتست از :
 آنچه موجب عبرت گرفتن شود . مورد عبرت ، شگفت (فرهنگ معین)

ترکیبات : عبرت شش روزه : ۱- کنایه است به معنی آسمان و زمین و آنچه در
 میان آنهاست از مخلوقات ۲- کنایه است به معنی آنچه از ما بفعل آورده شده / عبرت دیگران
 گردانیدن : کسی را تنبیه کردن تا دیگران پند گیرند / موجب عبرت شدن : بسبب مصایب
 و بدبختیهایی که نتیجه اعمال شخص است ، موجب پند گرفتن دیگران شدن .

ترکیبات دیگر آن عبارتست از: عبرت آمیز ، عبرت انگیز ، عبرت پذیر ، عبرت گیر ،
 عبرت نما (صفتهای فاعلی) عبرت پذیرفتن ، عبرت گرفتن (مصدرهای مرکب) عبرت پذیری
 ، عبرت گیری (حاصل مصدر) عبرت گاه ، عبرت گه (اسمهای مرکب) (فرهنگ معین)
 ریشه سه حرفی کلمۀ عبرت در زبان عربی (ع ب ر) است که به بابهای تفعیل ،
 افتعال و استفعال می رود . و جمع آن عبر به کسر اول و فتح دوم است (المنجد ، اقرب الموارد
 منتهی الارب)

بین : در اصل ریشه منطبق بر فعل امر از مصدر دیدن است که در اینجا بعنوان پسوند
 علامت صفت فاعلی مرخم بکار رفته زیرا اصل آن بیننده بوده است .

دیدن یکی از مصدرهای بیقاعده زبان فارسی است و پهلوی آن **ditan** و در ایران
 باستان **dây** و **vaëna** در اوستا **dâi** در کردی **ditin** در گیلکی **deen** تلفظ شده است
 و مصدرهای بیقاعده فارسی مصادری هستند که حروف اصلی آنها در ریشه دگرگون شود یا

کم و زیاد گردد و فهرست آنها را در اغلب کتب دستور زبان فارسی می توان پیدا کرد (رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده ص ۸۴) معانی آن عبارتست از رؤیت کردن ، نگریستن . نظر انداختن ، نگاه کردن ، زیارت کردن ، عیادت کردن (حاشیه برهان قاطع)

اما در اینجا پسوند صفت فاعلی مرخم است ، و صفت فاعلی مرخم آن است که قبل از صفت فاعلی که با « نده » ختم شده است کلمه ای بیاوریم ، و آن کلمه باعث می شود که پسوند « نده » از آخر صفت فاعلی حذف شود ، آن گاه آن کلمه و ریشه فعل که باقی مانده است مجموعاً يك صفت فاعلی مرخم می سازند مانند : رونده (رهرو) بیننده (خوش بین) شنونده (حرف شنو) داننده (نادان) . در اینجا هم اصل کلمه بیننده بوده است که با آوردن کلمه عبرت قبل از آن بصورت عبرت بین درآمده است .

بنا بر این مجموعه کلمه عبرت بین ، يك صفت است که در اینجا در حالت اضافه توصیفی است از برای دل .

از- یکی از حروف اضافه زبان فارسی است که در زبان پهلوی به صورت (hach) وجود دارد و علامت مفعول با واسطه یا غیر صریح است و معانی آن عبارتست از: علامت ابتدا و آغاز زمانی و مکانی (من در عربی) و مقابل « تا » : « از آغاز اسلام تا دو قرن ایران زیر تسلط تازیان بود »

/ ب ، به : « فرسته چو از پیش ایوان رسید زمین بوسه داد آفرین گسترید » (فردوسی)
/ با : « دیدم وقتی در تاریخ هندوستان که از پشت پیل شکار می کردی و روی پیل را از آهن پوشیده بود » (تاریخ بیهقی) / بر :

« یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شایور از گرد مهتاب » (پیر و مشرقی)
/ در ، اندر : « حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ ، و دیواری بگرد این همه در کشیده يك باره . . . و همه رباطها و ده ها از اندرون این دیوار . » (حدود العالم) / را : (مفعول صریح) : « سپاس از خداوند خورشید و ماه که دیدم تو را زنده بر جایگاه » (فردوسی) / برای . بهر ، بعلت ، بسبب ، بجهت : « زمین از زلزله فرو رفت » / علامت اضافه بجای « کسره » (e) : « خدای عزوجل از پس از مکان و زمان (پس مکان و زمان) و لوح و قلم گوهری را بیافرید سبز . . » (تفسیر کمبریج) / در سالهای اخیر بتقلید از زبانهای اروپایی بمعنی: اثر ، نوشته ، ساخته بکار میرود : بوف کور ، ازهدایت . (فرهنگ معین)

در اینجا ، اگر دیده را به معنی چشم بدانیم ، « از » معنی سوم را می دهد یعنی « با » و اگر دیده را معنی مشاهدات بدانیم معنی مطلق خود را می دهد .

دیده در اصل اسم مفعول است از مصدر دیدن (در پهلوی *Ditan*) به معنی رؤیت شده، نگاه کرده شده، منظور، ولی اغلب به معنی چشم استعمال می شود و همچنین، به معنی مردمک چشم و نگاه و نظرو جمع آن دیدگان است (فرهنگ معین)

طریقه ساختن اسم مفعول چنین است که به آخر مصدر مرخم از فعل متعدی حرف هاء غیر ملفوظ اضافه کنیم: زد (زده) کشت (کشته) خورد (خورده). و اگر به آخر مصدر مرخم از فعل لازم حرف هاء غیر ملفوظ بیفزاییم از نظر ظاهر کلمه شکل صفت مفعولی را پیدا می کند ولی باطناً صفت فاعلی است مثل: رفت (رفته - کسی که عمل رفتن را انجام داده) آمد (آمده - کسی که آمده است) مرد (مرده - کسی که عمل مردن را انجام داده است)

در اینجا اگر طبق نسخه های طبع شده، کلمه بعد را «نظر کن» بدانیم، دیده به معنی چشم و اسم است و اگر طبق بعضی از نسخ آن را «عبر کن» بدانیم، دیده به معنی رؤیت شده و اسم مفعول است.

نظر کن: فعل امر مرکب از مصدر نظر کردن است به معنی نگرستن.

قبل از آنکه درباره جزئیات این ترکیب بحث کنیم باید بگوییم که در زبانهای مختلف برای دیدن و شنیدن دولت وجود دارد که یکی از آنها حاکی از توجه دقیق و بیشتر است و دیگری در آن توجهی ملحوظ نشده است مثلاً در زبان انگلیسی *See* برای دیدن بدون توجه یا با توجه کمتری است در صورتی که *Look* برای دیدن با توجه و دقت است، همچنین *Hear* برای شنیدن بدون توجه یا توجه کمتر است در صورتی که *Listen* برای شنیدن با توجه و همچنین در زبان عربی استماع برای شنیدن بدون توجه و اصغاء برای شنیدن با توجه و... در فارسی، دیدن برای رؤیت ظاهری و بدون دقت و نگرستن برای دیدن با دقت است از این جهت نظر کن را بنگر معنی می کنیم.

نظر کردن علاوه بر معنی نگرستن و نگاه کرد در تداول عامه به معنی توجه کردن یکی از اولیای دین (پیغمبر، ائمه اطهار، امامزادگان، عارفان) نسبت به کسی در خواب یا خلسه یا بیداری یا نسبت به چیزی است و شخص یاشی^۴ منظور را نظر کرده می گویند.

همچنین چشم زخم زدن یکی دیگر از معانی نظر کردن است (فرهنگ معین)

نظر- به فتح اول و دوم مصدر متعدی است که از زبان عربی وارد زبان فارسی شده است و معانی آن عبارتست از: ۱- نگاه کردن، نگرستن. ۲- بنظر آوردن. ۳- مورد توجه قرار دادن چیزی را بجهت دفع چشم زخم. ۴- اندیشیدن چیزی را تا اندازه و قیاس کنند. ۵- فال گویی کردن. ۶- اسم مصدر است به معنی نگرش:

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار که در برابر چشمی و غایب از نظری (حافظ)

توضیح آنکه «کردن» گاه فعل عام ومطلق است که با افعال دیگر منطبق وبجای آنها استعمال میشود ، مانند «آتش کردن» - آتش افروختن ، «خانه کردن» - خانه ساختن «آذین کردن» - آذین بستن ، «نماز کردن» - نماز گزاردن ، «زن کردن» زن گرفتن ، دراین صورت فعل عام تبعی است ؛ وگاهی فعل خاص اصلی است ، یعنی مورد استعمال ، اختصاص به اودارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند به مجاز و تسامح است ، همچون خورد کردن و تیمار کردن وزه کردن بمعنی آبتن کردن وامثال آنها [همائی ، مقدمه التفهیم]

ترکیبات: از... به... کردن: از صورت... بصورت... تبدیل کردن / کردی ومردی: در جایی گویند که بمجرد ارتکاب فعلی ضرری عاید شود / نکند : درمیان عامه درمورد حدسی که میزنند این کلمه را استعمال می کنند وبه معنی شاید است مثل نکند همه اینها ساختگی باشد [از فرهنگ معین با تلخیص]

در اینجا : نظر کن . فعل امر مرکب است وفاعل آن ضمیر تواسست که در آن مستتر است وبه معنی توجه کن می باشد .

تذکر: در بعضی از نسخ دیوان خاقانی بجای «نظر کن» در مصراع مورد بحث ما «عبر کن» آمده است ودر بحثی که دراین مورد در مجله یغما سال بیست و دوم شماره دوم پیش آمده است آقای محیط طباطبائی این گونه اظهار نظر کرده اند :

عبر [بروزن کمر فارسی] مصدر فعل عبر یعبر از باب علم یعلم است و به معنی اشك فرو ریختن وبه اعتبار در چیزی نگریستن ونظر کردن می آید وباز بهمین وزن ؛ معنی گری چشم گریان را می دهد .

بنابراین ، وقتی عبر هموزن خبر در لغت عربی به معنی اعتبار و عبرت ونظر در ماهیت اشیاء وفرو ریختن اشك آمده باشد ناگزیر عبر کردن هم به معنی اشك فرو ریختن واعتبار کردن وفرو نگریستن ونظر کردن می آید وروایت کهنه شعر هم در هر دو نسخه قدیمی باقی مانده حاضر «عبر» است واز نظر شری هم با عبرت تجانس بیشتری دارد ، دیگر اشکالی برای به کار رفتن آن باقی نمی ماند .

دراین صورت معنی مصراع این می شود که: ای دل عبرت نگر و پند گیر از مشهودات خود اعتبار بپذیر و یا آنکه هان! ای دل عبرت پذیر از چشم اشك فرو ریز و ایوان مداین را همچون آیینہ ای بدان که در آن موجبات عبرت به چشم میرسد . در صورت اول حقیقه عبر همانند نظر ونگر از حیث معنی است ولی اذ دیده به فرض اول معنی مشهود را می دهد ودر صورت دوم مدلول چشم را می رساند . و آقای دکتر ضیاء الدین سجادی در همان شماره این گونه اظهار نظر کرده اند :

مطلع قصیده « ایوان مدائن » خاقانی در بعضی از نسخه های قدیمی به این شکل است:

هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
 رك ديوان خاقانی تصحیح نگارنده (ص ۳۵۸ ح ۲) اما چنان که در تعلیقات دیوان
 (ص ۱۰۴۲) نیز اشاره شده است در اینجا (دیده) به معنی چشم نیست بلکه به معنی
 « مشهود » و « دیده شده » است . « عبر » هم جمع « عبرت » است و اگر بیت را به این صورت
 قبول کنیم باید گفت « ای دل عبرت بیننده و عبرت آموز از مشهود و دیده شده خود عبرت
 گیر و پند آموز » و « عبر » را خاقانی باز هم به کار برده است از جمله در قصیده ای که در رثاء
 فرزندش سروده گفته است (دیوان ص ۱۶۰) :

خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنيد شد جگر چشمه خون ، چشم عبر بگشايد

اما « عبر کردن » را در جای دیگری جز این بیت بکار نبرده است
 (انتهای نظر آقای دکتر سجادی) درباره کلمه « عبر » باید گفته شود که اگر این کلمه
 بروزن خبر تلفظ شود به معانی ، گرمی چشم ، تذکر ، اتعاظ ، پند گرفتن ، و تکریم و
 تعظیم و احترام و جاری شدن اشک و محزون و غمگین گردیدن است و اگر بروزن عنب تلفظ
 شود . جمع کلمه عبرت به معنی پند و جمع کلمه عبره به معنی اشک است اما اشکال این
 ترکیب در اینجا است که « عبر کردن » یعنی با پسوند مصدری کردن نه سابقه استعمال دارد
 و نه لاحق و تنها همین مورد است که به این ترکیب برمی خوریم . و اگر چه « کردن » را می توان
 فعل عام مطلق گرفت (رجوع کنید به کلمه نظر کن) اما این ترکیب کمی دور از ذهن
 می نماید و بهتر است همان « نظر کن » را بپذیریم و با آقای دکتر سجادی در این باره هم
 عقیده باشیم .

هان - يك بار در آغاز این مصراع تشریح شده است به همان شرح رجوع شود و

در اینجا بخاطر تاکید ، برای دومین بار استعمال گردیده است .

ایوان - بروزن کیوان ، صفة و طاق را گویند (متن برهان قاطع) معرب آن ایوان
 (به فتح و به کسر اول هر دو) ، بقول زالمان مشتق از کلمه پهلوی - فارسی « بان » به معنی
 خانه است (حاشیه برهان) آقای دکتر معین در فرهنگ خود باشك و تردید آنرا از ریشه
 پهلوی Pān پان می دانند و برای آن سه معنی قائلند : ۱- صفة ، پیشگاه اطاق . ۲- بخش
 مسقف ساختمان که جلو آن باز است و در و پنجره ندارد ، و مشرف به حیاط است . ۳- قصر ،
 کاخ

اما ناظم الاطباء در فرهنگ نفیسی ایوان را مأخوذ از تازی می داند و معانی آن را

چنین بیان می کند :

ساره و بیکم و خیری و خری و لیوان و صفه و رواق و دهلیز فراخ و پیشگاه اطاق و رواق پیشبازی که در جلو بالاخانه برای نیکوئی منظر و خوبی هوا سازند . و کوشک و قصر .

و سه کلمۀ ترکیبی و تعبیری از آن آورده است : ۱- ایوان زرکاری ، ۲- ایوان سیمایی هر دو به معنی آسمان ، ۳- ایوان ماه به معنی کره ماه و آسمان این عالم و تلفظ دیگر از آن را بروزن ایران می داند که آنرا به معنی صفۀ بزرگ دانسته است و جمع آن ایوانات و اواین است

در اینجا ایوان بروزن کیوان است و معنی قصر و کاخ را میدهد و از نظر دستور زبان مفعول بیواسطه یا صریح یا مستقیم است .

مدائن - برای دانستن ریشۀ این کلمه رجوع کنید بمقدمۀ رسالۀ حاضر . و در اینجا از نظر دستور زبان کلمۀ مدائن در حالت اضافه است و نوع اضافه آنرا می توان تخصیصی دانست و از بعضی جهات اضافه یبانی دانستن آن بی اشکال بنظر می رسد

۱- رای ، پهلوی Rādh، ایرانی باستان - Rāb (دلیل ، علت ، اصل) در Rādiy- Avahya (ازین رو ، ازیرا) (حاشیۀ برهان)

۱- نشانۀ مفعول بیواسطه (مستقیم) : خانه را خریدم ، کتاب را دادم . توضیح : ۱- درجایی که چند مفعول بیواسطه به طریق عطف عقب یکدیگر در آیند ، « را » به آخر مفعول آخر در آید : « او پدر و مادر و برادر و خواهر خود را دوست دارد . » اما در قدیم « را » به آخر همه مفعولها در می آمد .

« خرد را و جان را که کرد آشکار ؟ که بنیاد دانش نهاد استوار ؟ »

۲- در قدیم به اول مفعولی که در آخر آن « را » باشد برای تاکید کلمۀ « مر » می افزودند « همی تاکند پیشه عادت همی کن جهان مرجفارا تو مر صابری را »

۲- اختصاص را رساند بمعنی برای : « منت خدای را - عزوجل - که طاعتش موجب

قربت است » ۳- بمعنی درباره ، در باب ، در حق . « و آنچنان بود که ایشان موسی را گفتند پس است . » (فرهنگ معین)

باید گفته شود که حرف « را » گاهی علامت مفعول بیواسطه است و گاهی علامت مفعول بواسطه و گاهی بجای کسره اضافه و گاهی هم زائد است . باین ترتیب که اگر اسمی در جمله ای قرار گرفته باشد که فعل آن جمله متعدی معلوم باشد ، در آخر مفعول بیواسطه آن اغلب حرف « را » افزوده می شود مثل حسن تقی را زد . ولی در چنین جمله ای هم نمیتوان هراسمی را که پس از آن حرف را آمده است مفعول صریح دانست مثل او را گفتیم که - بخانۀ ما بیاید ، در این جمله حرف « را » به معنی « به » است و « او » در حالت مفعول بواسطه

و مفعول بیواسطه این جمله «بخانه مایاید» است.

حرف «را» گاهی یکی از شش معنی، به، از، درباره، برای، در، بر را می دهد که در این صورت علامت مفعول بیواسطه است نه بیواسطه مانند: او را گفتم - به او گفتم، ملك را پرسید - از ملك پرسید، عابدی را شنیدم که خورنده بسیار داشت - درباره عابدی شنیدم حسن را خانه ای است - برای حسن خانه ای است، روز را با او بودم - در روز با او بودم آب بریز آتش بیداد را - بر آتش بیداد آب بریز (مثال اخیر پیدا کرده دکتر خیام پوراست) حرف «را» گاهی بجای کسره اضافه می آید مثل خدا را بر آن بنده بخشایش است - بخشایش خدا بر آن بنده است.

و گاهی هم حرف «را» در جمله زائد است مثل روزی دو برای مصلحت را . . . دو روز برای مصلحت . . . (این مثال نیز بوسیله دکتر خیام پور پیدا شده است)

درباره حرف «را» گفتنی بسیار است، اما مهمترین موضوع این است که در بعضی از جمله ها آوردن حرف «را» بعد از مفعول بیواسطه و نیاوردن آن شرایطی مخصوص دارد و تغییر معنی در آن محسوس است، مثل: من کتاب می خوانم، و من کتاب را می خوانم. که حرف «را» در اینجا نه تنها علامت مفعول بیواسطه است بلکه اول کتاب را معرفی کرده است، ثانیاً در بعضی موارد تکیه جمله را روی کلمه می خوانم آورده است و خلاصه آن که سخن بر سر این حرف زیاد است و من این مطلب را در رساله جدا گانه ای بزودی مطرح خواهم کرد.

در اینجا «را» علامت مفعول صریح است و برای کلمه ایوان آمده است و البته باید دانست که اگر حرف «را» بعد از مضاف الیه بیاید به مضاف تعلق دارد نه به مضاف الیه مثل باغ حسن را خریدم که حرف «را» در این جمله به حسن تعلق ندارد بلکه متعلق به باغ است. آئینه - جسمی باشد شفاف از شیشه که صورت چیزها در آن نمایان گردد و گاهی

از فولاد نیز سازند (متن برهان) پهلوی *âdênak* و *âyênak* پارتی آدینگ *dyng*

در بلوچی *âden* و *âdenagh'* و *âdhen* و *azina* مشتق از ریشه *di* (پارسی باستان *didiy* بین، پارسی دیدن) یعنی آلتی که خود را در آن ببینند (حاشیه برهان)

ترکیبات آن عبارتست از: آئینه آسمان - خورشید / آئینه سکندر / آئینه بخت / آئینه پیل - دهل یا طبل بزرگ که آنرا بر پیل می نواخته اند / آئینه تال - آئینه حلبی / برای مطالعه بقیه ترکیبات و همچنین ترکیبات صفتی و فعلی و حاصل مصدری رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۱۱۳ و نیز به فرهنگ برهان قاطع تحشیه دکتر معین صفحه ۷۴ اما درباره رسم الخط آئینه که آیا به همین صورت درست است یا بصورت آئینه، باید گفته شود که شکل همزه ای که در این مورد و موارد مشابه گذاشته می شود کوچک شده

آیینۀ عبرت

همان حرف «ی» است و از نظر رسم الخط اشکالی در این مورد نیست بلکه از نظر تلفظ باید دقت کرد که آنرا بصورت همزه تلفظ نکنیم بلکه بصورت «ی» تلفظ شود. و نیز باید دانست که مخفف این کلمه بصورت «آینه» نوشته و تلفظ می شود.

در اینجا «آینه» به معنی اصلی خود بکار رفته است و از نظر دستور متمم مفعولی فعل است.

عبرت - رجوع کنید به کلمۀ عبرت در مصراع اول و شرح آن. در اینجا کلمۀ عبرت را از نظر دستور در درجۀ اول در حالت اضافه تخصیصی باید دانست زیرا می توانیم قبل از آن کلمۀ «برای» قرار دهیم یعنی آیینۀ ای برای عبرت و در درجۀ دوم در حالت اضافه تشبیهی.

دان - فعل امر منطبق بر ریشۀ فعل دانستن است و پهلوی دانستن *dānstan* و

dān(i)stan دانی باستانی *adānā* (اومی داند) از ریشۀ پارسی باستان *dan* آریایی *Zhan* اوستا - *Zan* طبری *Dūmma* (میدانم) گیلکی *Dānstan* است به معانی آگاه شدن، مطلع شدن، معرفت یافتن، شناختن، توانستن (حاشیه برهان) باید دانست که دانستن هم بعنوان مصدر لازم و هم بعنوان مصدر متعدی استعمال می شود یعنی وقتی به معانی آگاه شدن و مطلع شدن و معرفت یافتن بکار رود لازم و وقتی به معانی شناختن و توانستن باشد متعدی است.

در اینجا کلمۀ «دان» فعل امر است و به معنی شناس بکار رفته است و در ترکیب فعل است و ضمیر تو در آن مستتر و فاعل آن است.

معنی شعر: آگاه باش ای دل پندآموز از راه چشم بنگر و ایوان مدائن را آیینۀ ای برای پندآموزی و عبرت شناس (این معنی در وقتی است که فعل مصراع اول را نظر کن بدانیم) و یا، آگاه باش ای دل عبرت بیننده و عبرت آموز از مشهود و دیده شده خود عبرت گیر و پندآموز (و این معنی در وقتی است که فعل مصراع اول را عبر کن بدانیم، که بعید است)

صنایع بدیعی: دل و دیده (مراعات نظیر) عبرت و عبر (تجنیس زائد توأم با - تجنیس ناقص) و در آن اغراء به تنبیه و تحذیر از غفلت وجود دارد

بیت دوم

يك ره ز لب دجله منزل به مدائن كن وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران

يك ره : به فتح اول وثالث و ظهور هاء به معنی بیریا وی نفاق باشد و به معنی يك بارو يك طریق هم آمده . (متن برهان) مخفف « يك راه » (حاشیه برهان)

يك : به فتح اول [در لهجه مرکزی به کسر اول] ، پارسی باستان aivaka مقایسه کنید با aiva (يك)، اوستایی aeua پهلوی êv'êvak بازند yak . . . همچنین ـی (یای وحدت) ـ از aiva (يك) پدید آمده . نخستین شماره ، عددی که در مرتبه اول واقع است ، احد . (حاشیه برهان)

آقای دکتر معین در فرهنگ خود پهلوی يك را aeua نوشته اند ، و معانی آنرا چنین تشریح کرده اند : ۱- یکی از اعداد اصلی ، نخستین شماره عددی که در مرتبه اول واقع است احد . . . و توضیح داده اند که بسیاری از قدما يك را جزء عدد بشمار نمی آورند ، . . . ۲- افادت تنکیر کند معادل (ی) نکره : يك روز (روزی) با فرزندانگانش نشسته بود . و توضیح داده اند که «يك» عدد را از «يك» نکره بدین ترتیب می توان شناخت که اگر افزودن « نه بیش » با آن پسندیده باشد عدد است : « يك خربزه خریدم نه بیش » و اگر ناپسند باشد نشانه نکره است : « يك شب تأمل ایام گذشته می کردم » که اگر بگوییم نه بیش ناپسند است .

۳- تن ، فرد ، شخص : « بهريك از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است . . . » [فرهنگ معین]

ترکیبات : يك از پس دیگر : متوالی / يك از پس دیگر رفتن : مرادفه / يك از

دیگر: از یکدیگر / يك از دیگر بسته : مرتبط / يك از دیگر جدا شدن : فرق / يك به يك : يكا يك / يك بدو کردن : مشاجره کردن / يك دود کردن با کسی : با او محاجه کردن . [فرهنگ معین]

برای آشنائی با ترکیبات دیگر این کلمه رجوع کنید به جلد چهارم برهان قاطع

صفحه ۲۴۴ و فرهنگ معین جلد چهارم صفحه ۵۲۵۹

ره : به فتح اول و سکون ثانی ، مخفف راه است که به عربی طریق گویند - و به معنی مرتبه و بار هم هست چنانکه گویند « يك ره » یعنی يك مرتبه و يك بار - و رسم وقاعده و قانون را نیز گفته اند - و نغمه و آهنگ راهم خوانند - و به معنی هوش و شعور باشد (متن برهان قاطع)

اما درباره کلمه «راه» که ره مخفف آنست باید گفته شود : پهلوی آن *râh* ایرانی باستان *Râthya* - از *Ratha* (گردونه ، ارابه) ، مقایسه کنید : اوستا *Raithya* (راه) (س) پهلوی بدل (ه) فارسی است چنانکه گاس پهلوی در فارسی گاه شده ، کردی *rîrê* افغانی و بلوچی *Râh* ، ارمنی *Rah* ... (حاشیه برهان)

آقای دکتر معین در فرهنگ خود پهلوی راه را *Râh* و *Râs* نوشته اند و این که در حاشیه برهان تذکر داده اند که «س» پهلوی بدل «ه» فارسی است از این جهت است .

ترکیبات راه حل : طریقه حل مشکل / راه خفته : کنایه است از راهی بسیار دور و دراز و هموار / راه راست : جاده مستقیم / راه راست نمودن : ارشاد کردن / راه میانه : طریق معتدل / از راه بچاه بردن : گمراه کردن / از راه بدر بردن : گمراه کردن / از راه بردن : منحرف کردن - گول زدن / از راه داندن : از راه بردن / به راه آوردن : رام کردن / به راه افتادن حرکت کردن ، شروع با اجرای عملی کردن / راه انداختن کار کسی را : وسیله تسهیل انجام شدن کار کسی را فراهم کردن / راه بجایی بردن : بدانجا رسیدن / راه بنده بردن : بمقصد رسیدن ، معقول بودن سخن / راه بسر بردن : تمام کردن راه ، تمام کردن عمل / راه بکسی بردن : او را پیدا کردن / راه باز است و جاده دراز : اگر می توانید بمقصد خود عمل کنید / در موسیقی هم همانگونه که گفته شد راه به معنی نغمه و مقام و پرده است و ترکیباتی از قبیل راه جامه دران ، راه خارکش یا خارکن ، راه خسروانی ، راه دستان ، راه روح ، راه شب دیز و راه قلندر وجود دارد که در باب موسیقی باید آنها را مطالعه کرد . (فرهنگ معین)

برای مطالعه بقیه ترکیبات رجوع کنید به برهان قاطع جلد دوم صفحات ۹۳۴ و

۹۸۳ و فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۶۲۹

در اینجا ترکیب يك ره به معنی یکبار و یکمرتبه است و از نظر دستور قید زمان و

قید مقدار است .

ز : مخفف کلمه از و حرف اضافه است و در باره «از» در حاشیه برهان قاطع چنین افاده شده است :

از- حرف اضافه ، من ، مخفف آن ز، اوستا Hachā ، پهلوی Hach ، طبری Ja گیلکی (انزلی) Ja دزفولی a، در اشعار بندهش رازی Ach ، شهمیرزادی Ja

برای معانی و دیگر خصوصیات کلمه «از» به تشریح مصراع اول از بیت اول رجوع شود .
لب : به فتح اول و سکون ثانی ، معروف است و عبری شفه گویند و به معنی سیلی و گردنی باشد و کنار و اطراف هر چیز را نیز گویند (متن برهان) بازند Law پهلوی lap بلوچی Lap از ریشه ایرانی- Lap لاتینی Labium و آلمانی- Lippe از Leb کلمه فارسی « لَفْجه » محتمل است از کلمه باستانی- Lab کردی Lēw (لب) باشد و مقایسه کنید لب و لوجه (در تداول) (حاشیه برهان)

معانی لب در فرهنگ معین چنین آمده است : ۱- هریک از دو پرده مخاطی عضلانی که در جلو دهلیز دهانی در قسمتهای تحتانی و فوقانی جای دارند . ۲- بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعه گوشتی و سرخ . قطعه زیرین در زیر بینی و قطعه زیرین در بالای ذقن (چانه) قرار دارد ، شفه ، ج لبان ، لبها . ۳- کنار ، ساحل « فرعون بر لب رود نیل یکی منظره بکرد خوش » . ۴- کناره ، حاشیه : « گشت پرمنگله همه لب کشت - داد در این جهان نشان بهشت » . ۵- در تصوف کنایه است از کلام معشوق . برای مطالعه در کلیه ترکیبات رجوع کنید به فرهنگ دکتر معین جلد سوم صفحه ۳۵۵۱

آقای دکتر بهرام فره وشی در فرهنگ پهلوی خود اصل کلمه لب را Laf میداند .
رجوع کنید به فرهنگ پهلوی صفحه ۲۷۸ چاپ بنیاد فرهنگ

در اینجا کلمه لب به معنی کنار و ساحل و از نظر دستور در حالت مفعول بواسطه است .

دجله - به کسر حرف اول ، در کتیبه های میخی دگلت (Deglat) [« دجله »

از آن مأخوذ است] ، در کتاب مقدس (پیدایش ۲-۱۴) حدائق (Heddāqal -

Heddāpel) . یونانی تیگریس (Tigris) ، رود جنوب غربی آسیا که از دامنه های جنوبی سلسله اصلی جبال توروس ، در شمال ترکیه سرچشمه می گیرد ، و پس از طی مسیری بطول ۱۸۵۰ کیلومتر (که بیشتر آن در خاک عراق است) ، به فرات پیوسته با آن شط العرب را تشکیل میدهد . مسیر علیای آن ، با ریزابه های سازای متعددش ، دشتهای و دامنه های وسیعی را زهکشی میکنند که مطابق نیمه شمالی ایالت الجزیره دوره عباسی است ، و بلاد معتبری مانند آمد (حالیه دیاربکر) و میافارقین در آن واقع بوده اند . ریزابه های عمده دجله

عبارتند ازخابور یا خابور اصغر، زاب کبیر، زاب صغیر و دیاله، که جملگی از طرف مشرق به آن میریزند.

درایام باستانی، بعضی از شهرهای معتبر و مشهور بین النهرین (ازدجله نینوا، تیسفون و سلوکیه) کنار دجله واقع بوده است. امروزه دجله از ایالات دیاربکر، سرد، وماردین از ترکیه، و ایالات موصل، اربیل، بغداد، و کوت العماره از عراق می گذرد.

مسیر سفلی دجله ناپایدار، و بستر آن از کت العماره دستخوش تغییرات عمده بوده است. در آغاز هزاره دوم قبل از میلاد، دجله ظاهراً در امتداد شطالحی یا شطالغراف - شاخه ای ازدجله که در کت العماره ازدجله جدا شده در غرب دجله بطرف جنوب روان می شود - جریان داشته است، و موقع شهر لاکاش دال بر این است که در دوره سومریها مسیر عادی آن همین بوده است. در دوره ساسانیان در مسیر شرقی کنونی جاری بوده، ولی در دوره اسلامی ظاهراً در مسیر شطالحی جریان داشته است و تغییر مسیر آن به وضع کنونی ظاهراً از اواخر دوره عباسیان ببعد به تدریج روی داده و در قرن دهم هجری قمری پایان پذیرفته است.

از ایام باستانی، دجله بعنوان راه آبی مورد استفاده بوده است، و هم اکنون از نظر تجارتی اهمیت بسیار دارد. بین موصل و بغداد کشتیهای بخار در کار است، و بالای موصل داد و ستد معتنا بهی، بوسیله تیرهایی که بامشکهای باد شده بر رودخانه حرکت می کنند، صورت می گیرد. بسبب تغییر مسیر دجله، کانالهای آبیاری منشعب از آن بین قرون دوم و هفتم هجری قمری همواره تغییر داده می شد، تا آنکه در اواسط قرن هفتم مغولها آنرا از بین بردند، و از آن ببعد تا قرن حاضر اقدامی جدی در این امر بعمل نیامد.

در سالهای اخیر، دولت عراق دست به اجرای طرحهایی برای تنظیم آب رودخانه و استفاده از آن برای آبیاری زده است (دائرة المعارف فارسی صفحه ۹۶۲)

دجله معرب است و در پارسی باستان به آن **Tigra** به معنی تند و تیزی می گفته اند (فرهنگ معین) برای اطلاع بیشتر درباره این کلمه رجوع کند به ترجمه مروج الذهب جلد اول صفحه ۱۰۲ چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب و المسالك و الممالك ابن خردادبه چاپ بغداد صفحات ۱۷۴ و ۲۳۲ و مجله یغما سال چهاردهم شماره نهم مقاله آقای محیط طباطبائی در باره کارون.

در اینجا کلمۀ دجله از نظر دستور زبان در حالت اضافه تخصیصی است.

منزل (کن) - فعل امر دوم شخص مفرد منطبق بر ریشه فعل از مصدر منزل کردن به

معنی جای گرفتن و اقامت کردن و مسکن کردن. کلمهٔ منزل در اینجا قسمتی از فعل است و ترکیب « به مدائن » میان این قسمت و قسمت دیگر آن یعنی « کن » فاصله شده است .

منزل : ۱- جای فرود آمدن در سفر، مرحله . ۲- مسافت بین دو توقفگاه مسافران (در قدیم) : « مرزبان شاه باهامان وزیر و پهلوانان ... بوداع شاهزاده آمدند يك منزل . » ۲- سرای ، خانه ، جمع آن منازل است .

ترکیبات: منزل به منزل : قید مرکب است به معنی از منزلی به منزل دیگر، مرحله به مرحله / منزل بی منزل : آنجا که نه خلا باشد نه ملا / منزل جان : مقصد جان و روح کنایه از بدن انسان ، کنایه از عالم علوی / منزل حزن : جای غم آور، کنایه از کره زمین / منزل خاکی : کره زمین / منزل نهره فریب : کنایه از کرهٔ زمین (فرهنگ معین)

در فرهنگ نفیسی دربارهٔ منزل نوشته شده است : ماخوذ از تازی - خان و کاروانسرای و جای فرود آمدن و جایی که مسافر جهت خواب و آرام در آن فرود می آید و برای خانه و مکان و توقف گاه و مهمان خانه و خوردن گاه و بود باش و مسکن و کاشانه و گاز و مقام و مقصد مسافر و چپر خانه و برید خانه . و درجه و مرتبه و منزلت .

کلمهٔ منزل از نظر زبان عربی ، اسم مکان است از مصدر نزول و ریشهٔ آن (ن - ز - ل) است و به بابهای تفعیل . مفاعله ، فعال ، افعال ، تفاعل ، استفعال می رود .

(کن) - ریشهٔ فعل کردن منطبق بر فعل امر است و قبل از شرح مصراع اول دربارهٔ این کلمه بحثی مستوفی شده است .

در اینجا « منزل کن » فعل و فاعل و از مصدر منزل کردن و لازم است .

ب (به) : در زبان فارسی شش قسم حرف « ب » وجود دارد که به ترتیب آنها را شرح می دهیم :

اول . حرف و آن یکی از حروف صامت فارسی ، و دومین حرف از الفبای فارسی و عربی و دومین حرف ابجد (جمل) محسوب شود ، و آنرا در حساب جمل دو (۲) حساب کنند این حرف را بنامهای ذیل خوانند : ب (be) ، با ، باء ، بای موحده ، بی ، و بصورت ب ، ب ، ب ، ب ، نویسند : آب ، بر ، مبدأ ، لب .

دوم : پیشوند است : ۱- بر سر اسم در آید (بجای تنوین منصوب عربی) و از آن قید سازد : بمجاز - مجازاً ، یقین - یقیناً ، بحقیقت - حقیقه ، ۲- بر سر اسم و حاصل مصدر در آید و قید سازد : بمجمله ، بشتاب ، بزودی ۳- گاه بر سر اسم در آید و آنرا صفت سازد : بهوش ، بخرد (یعنی هوشمند - باهوش ، خردمند - باخرد)

سوم : پیشوند فعل است یعنی در آغاز بعضی افعال برای تاکید و زینت در آید : برفت

بگوید . بخورد . گاه بر سرافعال مرکب آید وافاده تشدید وتاکید و ضرورت و وجوب و لزوم کند ، ازاینرو آنرا بای تأکید خوانند : « این معنی بحاصل نیاید » (چهارمقاله) توضیح آنکه بعضی این حرف را باء اطناییه گفته اند . این حرف در قدیم بر سر مصدر وهمه صیغه های فعل در می آمده : « گرچه نباشد حلال دور بکردن - بچه کوچک ز شیر مادر و پستان ، (رودکی) اگر » بر سرافعالی در آید که اول آنها a- باشد «ا» بدل بهی a-y شود : بینداخت ، بیفکند ، بیفروخت .

چهارم : حرف اضافه است و پهلوی آن عبارتست از: Pat spabê و به معناهای مختلف آید : ۱- بهمراه ، بمصاحبت : بادب سلام کرد ، بسلامت حرکت کرد . ۲- ظرفیت زمانی « بسحرگاه عازم شد » ۳- ظرفیت مکانی : شیخ بخراسان چنین گفت . ۴- لیاقت شایستگی ، در شمار بودن : « کار خود کن ، کسی بیارمدار » . ۵- طرف ، سوی ، زی : « همه دست برداشتند بآسمان » . ۶- یاری واستعانت : « بلشکرتوان کرد این کارزار » ، ۷- تعلیل (درین حال مابعد آن علت حکم باشد) : بجرم دزدی توقیف شد . ۸- دال بر مقدار : « بصدکاروان اشتر سرخ موی - همه هیزم آورده پر خاشجوی » در این مورد گاه مفید معنی تکرار باشد : بمشت زربخشید ، بدامن درافشاند (یعنی : مشت ، مشت ، دامن دامن) ، ۹- در آغاز کلام آید : بنام خداوند جان و خرد . ۱۰- بمعنی برای : « فرمان چنانست که ... حاجب را بامردم که باب ویست بهمی باید رفت » . ۱۱- سازگاری ، تطابق : « اگر جز بکام من آید جواب . من گرز و میدان افراسیاب » . ۱۲- در مقابل ، در عوض ، در برابر « آزادگان بجان نفروشدند جاه را » . « خرمن مه بجوی : خوشه پروین بدو جو » . ۱۳- استعلا ، بالا ، روی ، بر ، زیر : « شب و روز بودی دوبهره بزین » . ۱۴- بمعنی « را » : بمن بخشید ، بدو دادم (یعنی مرا بخشید ، اورا دادم) ، ۱۵- قرب ، نزدیکی : « که فردا بداور بود خسروی » . ۱۶- پیش ، نزد ، : « یکی حقه دادم بگنجور شاه » . ۱۷- زیر ، تحت : « جهانی سراسر بفرمان تست » . ۱۸- بوسیله ، بسبب ، « اسرائیل . . . وفات یافت بشریت ستم » . ۱۹- از جهت ، از نظر . از لحاظ : « رخ بخوبی ز ماه دلکش تر - لب به شیرینی ازشکر خوش تر » . ۲۰- مقصد زمانی و مکانی : از مشرق بمنغرب رفت . از تهران بکاشان رفت . ۲۱- ترتیب را رساند : خانه بخانه ، شهر بشهر . ۲۲- افاده تشبیه کند : « لطفش به بهار شادمانی است » . ۲۳- به معنی « به صورت » ، « متبدل به » ، دید ماهی بازدها گشته . ۲۴- بجای (فی) عربی به معنی (در) آید : ودست اسراف بمال پدر دراز کند ، در ترجمه

[اسرفوافی مال ابیهم]

پنجم : میانوندست که گاه برای خوشایندی بگوش یا افاده ترتیب در ترکیب دو کلمهٔ همجنس یا قریب المعنی بکار رود : دم بدم ، سر بسر ، تن بتن .

ششم : حرف قسم است و مشتک است میان فارسی و عربی : به پیغمبر ، به خدا : (بگوئی بدادار خورشید و ماه ...) (فرهنگ معین)

قاعدهٔ املائی دربارهٔ «ب» (به) :

حرف «ب» اگر قبل از فعل بیاید (باء تأکید یا زینت) متصل به فعل نوشته می شود مانند بگو ، برفت ، اما ، اگر قبل از اسم بیاید بهتر است که به صورت « به » و جدا از آن نوشته شود و همچنین است اگر بر سربقیه انواع کلمه بیاید مانند : به تقی ، به خانه ، به او (دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۲۶)

تذکر : در کلماتی از قبیل : بدان ، بدیشان ، بدو ... نمی توان «ب» را جدا نوشت .

[برای مطالعه بیشتر در انواع معانی «ب» رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۲۳۳ ، همچنین رجوع کنید به فرهنگ دستور زبان فارسی تألیف نگارنده]
در اینجا حرف «ب» حرف اضافه است و معنی درمی دهد و پس از آن مفعول بواسطه می آید .
مد ثن : رجوع کنید به مقدمه کتاب حاضر .

در اینجا « مدائن » در حالت مفعول بواسطه است

وز : مخفف واز است که ازدو حرف «و» و «از» تشکیل شده است .

و : حرف ربط و عطف است که در پهلوی u تلفظ می شده است و در فارسی و بدو صورت o و va تلفظ می شود و آن دو کلمه یا دو جمله را بهم پیوند ، و آن بمعانی ذیل آید :

- ۱- (معیت و مصاحبت) با : « من واسپ شبدیز و شمشیر تیز - نگیرم قریب و ندارم گریز » .
- ۲- (حالیه) و حال آنکه ، در صورتیکه : « پدرزنده و پور جویای گاه - ازین خامتر نیز کاری نخواه » .
- ۳- با آنکه . با وجودی که : « اگر مادل درین دیار بندیم کار دشوار شود ، و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت بانام است . آخر فرع است و دل در فرع بستن واصل را بجای ماندن محال است »

توضیح . «و» عطف در پهلوی بصورت u تلفظ می شده و در قرون اولای اسلامی نیز به همین صورت بوده و بعد ها بصورت o در آمده . از سوی دیگر «واو» عطف عربی (va) در فارسی تأثیر کرد ، و در تلفظ هرج و مرجی پدید آمده ، اما می توان قواعدی برای فرق این دو آورد

الف : بین دو اسم یاد و صفت «و» را بصورت **u** تلفظ کرد : حسن و حسین ، نیک و پسندیده .
ب . بین دو جمله «و» را بصورت (عربی) تلفظ کرد : حسن آمد و حسین رفت . ج . اگر در جمله یا عبارتی اسمها و صفتهای متوالی آید، آنها را بدسته های دودو یا سه سه تقسیم کرد و در فواصل هر دسته «و» را بصورت **u** و در فاصله هر دو دسته «و» را بصورت **vu** تلفظ کرد؛ «دو اوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال ، و آلت و عدت ، وعدل و بذل ، و اصل و فضل . و رای و تدبیر ، و تأیید و تأثیر این پادشاه ماضیه ... » . د . اگر «و» عطف در ابتدای جمله (مخصوصاً در شعر) باشد امروزه غالباً بصورت **vu** تلفظ شود ، ولی احتمال می رود که در قدیم آنرا **u(o)** تلفظ می کردند (نظر مرحوم بهار) و دیگر دلاور سپهبد ارطوس - که در جنگ بر شیر دارد فسوس ،

تذکر - واو عطف در قدیم گاه در شعر بهنگام قرائت و تقطیع حذف می شده :
 « پارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه - رطب اللسان چو زمزم و بر کعبه آفرین گر - امسال بین که رفتم زی مکه مکارم - دیدم حریم حرمت و کعبه درو مجاور ... » (خاقانی)

اقسام دیگر واو

حرف اضافه - مقابله را رساند ؛ مقابل ، برابر : « همه لشکر طوس با این سپاه - چو گاه سپید است و موی سیاه . » « عمر برف است و آفتاب تموز - اندکی ماند و خواجه غره هنوز » (یعنی عمر مانند برف است در برابر آفتاب ماه تموز « نیمه تابستان » . از این عمر اندکی مانده ، ولی صاحب عمر هنوز مغرور و فریفته است) .

قید - به معنی خاصه ، مخصوصاً * « سزاوار تر چیزی که خردمندان از آن تحرز نموده اند بی وفایی و غدر است خاصه در حق دوستان ، و از برای زنان که نه در ایشان حسن عهد صورت بندد و نه از ایشان وفا و مردمی چشم توان داشت (کلیلہ . ۲۴۸) .

واو بیان ضمه یا بیان حرکت ماقبل « و آن واو دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمه ماقبلی آن نویسند ، و نشاید که آنرا روی سازند ، مگر که قافیت موصول باشد ، چنانکه شاعر گفته است :

برود هوش و دل اگر بر وی هوش و دل رفته گیر اگر تو توی
 با تو الا بدوستی نروم بامن الا بدشمنی نروی » (المعجم ص ۱۸۲)

واو معدوله - واوی است که در عهد ما نوشته می شود ولی خوانده نمی شود :
 خواب ، خواهر : خواهش ، خود ، خویش ، خویشتن ، امادر زمان قدیم آنرا تلفظ می کردند و چون در هنگام تلفظ از ضمه به فتحه عدول میکردند ، آنرا واو معدوله نامیده اند . هنوز هم

در بعضی از قصبات و ولایات ایران تلفظ آن باقی است. توضیح آنکه پیش از او معدوله همیشه حرف «خ» و بعد از آن یکی از حروف (د، ر، ز، س، ش، ن، و، ه، ی) واقع شود چنانکه شاعر گفته: «نیست بعد از او معدوله مگر این حرفها - دال و را و ز و سین و شین و ن و ها و یا» (خواب، خوردن، خوزم، خواست، خوش، خونسار، خوهل، خویش) و او پسوند - که بصورت ü او تلفظ می شود و بر چهار قسم است: ۱ - باخر اسم ملحق گردد و دال بردارندگی و صاحبیت است: ریشو. ۲ - باخر ریشه فعل یا اسم افزوده شود: الف - صفت دال بر کثرت و مبالغه سازد: ریغو (ممکن است به اسم که ریشه مصدر جعلی باشد پیوند د بهمین معنی: چسو). ب - صفت فاعلی سازد (بدون مبالغه) زائو. ۳ - به آخر اسم پیوندد و افاده کثرت امری مربوط بدان اسم کند: شکمو (بسیار شکمخواره) ۴ - باخر اسم پیوندد و مصغر سازد: پسر و، دختر و، گرد و.

واو، حرفی از الفبا - حرف سیام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای (ابتث) و در حساب جمل آنرا شش گیرند. نام آن «واو» و «و» (Ve) است و آنرا بصورت های ذیل نویسند: و، و، مانند: وام، بو.

توضیح ۱ - «واو» را در الفبای عربی غالباً بعد از «ه» آورند، ولی در فارسی عموماً قبل از «ه» آید. توضیح ۲ - در زبان فارسی و همچنین در عربی «و» نشانه ایست برای نمایاندن حروف و اصوات مختلف، و این خود باعث خلط و اشتباه بسیاری شده. اینک شرح اجمالی آنها **الف** - حرف صامت V و ام Vâm، دوات davüt ب - حرف مصوت، و آن خود نماینده صورتهای ذیل است: ۱ - حرف مصوت O: پروفوسور Professor. ۲ - حرف مصوت ô (واو مجهولی) که در قدیم بکار میرفته. ۳ - حرف مصوت ü (واو معروف). ج - حرف صامت V: ور Var - وار Vâr، ویر Vir. توضیح ۲ - واو مخصوص (صامت) در قدیم وجود داشته که امروز در زبان ما دیگر وجود ندارد و لغاتی که واو مذکور در آن بوده است، گاهی آن واو به فاء و گاهی به پاء و گاهی به باء و گاهی به واو عادی بدل گردیده است. در زبان پهلوی حرف مذکور به شکل «پ» نوشته می شده و شکل خاصی نداشته است. در اسلام واو مذکور گاهی به شکل فا نوشته می شد و گاهی به شکل واو، آن فارا «فاء اعجمی» می گفته اند (المعجم ص ۱۷۴)، و عربان بروی چنین فایی که اصل آن واوی غلیظ است سه نقطه بعلامت گذارند. در زبان پهلوی در برخی از این لغات حرف واو بصدای اصلی و بعضی بصدای پا یا فا ادا می شده است و اعراب چنانکه گذشت آنرا به فا بدل کرده اند و تلفظ آن نزدیک آنان برما پوشیده است، از این قبیل است «گرو» gerav که به فارسی فعل «گرفتن» از آن ساخته شده و بفاء بدل گردیده است، واو «اوزار» avzâr و «افزار» و «ابزار» و «افام» و «اپام» و «اوام» بمعنی قرض (رجوع کنید به سبک شناسی

جلد اول صفحه ۱۹۱) د - دوصوتی (دیفقونگ = ـــ و ـــ و (

واو مجهول = ö . یکی از حروف مصوت فارسی ، در قدیم تلفظ O را بصورت واو مینوشتند، و آنرا واو مجهول مینامیدند (مقابل واو معروف)، مانند : آشوب âshöb روز (röz) . توضیح آنکه این تلفظ در قرنهای اخیر از میان رفته و بدل به واو معروف ü شده و امروز فرقی بین این دو واو نیست ولی هنوز فارسی زبانان در افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند .

واو معروف = ü تلفظ ü را بصورت « واو » می نوشتند و می نویسم و آنرا در قدیم واو معروف مینامیدند (مقابل واو مجهول) مانند : ستور، گوی، موی ، خروس ، عروس . (آنچه دربارهٔ واو نوشته شده است نقل و اقتباس است از فرهنگ معین)

در اینجا واو حرف ربط و عطف است

ز : رجوع کنید به حرف «ذ» در مصراع اول همین بیت .

دیدہ : رجوع کنید به مصراع اول از بیت اول ، در اینجا «دیدہ» به معنی چشم و در حالت مفعول بواسطه است .

دوم : بضم اول و دوم (مخفف و مشدد) = دوم ، از دو + ام (پسوند عددی) ، عدد ترتیبی برای دو ، در مرتبۀ دو (حاشیۀ برهان)

دو - به ضم اول (do) ، پهلوی dô از ریشه dvau ، پارسی باستان duvitiya (دومین) ، اوستا dva (دو) ، پازند dô ، کردی du ، dû . . . عدد اصلی بین يك و سه ، ضعف واحد ، نصف چهار ، اثنان . (حاشیه برهان)

ام - پسوند عددی ، پسوندیست که به آخر عدد اصلی پیوندد و آنرا بدل بعد د ترتیبی کند: چهار - م ، د - ه - م ، بیست - م ، صد - م ، توضیح آنکه دوم dov(v)-om در اصل do-om و سوم Sev(v)om در اصل Se-om بوده است . (فرهنگ معین) گاهی در آخر اعداد ترتیبی «ین» می افزایند مثل دومین و سومین و صدمین . . . و اینک شرحی دربارهٔ «ین» .

ین - (پسوند نسبت) ، ۱ - به اسم ملحق شود و آنرا بصفت تبدیل کند : زرین . سیم ، سیمین . ۲ - بصفت های متضاد پیوندد . زیر ، زیرین ؛ زبر ، زبرین . مه ، مهین . که ، کهین . ۳ - گاه به اعداد ترتیبی پیوندد . دوم ، دومین (فرهنگ معین) . ۴ - گاه به آخر صفت تفصیلی پیوندد و آنرا به صفت عالی تبدیل کند: خوبتر ، خوبترین . بزرگتر : بزرگترین . اعداد ترتیبی بعد از اسم می آیند و بعنوان صفت آن بکار میروند و اسم قبل از آنها مکسور میشود مثل کتاب دوم و کلاس چهارم . و اگر بخواهند این عدد را قبل از اسم بیاورند ، در آخر آن «ین» می افزایند مثل دومین کتاب و چهارمین کلاس . اما گاهی در این حالت هم

«ین» در آخر عدد اضافه نمیکنند مانند :

« اول کسی که ریخت مرا آبروی دل ... »

« وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران »

« دوم شخص » « سوم شخص » . عدد ترتیبی اگر بعد از اسم قرار گیرد، صفت است و ماقبل آن موصوف و در حالت اضافه توصیفی است ، و اگر قبل از اسم قرار گیرد باز هم صفت است و بعد از آن موصوف و در حالت اضافه توصیفی مقلوب است.

توضیح آنکه دو عدد اول و نخست اعداد ترتیبی بی قاعده هستند که اولی از زبان عربی و دومی از زبان فارسی است .

در اینجا دوم عدد ترتیبی است که قبل از موصوف خود ، یعنی دجله است و در حالت اضافه توصیفی مقلوب است.

دجله : رجوع شود به مصراع اول از همین بیت . و نیز باید دانست که گاهی اسم خاص را بجای اسم جنس بکار میبرند ، یعنی دجله در این شعر خود به معنی مطلق رود بکار رفته است ، و این کار سابقه دارد چنانکه مرحوم علامه قزوینی در حاشیه جلد دوم از جهاننگشای جوینی توضیحی در این باره داده اند که آنرا در اینجا نقل می کنیم :

« استعمال جیحون بطور اسم جنس بمعنی مطلق رود بزرگ در مصنفات فارسی شایع بوده است اینک دو سه مثال : - « شهرستان را زرنج گویند و بنزدیکی شهر بحیره ایست که او را زره خوانند و جیحون هیرمند دروی میریزد » (جهان نامه ...) « اذریا هیچ جیحون بیرون نیاید بلکه همه جیحون ها بسوی دریا شود » (ایضاً) هژده جیحون یعنی رود بزرگ در وی (بحر خزر) میریزد ، (ایضاً) « و از جیحون هایی که در عالم است هیچ بزرگتر از نیل مصر نیست » (ایضاً) (جهاننگشای جوینی جلد دوم صفحه ۵۸ حاشیه ۵) .

در اینجا دجله به معنی مطلق رود است و از نظر دستور هم مفعول بی واسطه است .

بر : در زبان فارسی هشت قسم « بر » وجود دارد که به ترتیب آنها را شرح میدهم :

اول - بر = ابر اسم است به معنی بالا (مقابل پائین)

دوم - بر مخفف بار که در پهلوی بصورت **bar** و اسم است به دو معنی ، بار درخت ،

میوه و سود ، نفع ، فائده .

سوم - بر که در پهلوی بصورت **ور** و اسم است و معانی آن عبارتست از : سینه - پستان -

پهلوی ، کمر - آغوش ، کنار - نزد - طرف ، جانب ، سوی .

چهارم - بر = **بیر** = ویر اسم است به معنی حفظ و بخاطر نگهداشتن .

پنجم - بر = **ابر** که پهلوی آن **apar** و حرف اضافه است و دارای معانی زیر

می باشد :

۱ - استعلا وبالا بودن چیزی را افاده می کند و آن یا حسی است: « همچنان بازاز خراسان آمدی بر پشت پیل - کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق » و یا عقلی است که در تصور بالا فرض شود :

« چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار »
۲ - دروجوب و لزوم بکار رود: بر شماس است که این کار را انجام دهید، و پادشاه آن بر من است .

۳ - در مورد افاده ضرر و بمعنی ضد ، علیه استعمال شود: « ابلیس بدین سخن حجت بر خویشتن آورد »

۴ - پیایی بودن و ترتیب را رساند ، و آن هنگامی است که اسم پس از آن مکرر شود :
« بمردی و رادی ، بگنج و گهر ستون کیانم پدر بر پدر »
۵ - بر مفعول به معنی «ب» :
برو ای زاهد و «بر» درد کشان خرده مگیر

که ندادند جز این تحفه بما روز الست
« چون طبع بر تواضع عادت کند تن نیز متابع گردد » (قابوسنامه).
۶ - به معنی «بسوی و بجانب» :
« همه کار جهان از خلق راز است قضا را دست بر مردم دراز است »

« مکش چندین کمان بردوستان که ناگه بشکند روزی کمانت »
معانی دیگری نیز برای بردکر کرده اند که اغلب با همین معانی تطابق دارد و برای مطالعه بیشتر درباره معانی این حرف رجوع کنید به مجله دانشکده ادبیات اصفهان شماره دوم و سوم، سال دوم صفحه ۲۹ بحثی درباره حرف «بر» از خانم دکتر پوراندخت شجعی .
ششم - بر = ابر که پهلوی آن aPar و پیشوند فعل است و بر سرافعال در می آید و بالا بودن و ارتفاع را رساند: بر آمدن ، بر آوردن ، بر افراشتن ، برداشتن .
هفتم - بر = ابر که پهلوی آن apar و پیشوند است که بر سر اسم [مصدر عربی یا اسم فارسی] در آید و کلمه را صفت سازد : برقرار ، بردوام ، برکنار .
هشتم - بر = [ریشه فعل بردن] که هم ریشه فعل بردن است و هم در ترکیب ایجاد اسم فاعل می کند و به معنی برنده می آید : باربر ، پیغامبر ، فرمانبر ، [فرهنگ معین] .
در اینجا «بر» حرف اضافه است و معنی «روی» و «ب» و «بر روی» می دهد .

خاك: اسم است در پهلوی بصورت *xák* یعنی بهمین صورت کنونی بوده است و معانی آن عبارتست از: ۱- آنچه بخشی از سطح کره زمین را پوشانده موجب رویاندن نباتات شود، تراب. ۲- زمین. ۳- مملکت، کشور. ۴- قبر، گور. ۵- مجازاً به معنی فروتن، متواضع، سلیم النفس. ۶- مجازاً به معنی چیزی بمقدار و قیمت، ضایع، بکار نیامدنی.

ترکیبات آن عبارتست از: *خاك* انداز که علاوه بر معنی معلوم آن سنگ انداز برج و قلعه و ساحر و خاکریز و پارچه دور سایبان هم معنی میدهد / *خاك* بر سر به معنی فرومایه خاکبیز کنایه از کسی که بکارهای سخت اقدام کند و باریک بین / *خاك* دان کنایه از دنیا / *خاك* روب به معنی کناس و جاروب / *خاك* روبه / *خاك*ریز، محل *خاك* ریختن و محلی در بیرون دیوار قلعه برای منع عبور و مرور / *خاك* زاد به معنی *خاك* نژاد / *خاك* سار به معنی *خاك* مانند و گردآلود و فروتن و پست و کسی که در ردیف آخر نشیند [برای بقیه ترکیبات رجوع شود به فرهنگ معین صفحه ۱۳۹۰ و برهان قاطع جلد دوم صفحه ۷۰۱].

دراینجا «خاك» به معنی تراب و زمین است و از نظر دستور در حالت مفعول بواسطه است.

مدائن: رجوع کنید به مقدمه کتاب، در اینجاء مدائن از نظر دستور مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

ران: ریشه فعل راندن است که منطبق است بر فعل امر آن و راندن از افعال باقاعده زبان فارسی است.

راندن به فتح چهارم، مخفف «روانیدن» متعدی «رفتن» پهلوی *rāyīnā, rāyīnītan* رانیدن، اسهال آوردن، و زیدن - اشتغال داشتن «بهیج حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند...» (حاشیه برهان).

آقای دکتر معین در فرهنگ خود پهلوی راندن را *rāyīnītan* گفته اند و معانی آن را چنین ذکر کرده اند: ۱- بر رفتن و اداشتن، دوان ساختن. ۲- بحرکت انداختن چارپا، اتومبیل، هواپیما و غیره. ۳- بیرون کردن، دور کردن، طرد کردن. ۴- نفی بلد کردن، تبعید کردن. ۵- اسهال آوردن، بکار و اداشتن شکم. ۶- شرح دادن، نوشتن. از این مصدر کلمه رانش بعنوان اسم مصدر استعمال شده است.

برای مطالعه در ترکیبات این مصدر نگاه کنید به برهان قاطع جلد دوم صفحه ۹۳۳ و فرهنگ معین صفحه ۱۶۲۷.

دراینجا «ران» فعل امر دوم شخص مفرد است از مصدر راندن و از نظر ترکیب

فعل و فاعل است.

توضیحی در باره شعر مورد بحث - در بعضی از نسخ دیوان خاقانی بجای «لب دجله» «ره دجله» نوشته شده است که از نظر کلی زیاد بی مورد نیست، اما چون هدف ما در اینجا شرح بیشتر لغات است از این نظر لب را برره ترجیح دادیم و از طرفی در نسخه مورد نظر ما یعنی نسخه چاپ دکتر سجادی هم همین کلمه لب انتخاب شده بود.

معنی تمام شعر: یکبار از لب دجله برو و در مدائن فرود آی و منزل کن و از چشم خود آنقدر اشک بریز که دجله دیگری برخاک مدائن جاری کنی .
در این شعر صنعت تشبیه بالکنایه در مورد تشبیه اشکهای دیده به دجله، وجود دارد.

بیت سوم

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی

کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

خود: ... و باثانی معدوله به معنی او باشد چنانکه گویند « خود داند » یعنی اوداند و به معنی ذات و نقیض غیرهم آمده است چنانکه گویند « فلانی خود را چنین و چنان می داند » یعنی ذات خود را نه دیگری را ، و در اینجا مضاف مضموری آید - ضد ییگانه هم هست چنانکه گویند « فلانی از خود است » یعنی ییگانه نیست (متن برهان).

ضمیر نفس ، پهلوی *xvat* مقایسه کنید با پارسی باستان - *uvâ (h)* ، اوستا *xvatâ* (خود، خویش) و درباره آخرین معنی که در متن برهان آمده است یعنی ضد ییگانه ، نوشته شده است که (به این معنی «خودی» است و مفهوم آن از جمله مذکور در متن مستفاد می شود نه از «خود») [حاشیه برهان].

آقای دکتر معین در فرهنگ خویش پهلوی خود را *xvat* می دانند و آنرا چنین معنی کرده اند : ۱- ضمیر مشترک که در میان متکلم ، مخاطب و غایب مشترك است و همیشه مفرد آید: من خود آمدم، تو خود آمدی، او خود آمد، ما خود آمديم ، شما خود آمدید ، ایشان خود آمدند . ۲- شخص ، ذات ، وجود ، و ترکیباتی از قبیل خود آرا، خود آرایي، خود- بخود، خوددین ... و امثال آن برای این کلمه ذکر کرده اند که برای اطلاع از آنها رجوع کنید به برهان قاطع جلد دوم صفحه ۷۸۵ و فرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۴۵۲ .

در اینجا « خود » ضمیر مشترك و فاعل جمله است که بوسیله عطف بیان یا بدل خویش تشریح میشود و آن کلمه دجله است [برای مطالعه درباره او و معدوله رجوع کنید به شرح بیت

دوم و همچنین به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده (صفحه ۶۱)

دجله: رجوع کنید به شرح بیت دوم. در اینجا دجله اسم خاص است و عطف بیان یا بدل است از برای خود زیرا کلمۀ خود را تشریح می کند (برای حالت بدل یا عطف بیان رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۱۷۰).

چنان - در اصل به ضم اول و در تلفظ عمومی به کسر اول = چون آن = چنان، قید تشبیه است به معانی: ۱- آنسان، آنگونه، آن طور، طوری: «چنان می رفت که باد بگرددش نمی رسید». ۲- مثل آن، مانند آن: «این چنان است که گویند». ۳- مثل، مانند: «بهار آری بیارایی، چنان جنات حورائی» «فرهنگ دکتر معین».

ترکیبات آن: **چنان چون:** قید تشبیه است و اصل آن چون آن چون بوده به معنی همانگونه، همانسان:

«بسان آتش تیزست عشقش چنان چون دورخش همرنگ آذر».

چنانچه: ۱- قید تشبیه است به معنی آنطور، آنسان، بطوری که: «و این بنده مدت دولت هر قوم چنانچه در تواریخ یافته ...»، «در اجراء حکم سیاست بر روی از زبان بریدن و میل کشیدن چنانچه اعتبار تمامت غمازان و مفسدان و مستخرجان گردد». ۲- حرف ربط است و ازادات شرط و تعلیق به معنی اگر: «چنانچه راستکار باشی، رستگارشوی» / اگر چنانچه (حرف ربط مرکب) به معنی، اگر مثلاً، اگر: «اگر چنانچه پسندیده است فمرحبا، و اگر بخلاف این فرمانی بود، در عهده عهد شکستن نباشم که فرمان سلطان باضطرار لازم بود ...».

چنانکه: اصل آن چون آنکه و قید تشبیه است به معنی بطوریکه، بدانسان که، آنطور که: «محمود در هندوستان فتوحات بسیار کرد، چنانکه در تواریخ مسطور است» / اگر چنانکه حرف ربط مرکب است به معنی اگر مثلاً و اگر:

«اگر چنانکه درستی و راستی نکنی خدای باد بمحشر میان ما داور»

(فرهنگ معین)

در اینجا کلمۀ «چنان» قید تشبیه و به معنی آنطور، طوری است.

گریید: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد (= می گرید) است از مصدر گریستن و مصدر گریستن تاحدی باقاعده است زیرا اگر «ستن» آنرا حذف کنیم ریشه منطبق بر فعل امر آن دید می آید یعنی «گری». در صورتیکه افعال باقاعده کامل تنها علامت مصدر وقتی از آنها حذف شود ریشه فعل باقی می ماند مثل گشتن و راندن.

گریستن - به کسر اول و فتح پنجم (در لهجه مرکزی) = گرییدن، پهلوی

gristan (از griy) اوستا - garez . . . اشک از چشم ریختن ، گریه کردن (حاشیه برهان قاطع) .

مصدر لازم است به معنی اشک ریختن، گریه کردن، بکاء و ترکیبات آن عبارتست از :
خون گریستن : گریه حسرت ریختن / گریستن آینه : در ایران رسم بوده که در قفای شخص که بسفر می رفت، چند برگ بر آینه گذاشته آب بر آن می ریختند، و این را شگونی می دانستند برای زود بمقصد رسیدن و سلامت بازگشتن مسافر / گریستن ابر : کنایه است از باران آمدن / گریستن هوا : کنایه است از باران آمدن (فرهنگ معین)

درا اینجا «گرید» فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد و در ترکیب فعل است و فاعل آن قبل از آن آمده است (برای اطلاع بیشتر از مضارع اخباری و التزامی رجوع کنید به - دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۱۲۱) .

صد - بفتح اول = سد، اوستا - sata (صد)، پهلوی sat، کردی sed؛ عددی برابر دو بار پنجاه، ده برابرشماره ده، مائة . (حاشیه برهان) .

آقای دکتر معین در فرهنگ خود نوشته اند که این کلمه گاه افاده عدد کثیر کند؛ بسیار؛ صد پاره، صد پر، صد چشمه و توضیح داده اند که این کلمه اصلاً بصورت «سد» نوشته می شد و صاد در لغات فارسی نیست، ولی بعدها آنرا بصورت «صد» نوشتند . آقای دکتر محسن ابوالقاسمی در مجله سخن شماره اول دوره نوزدهم نوشته اند : «در آغاز که فارسی رسم - الخط مشخص و معینی نداشت - گرچه هنوز هم ندارد - حرفهای مخصوص عربی برای نشان واکهای فارسی - مخصوصاً در اسمهای خاص برای پیشگیری از تصحیف - به کار برده می شدند: انبوح بجای انبوه (۶۰۶ ترجمه تفسیر طبری) طلخ بجای تلخ، صرخ بجای سرخ، اسطبر بجای استبر و اسطر بجای استر . بعدها این کار متروک شد، اما استعمال حرفهای عربی برای نشان دادن واکهای فارسی در اسمهای خاص ادامه یافت و کتابت معمول برخی از واژههای فارسی - مانند صد (و نه صده بلکه سده) یا شصت ظاهراً برای پیشگیری از تخیل با سد و شست و طبیدن بی هیچ بهانه با حرفهای مخصوص عربی رسمی شده .

استاد جلال همایی را عقیده بر این است که کلماتی که در زبان فارسی به «ص» یا «ط» نوشته می شود، در قدیم طوری تلفظ می شده که با «س» و «ت» اختلاف تلفظ داشته است و برای تمایز این نوع تلفظ بعضی از کلمات را به «ص» یا «ط» نوشته اند مثل اصفهان، صد، طوفان، طهران و امثال آن [رجوع کنید به حواشی التفهیم و نیز به کتاب زمینه آیین نگارش تألیف نگارنده ص ۳۱]

در اینجا «صد» عدد است و برای تکثیر آورده شده است و در ترکیب هم آنرا عدد

می‌نویسیم.

دجله - رجوع شود به مصراع دوم از بیت دوم، در اینجا هم دجله به معنی رود واسم جنس است و در اینجا از نظر ترکیب مسند است که مسند الیه آن، کلمه «آن» و رابطه آن کلمه «است» است که هر دو حذف شده‌اند و در اصل چنین بوده است که «خود دجله چنان گرید که گویی آن صد دجله خون است» و ضمناً دجله معدود است از برای صد.

خون - پروزن نون معروف است و بعربی دم گویند - و بمعنی کشتن هم هست چنانکه گویند «فلان خون کرده است» یعنی کسی را کشته است و مردم خونی قتال و سفاک را نیز گویند - و بمعنی خودی و خودبینی و تکبر هم بنظر آمده است و باثانی مجهول، بمعنی خانه و سرا باشد (متن برهان).

و در حاشیۀ برهان قاطع چنین افاده شده است. پهلوی xûnômand, xûn, xon (خون دار) «کردی xên, ... گیلکی xûn؛ ماده‌ای قرمز رنگ و سیال که در رگهای بدن (وریدها و شریانها) جریان دارد و مرکب است از دو قسمت: ۱ - سلولهای کوچکی به نام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید». ۲ - مادهٔ سیالی موسوم به «پلاسما» که قسمت اعظم خون را تشکیل می‌دهد و وظیفۀ مهمی در بدن دارد.

ترکیبات: خون پیاله: کنایه از شراب، باده / خون جگر: کنایه از غم، غصه / خون دل: خون که از قلب برآید، کنایه از رنج و مشقت بسیار و اندوه خوردن / خون دل خوردن: رنج و مشقت بسیار کشیدن - غصه بسیار خوردن / خون رز (رزان): کنایه است از شراب / خون کسی بگردن شخصی [یا خودش] بودن. مسؤولیت قتل آن کس بمعهدهٔ این شخص [یا خود مقتول] بودن.

برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات دیگر این کلمه رجوع کنید به برهان قاطع جلد دوم صفحه ۷۹۵ و فرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۴۶۲.

در اینجا «خون» به معنی دم عربی مضاف الیه و در حالت اضافه بیانی است.
گویی: ۱ - فعل دوم شخص مفرد مضارع از گفتن ۲ - قید شک و تردید و ظن؛ گویا، پنداری:

«خورشید و نور صبح بچشم چنان نمود

گویی بشت یار رخ خود بخون من»...

در ترکیب بمعنی گفتن آید: آفرین گویی، اغراق گویی، پرگویی، دعاگویی، لطیفه گویی (فرهنگ معین)

مصدر گفتن که کلمه گویی از آن می‌آید مصدری است یمقاعده، زیرا وقتی علامت مصدر

را از آخر آن حذف کنیم ریشه فعل بدست نمی آید ولی دراصل با قاعده بوده است، درباره این کلمه درحاشیه برهان قاطع چنین آمده است :

گفتن - بضم اول وفتح سوم ، از: گف (= گو) + تن (پسوند مصدری)، پهلوی guftan ، جزء اول از ریشه پارسی باستان gaub کردی gütin ... گیلکی botan ، bogoftan ، bogotan : سخن راندن، تکلم ، صحبت کردن ، بیان کردن ، حرف زدن، تقریر کردن - بنظم آوردن.

و در فرهنگ معین علاوه برمعانی فوق، معتقد بودن، آواخواندن ، نامیدن، پنداشتن معنی شده است و درباره معنی اخیر یعنی پنداشتن توضیح داده شده است که: باین معنی غالباً بمنزله قید تشبیه بکار رود . آنجا که سخن از حال و آینده است ، باید به صیغه مضارع استعمال شود: « بدو منقار زمین چون بنشیند، بکند-گویی از بیم کند نامه نهان ، بر سر راه» و هنگامی که سخن از گذشته می رود ، بصیغه ماضی استعمال گردد :

بلرزیدی زمین از زلزله سخت که کوه اندر فتادی ز و بگردن
تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی بلرزاند ز رنج پشگان تن ،

برای مطالعه در ترکیبات گفتن رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم صفحه ۳۳۳.

در اینجا «گویی» بمنزله قید تشبیه است و چون سخن از زمان حال است آنرا بصورت گویی استعمال کرده است.

کز: مخفف «که از» است که بعضی آنرا با کسرکاف و بعضی با فتحکاف تلفظ می کنند، زیرا اگر تلفظ اصلی «که» را در نظر بگیریم به کسرکاف تلفظ می شود و اگر فتحه همزه از را به کاف بدھیم به فتحکاف تلفظ می گردد و از نظر دستور مرکب است از که ، حرف ربط و از ، حرف اضافه ، که اینک درباره هریک از آنها بحث می کنیم:

که : این کلمه در قدیم بصورت های ki و kē تلفظ می شده است و در پهلوی بصورت kē پازند kā ایرانی باستان kat اوستا و پارسی باستان ka (چه کس ؟ ؛) پازند ka (حرف ربط) ، ke (ضمیر) ، ku (ادات) ، هندی باستان ، ka و ki فارسی باید از پارسی باستان kaya نشأت یافته باشد (حاشیه برهان با اندک تغییر) .

حرف که بر سه قسم است: ۱- (موصول) چون این کلمه قسمتی از جمله را بقسمت دیگر پیوندد آنرا موصول نامند ؛ و آن غالباً برای عاقل استعمال شود بمعنی کس ، شخص ، الذی ؛ «کسی را که حسن عمل بیشتر - بدرگاه حق منزلت بیشتر» . پیش از «که» موصول غالباً یکی از کلمات ذیل آید:

این و آن :

« اینک می گویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست »
« آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش »

هر :

« هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش »

ضمایر شخصی :

« من که مسعود سعد سلمانم ز آنچه گفتم همه پشیمانم »
یای نکره :

« دلی که غیب نمایست و جام جم دارد

ز خاتمی که ازو کم شود چه غم دارد ؟ »
گاهی این کلمات قبل از موصول حذف کردند :

« ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار

که خر خارکش سوخته در آب و گل است »

یعنی ای آنکه

« که را با تو گویند بد بیشتر چو نبود گنه دان که هستش هنر »

یعنی هر که را

و که وصفی هم در ردیف همین که است و آن « که » ای است که پس از اسم ملحق به - ی
تخصیص نکره آید: « و مایاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آنرا که خواهد برسد ،
و آن راهی را که خوشتر آیدش بر آن برود » . و گاه « ی » حذف شود (مخصوصاً در شعر) :
اندر آن شهر چشم سر کم دید سگ مرده که مردم آن نخرید

توضیح ۱- « که » چون به: - م ، - ی ، است-، یم - یید - ند (که بجای: هستم، هستی،
هست ، هستیم ، هستید ، هستند استعمال گردند) ملحق شود ، غالباً به اصل باز گردد ،
یعنی « کی، کی ki تلفظ شود : کیم، کیبی، کیست، کیم، ککید، کیند:

« ما کیم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ »

توضیح ۲- « که » در الحاق بضمایر متصل: - م ، - ت ، - ش ، - مان ، - تان ،
- شان بصورت کم، کت، کش، کمان، کثان، کشان درآید و بفتح و کسر کاف هردو تلفظ شود.

۲- حرف ربط است زیرا دو جمله را بهم می پیوندد :

« اگر نیستت چیز سختی بورز که بی چیز کس را ندانند ازر »

که ضرب: اگر «که» به معنی بلکه آید آنرا که ضرب نامند :
 «مر مرا آنها دادند که سلمان را نیستم من چو سلیمان، که چو سلمانم»
 که بیانی : اگر «که» برای تعیین و تفسیر آید آنرا بیانی نامند :
 « و نامه ای نوشتند بر رسول خدا صلی الله علیه که چنین کاری بدست ما رفت ... »
 که تعلیلی . اگر «که» علت و سبب را رساند ، آنرا تعلیلی یا سببی نامند :
 «میا زار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است »
 که چه ؟ « قید مرکب استفهامی » برای چه ؟ بچه علت ؟ که چه بشود ؟ :
 «هم تو کین ورزو کینه دار، که چه؟ هم تو غمخوار و غمگسار ، که چه ؟»
 ۳ - ادات استفهام یا ضمیر استفهامی - اگر «که» پرسش را برساند ادات استفهام محسوب میشود :

« که راجاودان ماندن امید هست؟ که کس را نبینی که جاوید هست.»
 توضیح آنکه جمع این «که» کیان است :
 «از کیان است چرخ سر پنجه که بشاه کیان در آویزد»
 (فرهنگ معین)

۴ - حرف اضافه است و به معنی «از» بعد از صفت تفضیلی آید مثل «بنزدیک من صلح بهتر که جنگ» .

در اینجا کلمه «که» حرف ربط است و معنی بطوری که می دهد .
 ز : مخفف از است و برای اطلاع بیشتر درباره این کلمه رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم

گرمی: حاصل مصدر است که از صفت «گرم» و باء مصدری ساخته شده است و معانی آن عبارتست از : ۱ - گرم بودن : حرارت ، مقابل سردی . ۲ - مجازاً به معنی تندی و شدت است . ۳ - مجازاً به معنی عتاب و گفتار تند است :

«ای دو گوش تو کر مادر زاد با توام گرمی و عتاب چه سود ؟»
 (به نظرمی رسد که در این شاهد گرمی به معنی دلنوازی و محبت باشد؟) . ۴ - جلدی، چالاکی . ۵ - تندی ، سرعت و شتاب . ۶ - در تصوف به معنی حرارت ، محبت ، اخلاص و محبت . ۷ - اسم است و به معنی غذای حار آمده است .
 ترکیبات آن : گرمی بازار : رواج و رونق / گرمی خوانابه : کنایه است از بسیاری و شتاب در گریه / گرمی طبیعی: حرارت طبیعی، حرارت غریزی / گرمی ناطبعی: حرارت غیر طبیعی .

برای مطالعه دربارهٔ بقیه ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۳۲۷۶.
گرم : پارسی باستان *garma* (در - *garma [pada]*) ، اوستا - *garema* ،
 پهلوی *garm* ، دندی باستان *gharmâ* (گرمی) ، ارمنی *germ, jerm* (تب) ، کردی
 و بلوچی *garm* (حاشیه برهان) .
 صفت است و معانی آن عبارتست از : ۱ - آنچه حرارت دارد ، حار ؛ مقابل سرد .
 ۲ - سخت ، صعب : « تیربارانی صعب بکردند و حمله هاء گرم آوردند » . ۳ - حادثۀ سخت
 و شدید مقابل سرد :

« سواری گرانمایه ، نامش گهرم رسیدہ بسی بر سرش سرد و گرم »
 ۴ - تند خو ، مستبد . ۵ - محکم ، سخت « هر که گرم ترزدی ، گفتمن از شما شنودترم » .
 ۶ - قید است به معنی بشتاب ، بتعجیل . « آن ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند »
 ۷ - محبت ، صمیمیت « بلکه تا کین گفت فرمانبردادم و میان ایشان سخت گرم بود » ۸ - صفت
 است به معنی با محبت و صمیمی : « آنها با هم خیلی گرمند » (گویا معنی هفتم هم همین باشد؟) .
 ۹ - قطعی ، جزم ، حتمی :

« تهمتن چو بشنید شرم آمدش بر فتن ، یکی رای گرم آمدش » ..
 ۱۰ - بارونق ، پرمشتری (گرم بودن بازار ، بازار گرم) .

ترکیبات اسمی : آب گرم : آبی که بوسیلهٔ آتش یا آفتاب به آن حرارت داده باشند
 و کنایه است از اشک / اسلحه گرم : سلاح آتشین / بازار گرم : بازار پر رونق و مشتری /
 پیغام گرم : پیغام دوستانه / پذیرایی گرم : پذیرایی مهمانان با محبت و صمیمت / سخن
 « گفتار » گرم : سخن مؤثر و دلپذیر / سلاح گرم ، سلاح آتشین مثل تفنگ ، مقابل سلاح سرد /
 مجلس گرم : مجلس دوستانه .

ترکیبات فعلی : گرم کار بودن . با کمال دقت مشغول کار بودن / گرم گفتگو بودن : سخت
 مشغول گفت و شنود بودن . برای مطالعه دربارهٔ بقیه ترکیبات کلمهٔ گرم رجوع کنید به فرهنگ
 معین صفحه ۳۲۶۸ و برهان قاطع جلد سوم صفحه ۱۸۰۰ .

ی : در زبان فارسی پنج قسم حرف « ی » وجود دارد که به ترتیب آنها را شرح می دهیم :
اول : ی = i پسوند است و این حرف به آخر اسم ملحق شود و برای افادۀ نسبت بین
 دو چیز و آن برای معانی متعدد بود : ۱ - مطلق نسبت ، و آن بر چند قسم است : **الف** - نسبت
 به ممکن : شیرازی ، اصفهانی . **ب** - : نسبت به چیز : ارغوانی ، پرنیانی ، زعفرانی .
ج - نسبت به شخص : اسرافیلی . ۲ - سازندگی و فروشدگی را رساند : کبابی ،
 چلوپزی . ۳ - اتصاف و دارندگی را رساند بجای « ور » . « مند » ، هنری (= هنرمند) نامی

(= نامور) ۴۰- معنی فاعلی دهد . خونی (خون کننده، خون ریزنده) ۵۰- معنی مفعول دهد . زندانی (بزدان انداخته) نهانی (= پنهان شده) بندی (= دربند شده) ۷۰- گاه به آخر مصدر اضافه شود و معنی لیاقت دهد: خوردنی، پوشیدنی، سوختنی. گاه این حرف «ی» با آخر صفت اضافه شود و افادت تفعیم و بزرگداشت کند: «حضرت صاحبقرانی عزم گرجستان جزم فرمود.»

توضیح آنکه گاه یاء نسبت به کلمه ای ملحق گردد و تنبیری در معنی ندهد و لذا زائد باشد: ارمغان = ارمغانی (هر دو بمعنی هدیه) باره = بارگی (هر دو بمعنی اسب).

دوم - ی = i، پسوند است و به آخر کلمه درآید و نشانه نکره بودن باشد: «پادشاهی به کشتن اسیری اشارت کرد» پادشاه و اسیر هر دو ناشناخته اند. توضیح آنکه یاء نکره هر گاه برای بیان نوع و جنس باشد غالباً با «از این» آید: «ازین سرو قدی، ماه خدی کمانکش ابروی، تیر انداز بالائی.»

سوم - ی = i، پسوند است و گاهی با آخر کلمه درآید و نشانه وحدت (یکی، یکتن) باشد: «یکسال خدمت کردم و هزار دیناروام برآورد و دانگی نیافتم.»

چهارم - ی = i، یاء هر گاه به صیغه فعل پیوندد به معانی متعدد آید: ۱- مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد در ماضی و مضارع: رفتی، میروی. ۲- علامت استمرار: رفتی = میرفتی. گفتی = میگفتی. ۳- علامت تمنی: «کاش آمدی و رفتار ما را بدیدی». ۴- علامت شرط: «درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اده کشیدی و نه جفای تیر.»

۵- علامت شك و تردید:

«چيست اين خيمه كه گويي پر گهر در ياستي.»

یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی

پنجم - ی = i با آخر کلمه پیوندد و معنی آنرا تبدیل به حاصل مصدر کند و یاء حاصل مصدر در موارد زیر بکار رود: ۱- گاه «ی» حاصل مصدر در آخر کلمات به معنی «گری»، آید چون جادویی = جادوگری. صوفی = صوفی گری. ساقی = ساقیگری. ۲- گاه معرف دین، مذهب، مسلک، نحله، طریقه و شیوه است مانند: مسلمانی، مجردی، قلندری. ۳- گاه علاوه بر معنی حاصل مصدر، عمل و حرفه و شغل را رساند مانند: مطربی، قوادی، مذکری، معلمی. ۴- در کلمات ذیل فن و هنر و شیوه و آئین را رساند: جهانداري، سپاهداري، کلاهداري. ۵- گاه کلمات مختوم به «ی» حاصل مصدر معنی مکان و دکان و سرای دهد مانند: قنادی، عطاری، صحافی، نخبافی، چوب بری. ۶- گاه «ی» مورد بحث در آخر کلمه مرکبی که جز و اول آن اسم و جزو دوم ریشه فعل (= مفرد امر حاضر) باشد درآید و از مجموع مرکب

اسم آلت و ظرف سازد: ترشی خوری . آش خوری . ۷- بمصدر مرخم پیوندند(= سوم شخص مفرد ماضی)، مانند: هستی از هست و نیستی از نیست (۹). ۸- به آخر فعل پیوندند(= دوم شخص مفرد امر حاضر): آزاری (از آزدن) زاری (از زاریدن). ۹- به اسم فاعل مرکب پیوندند: «هرگز صحابه از بهر مسلمان باشی (مسلمان باشندگی) چیزی نگرفتندی»

اما حرف وی، اگر پیوند نباشد و جزو کلمه باشد، حرف است و یکی از حروف صامت، و آن حرف سی و دوم از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن راده گیرند و نام آن یا ویاء وی (ye) است و بصورت های ذیل نوشته شود: ی، ِ، ِ، ی، مانده: خدای، یار، رسیدگی، بینی.

ی (مجهول) é- در قدیم تلفظ را بصورت «یه» می نوشتند و آن را می مجهول می نامیدند (مقابل ی معروف) مانند: دلیر، چیر، شمشیر، زیر، سیر، ضد گرسنه. این تلفظ در قرنها اخیر از میان رفته و بدل به یای معروف (ī) شده و امروزه فرقی بین این دو یاء نیست ولی هنوز فارسی زبانان افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

ی (معروف) ī- تلفظ ī را بصورت «یه» می نوشتند و می نویسیم و آن را در قدیم یای معروف می نامیدند (مقابل یای مجهول) مانند: پذیر، دلگیر، پیر، سیر (گیاه معروف) (فرهنگ معین).

در اینجا حرف وی، یاء مصدری است (برای اطلاع بیشتر از یاء مصدری و اسم مصدر و حاصل مصدر رجوع کنید به کتاب اسم مصدر و حاصل مصدر تألیف دکتر محمد معین).
کلمه «گرمی»، در اینجا حاصل مصدر است و باخوناب معنی شتاب و بسیاری در گریه را می دهد و از نظر دستور زبان «گرمی» مفعول بواسطه و مضاف است.

خوناب: = خونابه، اسم مرکب است از خون و آب به معنای: ۱- خون آمیخته با آب.
۲- اشک خونین و در ترکیب خوناب زرد به معنی اشک است.

خون- رجوع کنید به شرح مصراع اول از همین بیت.
آب- بسکون بای ایجاد، معروف است که یکی از جمله چهار عنصر باشد [متن برهان] اوستا **ap** سانسگریت **apa** پارسی باستان **api** پهلوی **ap** گیلگی **ab** فطنزی **ov** (حاشیه برهان).
۱- مایعی است شفاف، بی طعم و بی بو، مرکب از دو عنصر اکسیژن و هیدروژن. نشانه آن در شیمی **H2O** است، و آن بقیده قدما یکی از چهار عنصر محسوب می شده. ۲- دریا، بحر؛ مقابل خشکی، بر: خشکی و آب. ۳- رود، نهر؛ آب جیحون. ۴- اشک، سرشک: ... را آب در چشم آمد. ۵- عرق، خوی. ۶- بزاق، آب دهان. ۷- عصاره، شیر: آب سیب. ۸- عطر، عرق نباتی: آب گل. ۹- منی، آب پشت. ۱۰- پیشاب، ادرار. ۱۱- طراوت، لطافت، تری، تازگی.

۱۲- صفا، درخشندگی. جلا. ۱۳- رونق، رواج: کارش برونق و آب است. ۱۴- آبرو، عزت، شرف: آب و جاه. ۱۵- روش، طرز، گونه، نوع. ۱۶- درتصوف فیض الهی، مدد غیبی. ۱۷- درتصوف حقیقت روحانی. جمع آن آبها و آبان (فقط در نام ماه هشتم سال) است.

برای مطالعه در ترکیبات آب رجوع کنید به جلد اول فرهنگ معین صفحه ۳.

در اینجا «خوناب» به معنی خون آمیخته بآب و اشک خونین است و از نظر دستور زبان در حالت اضافه تخصیصی است و در عین مضاف الیه بودن مضاف است برای «ش» که ضمیر بعد از آن است.

ش - ۱- یکی از حروف صامت و حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آنرا سیصد گیرند، و آنرا «شین» و «شین معجمه» یا «شین منقوطه» نامند، این حرف را بصورت های: ش، ش، ش نویسد مانند: آش، شما، مش.

۲- پسوند است برای اسم مصدر و این نشانه اساساً به بن زمان مضارع ملحق شود و معمولاً گویند به دوم شخص فعل امر حاضر (که غالباً با ریشه فعل مطابق است) پیوندد: آفرینش، آموزش، بخشایش، بخشش، بوش، پرورش، توانش، جوشش، خورش، کنش، کوشش، گرایش، ورزش، یازش.

۳- ش (= اش) ضمیر است و در پهلوی بصورت ash وجود دارد و ضمیر شخصی متصل، سوم شخص مفرد است و آن بصورت مفعولی «بواسطه» (سپردش = بدوسپرد)، مفعولی «بیواسطه» (میزندش = میزند او را) فاعلی (گفتش = گفت) یا اضافی (خانه اش و کتابش) است (از فرهنگ معین با اندک تغییر).

در اینجا «ش» در حالت اضافه تخصیصی است چه آنرا برای خوناب مضاف الیه حساب کنیم، چه برای مژگان (به دو تعبیر)

آتش: بکسر ثالث (در نسخه بدل به فتح ثالث) و سکون شین نقطه دار، معروفست و عبری نارخوانند... (متن برهان) اوستا atarsh و atarsh، پهلوی atarsh و atarsh و atash، درپارسی آذر، آدر، آتش، آدیش، تش، آتیش (عامیانه) از همین ریشه است... (حاشیه برهان).

۱- جسمی دارای روشنائی و گرما که از سوختن چوب و زغال و مانند آن پدید آید. قدما آنرا یکی از عنصرهای بسیط چهارگانه می پنداشتند، آذر، مقابل آب. ۲- پاره ای از زغال و هیمه افروخته، اخگر. ۳- شعله. ۴- سوز. ۵- قهر، خشم. ۶- دوزخ، جهنم. ۷- در کیمیاگری، گوگرد احمر. ۸- تند، تیزی. ۹- ایذاء، ضرر رسانیدن. ۱۰-

غم، اندوه سخت. ۱۱- بلا مصیبت ۱۲- عشق سوزان. ۱۳- صفت است به معنی عاشق.
برای مطالعه در ترکیبات این کلمه رجوع کنید به برهان قاطع جلد اول صفحه ۱۴ و فرهنگ معین جلد اول صفحه ۲۸ و برای مطالعه دربارهٔ مقدس شمردن زردشتیان، آتش را، رجوع کنید به اناهیتا تألیف استاد مرحوم پورداود و همچنین دو مجلد یشتها گزارش آن مرحوم.
در اینجا کلمه «آتش» مسندالیه یا فاعل جمله است برای فعل چکد.

چکد: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر چکیدن.

چکیدن مصدر لازمی است که از اسم صوت چک به صورت مصدر جعلی درست شده است و چک صدای افتادن قطرهٔ آب است و چکیدن دارای معانی زیر است: ۱- چکه چکه آمدن آب از جایی یا چیزی. ۲- چکاندن، چکانیدن. ۳- پاره شدن، ترکیدن. متعدی کلمهٔ چکیدن، چکاندن یا چکانیدن است، چکنده اسم فاعل و چکیده اسم مفعول آنست که این کلمهٔ اخیر معنی افشردن و عصاره هم می‌دهد در اینجا کلمهٔ «چکد» فعل مضارع اخباری است و از نظر ترکیب آنرا فعل اصلی جمله حساب می‌کنیم.

از: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول.

مژگان: جمع مژه است و مژه موی پلک چشم باشد ... (متن برهان) *mizhe*، *muzhe*، کردی *mujûal, mizhûnk* (مژگان)، بلوچی *mishûsh, miçhûch* (مژگان)، مقایسه کنید با هندی باستان *nimish* (چشمک چشم)، سانسگریته *... nimisha* بعضی از معاصران آنرا از: م [مضموم] (مخفف «مو») + ژه (= مژه = چه = یچه) [پسوند تصنیر] دانسته‌اند ولی براساسی نیست و مژه در فارسی به تخفیف و تشدید «ژ» هر دو آمده است.

مژگان در کردی بصورت *mijgan* (جمع *mijank* «مژه») آمده است (حاشیه برهان).

در اینجا «مژگان» در حالت مفعول بواسطه است.

معنی تمام شعر: آری دجله، خود مانند صد دجلهٔ خون می‌گرید، بطوریکه از شدت گریستن آتش از مژگانش می‌جهد و در این شعر صنعت تشبیه بکار رفته است.

بیت چهارم

بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد گویایی ز تف آهش لب آبله زد چندان

بینی: ظاهراً فعل مضارع التزامی (یا اخباری) است اما در باطن بجای فعل امر بکار رفته است و در هر حال دوم شخص مفرد است از مصدر دیدن و مصدر دیدن را در شرح مصراع اول تشریح کردیم. دو نمونه از استعمال فعل مضارع بجای امر از شاهنامه و دستور صفحه ۲۲ در زیر نقل میشود و برای نمونه‌های دیگر رجوع کنید به همان صفحه :

چنین گفت ضحاک را ارنواز که شاها چه بودت بگویى براز
مرا گفت: کز من سخن بشنوی بشعر آری از دفتر پهلوی
از طرف دیگر می‌توان تمام مصراع را بطور سؤالی خواند و در این حالت بینی مضارع اخباری است یعنی آیا می‌بینی که لب دجله ...

که : حرف ربط بیانی است که در شرح مصراع دوم از بیت سوم آنرا تشریح کردیم.
لب: اسم است و فاعل یا مسند الیه جمله است و در شرح مصراع اول از بیت دوم آنرا تشریح کردیم .

دجله: اسم خاص است و در حالت اضافه تخصیصی است یعنی لب مضاف و دجله مضاف الیه است و در شرح مصراع اول از بیت دوم آنرا تشریح کردیم .

چون: پهلوی *chigōn* از *chi* (چه) + *gauna* (گونه، رنگ)، مخفف آن،
چو: چگونه، چسان، مثل و مانند، زیرا، از برای، وقتیکه، هنگامیکه (از حاشیه برهان).
پهلوی آن *chigōn* است و یا قید تشبیه است که در این صورت معنی مثل و مانند می‌دهد یا حرف ربط است که در این صورت معنی وقتی و هنگامی می‌دهد مثل :
«سخن چون برابر شود با خرد ز گفتار گوینده رامش برد .»

و یا معنی زیرا، و بدین سبب میدهد مثل «من نرفتم، چون توهم نرفتی» سوم اینکه از ادوات استفهام است که در این صورت معنی چگونه و چطور می‌دهد مثل «میگوید چون بود حال آن جهودان و منافقان؟» (فرهنگ معین)

مخفف کلمه چون «چو» است که همین حالات چون را دارد و ترکیبات آن عبارتست از:

چنان - چنانچون - چنانچه - چنانکه (برای شناسایی این ترکیبات رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت سوم) **چنین** (= چون این) به کسر و ضم اول تلفظ می‌شود و قید تشبیه است و مانند این، مثل این، این گونه و این طور معنی می‌دهد مثل «با چنین دیوان بگویند سلیمان و اَرکُو؟» **چونان** (= چون آن - چنان، رجوع کنید به چنان) **چونکه**: حرف ربط مرکب است به معنی زیرا که **چونی**: حاصل مصدرست به معنی چگونگی و کیفیت مقابل چندی به معنی کمیت. **چونین** (= چون این - چنین، رجوع کنید به چنین).

در اینجا کلمه «چون» می‌تواند حرف ربط باشد اگر مصراع را بصورت سؤالی نخوانیم و اگر بطور سؤالی خوانده شود از ادوات استفهام است.

کف: به فتح اول و سکون ثانی، چیزی باشد سیاه که مشاطگان برابروی عروس مالند - و خرفه را نیز گویند که عربان بقله الحماء خوانند - و امر بشکافتن هم هست یعنی بشکاف - و چیزی غلیظ که بر روی آب می‌نشیند و از جوش و غلیان دیگر بهم می‌رسد و آنرا به عربی رغو می‌گویند - و با تشدید ثانی، در عربی میان دست و پا باشد که مراد کف دست و کف پا است (متن برهان).

اوستا. **kafa** (کف)، سانسگری **kaPha** (بلغم). پهلوی **kaf**، کردی **kaf** گیلکی **ka** × (حاشیه برهان) درباره کف به معنی مستعمل در این مصراع آقای دکتر معین در فرهنگ خود آورده اند که:

کف: (پهلوی **kaf** مقایسه کنید با **kafk**) یکی از اشکال انحلال هوا (**ecume**) در مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند، ایجاد می‌گردد مانند کف حاصل از حل صابون در آب که بنام کف صابون خوانده می‌شود و سر جوش و کف حاصل از جوشاندن برخی مواد که در سطح مایع جمع می‌شوند.

ترکیبات اسمی آن: کف آبگینه: آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود بهنگام گداختن / کف دریا: جانوریست که ماهی مرکب نامیده می‌شود، ... / کف سفید: برف /

کف مس: ماده ایست سفید مانند نمک که چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تابسته شود، مشت آبی بر روی آن ریزند و آن جوش میزند و کفی از آن جوش بر روی آب می ماند: زهر النحاس. و یک ترکیب فعلی هم دارد و آن کف بر لب آوردن است که معنی تولید شدن کف در اطراف لب می دهد و کنایه است از خشمگین شدن.

برای تحقیق درباره معانی دیگر کف رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم صفحه ۲۹۹۸. **در اینجا** کف به معنی اخیر است که از فرهنگ معین نقل شد و از نظر دستور زبان مفعول صریح یا بیواسطه است.

ب: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم. **دهان**: به فتح اول، پهلوی dahan، dehän گیلکی dāhän... کردی dan، dāw... جوفی که در پایین صورت انسان و حیوانات واقع شده و از وی آواز و صوت خارج شود و غذا و طعام دریافت کند (حاشیه برهان).

در تصوف به معنی صفت متکلمی و اشارات و انتباهات الهی است. کلمه دهان معنی مدخل هم می دهد.

ترکیبات آن: دهان کوچک در تصوف صفت متکلمی است بطریق تقدیس از فهم و وهم انسان / حرفی را در دهان کسی گذاشتن: با و یاد دادن گفتن آنرا / یک دهن خواندن در موسیقی به معنی یکبار قطعه ای را به آواز خواندن.

برای مطالعه درباره بقیه ترکیبات دهان رجوع کنید به برهان قاطع جلد دوم صفحه ۹۰۳ و فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۵۷۴ مخفف کلمه دهان، دهن به فتح دوم است.

در اینجا «دهان» به معنی اصلی خود بکار رفته است و دجله تشبیه شده است به انسان که خود دهن دارد و در حقیقت دهان دجله بعنوان اضافه استعاری بکار رفته است و از نظر دستور مفعول بواسطه است.

آرد: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر آوردن به سکون دوم و فتح سوم مخفف آوردن که مصدری است متعدی.

آوردن: - اوستا پیشوند + bar (بار بردن)، ارمنی avar (غارث، ینما) و apur (غنیمت)، پهلوی awurtan و aPurtan، طبری biyārdan گیلکی bawardan؛ بمعنی ایتاء اتیان، مقابل بردن (حاشیه برهان) مصدر متعدی است که ماضی آن آورد به سکون راء و مضارع آن آورد به فتح راء است و معانی آن: ۱- چیزی یا کسی را از جایی بجای دیگر یا از نزد کسی بنزد دیگری رسانیدن، اتیان، مقابل بردن ۲۰- ظاهر کردن، پدید کردن ۳- روایت کردن، حکایت گفتن، قصه گفتن، ۴- زاییدن، زادن، تولید،

۵ - سبب شدن. ۶- نشان دادن (فرهنگ معین) آوردن یکی از افعال باقاعده فارسی است .

برای مطالعه در بارهٔ ترکیبات این کلمه رجوع کنید به برهان قاطع جلد اول صفحه ۶۶ و فرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۰۰ .
در اینجا کلمهٔ «آرد» فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد است و از نظر ترکیب فعل است و فاعل آن لب دجله است.

گوی: رجوع کنید به مصراع اول از بیت سوم ، در اینجا قید است .
ز: رجوع کنید به مصراع اول از بیت دوم، در اینجا حرف اضافه است.

تف: اسم است به معنی حرارت و گرمی و همچنین معنی روشنی و پرتو نور هم می‌دهد و مبدل کلمه تب = تاب است (فرهنگ معین) و اما دربارهٔ تب در حاشیهٔ برهان قاطع چنین افاده شده است: تب: به فتح اول؛ در اوستا *tafnul* . طبری *tu* گیلکی *täb* ... مجموعهٔ عوارضی که در بسیاری از ناخوشیها ایجاد شود و مهمترین آنها شدت حرارت بدن و سرعت نبض است.

و دربارهٔ تاب چنین افاده شده است: پهلوی *täp* ، طبری ، *tow* . . کردی *ta w* (گداخته). در اوستا *tafnul* بمعنی تف و تاب و تب ، و مصدر تاییدن از آن مرکب است بمعنی گرم کردن. *tap* در اوستا و مشتقات آن *tafta* (تبدار) و *tafnu* (تب) بسیار آمده است . در فارسی «تب» (ناخوشی) و جزو دوم «آفتاب» و «تابه» و «تابش» و «تافته» و «تفیدن» و «تفتیدن» و غیره از همین ریشه است.

و در فرهنگ معین سه معنی برای آن آمده است: ۱- حرارت ، گرمی. ۲- فروغ، تابش، نود. ۳- اسم فاعل است در بعضی ترکیبات بمعنی «تابنده» آید: جهان تاب، جگر تاب، شب تاب، عالم تاب .

برای مطالعه دربارهٔ مشتقات تاب و تب و تف رجوع کنید به جلد اول برهان قاطع صفحه ۴۵۲ و فرهنگ معین صفحه ۹۸۸ .

در اینجا «تف» بمعنی حرارت و گرمی است و از نظر دستور زبان در حالت مفعول بواسطه است.

آه: از اصوات است و کلمه ایست که برای نشان دادن درد ، رنج ، اسف و اندوه گویند: آوه، آوخ، آخ، وای. ۲- اسم است بمعنی باد، باد سرد، دم سرد. ۳- اسم است و به معنی نفس و دم می‌آید.

ترکیبات آن: آه در بساط نداشتن: هیچ نداشتن و کاملاً مفلس بودن. / آه در جگر نداشتن: سخت فقیر و بی چیز بودن.

در اینجا کلمه «آه» اسم است و به معنی نفس ودم می‌آید که از روی افسوس و اندوه کشیده شده است و از نظر دستور در حالت اضافه تخصیصی است یعنی مضاف الیه تف است و تف مضاف آن است و در عین حال مضاف است برای ضمیر «ش» .

ش: رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم، در اینجا «ش» ضمیر سوم شخص مفرد است که مرجع آن دجله است و در حالت اضافه تخصیصی و مضاف الیه است که مضاف آن «آه» است .

لب: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم، در اینجا «لب» مسند الیه است برای فعل «آبله زد» .

آبله زد: فعل سوم شخص مفرد ماضی ساده یا مطلق است از مصدر آبله زدن بمعنی آبله دمیدن و آبله بستن ... طغرا گوید:

« ز آواز پر شعله بلبلان زده پرده گوش جام آبله »
(فرهنگ آندراج).

برای مطالعه در ترکیبات آبله ... رجوع کنید به صفحه ۳۰ از جلد اول فرهنگ آندراج .

آبله : اسم است و پنج معنی میدهد: ۱- برآمدگی بخشی از بشره بسبب سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی. ۲- در پزشکی مرضی است ساری که بصورت تاو لهایی روی پوست بدن ظاهر می شود و با تب همراه است .

در اغلب حیوانات مانند گوسفند و گاو و خوک و بز و اسب و پرندگان نیز بروز می کند. ۳- عقده ای که بسبب راه رفتن بسیار در پائیدا شود. ۴- تبخال، تبخاله. ۵- تکه پستان، سر پستان، نوک پستان (فرهنگ معین).

زدن - بروزن بدن، معروف است - و کنایه از چیزی خوردن - و مباشرت کردن و جماع باشد - و چون مرکب شود معنی بسیار دارد (متن برهان).

پهلوی Zhatan و Zatan از ریشه ایرانی قدیم - jan , jata , اوستا gan پارسی باستان ریشه - ajanam, jan (کشتن) ، هندی باستان ریشه - hanti , han (مضروب کردن، کشتن) مقایسه کنید با ارمنی gan (ضرب و تأدیب) کردی Zhenin (زدن و آتش)، تیرانداختن) ... گیلکی Zeen (زدن) - Zana - ba (بزند) (حاشیه برهان) و در فرهنگ معین چنین آمده است . زدن در پهلوی Zhatan , Zatan (زد، زند، خواهد زد، بز، زنده، زده، زنش) .

۱ - (مصدر متعدی) فرود آوردن دست، تازیانه، شمشیر و مانند آن بطن کسی، آسیب وارد کردن، کوفتن، ضرب. ۲ - (مصدر لازم) ضربان یافتن: زدن دل (ضربان قلب). ۳ - (مصدر متعدی) مغلوب کردن، شکست دادن. ۴ - ربودن. ۵ - دزدی کردن: «کاروانی زده شدکار گروهی سره شد»... ۶ - (عامیانه) جدی اقدام کردن: «فلان میزند تا کار بهتری پیدا کند». ۷ - ضرب سکه، سکه ساختن. ۸ - شکار کردن. ۹ - هم زدن: زدن تخم مرغ. ۱۰ - (مصدر لازم) (عامیانه) اتفاق افتادن، تصادف کردن: «زد و روزگار آرزویش را برآورد».

ترکیبات آن: زدن در کسی: بدو حمله کردن / خود را بناخوشی زدن: تمارض کردن / زدن بچاک محبت: (عامیانه) دوستی و مهربانی کردن (برای مطالعه درباره بقیه ترکیبات زدن رجوع کنید به صفحه ۱۷۲۷ فرهنگ معین جلد سوم) زدن یکی از افعال بی قاعده زبان فارسی است.

دراینجا «آبله زدن» بمعنی تبخال زدن از شدت حرارت است و «آبله زد» از نظر ترکیب فعل این جمله است.

چندان: [= چند + آن اشاره] ۱ - قید مقدار: آن قدر، آن اندازه: «اگر آب نیابد یا چندان یابد که خوردن ویرا و رفیقان وی را چیزی بسرنیاید...» ۲ - قید زمان: تا آن زمان:

«چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول بخت جوانت از فلک پیرژنده پوش»

چندانکه: ۱ - قید مقدار: آن مقدار که، آن اندازه که: «بیک تیمم بیش از بیک فریضه گزاردن رواست، همچنانکه بیک طهارت چندانکه خود فرایض نماز گزارد» ۲ - هر قدر که:

«چندان که گفتم غم باطیبیان درمان نکردند مسکین غریبان»

۳ - حرف ربط مرکب: همینکه، بمحض اینکه: «چندانکه مقربان حضرت بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند...»

چند: در پهلوی chand (علامت سؤال، چقدر؟) از اوستا - chavant, chavant و نیز بمعنی آنقدر، مقداری (حاشیه برهان) ۱ - عدد مبهم، قید مقدار: مقدار نامعلوم: «امروز چند کتاب خریدم، توضیح آنکه گاه به آخر آن «ی» نکره افزایند:

«خروشی برآورد بیژن چو شیر زترکان برفتند چندی دلیر»

و گاه «یک» در اول آن آرند:

«یک چند روز گارجهان دردمند بود به شد که یافت بوی سمن را دوا طیب»

۲- ادات استفهام : در مقدار و زمان استعمال شود : چقدر ؟ تاکی ؟ :

« چند پری چون مگسی بهر قوت در دهن این تنه عنکبوت ؟ »
چند - حرف اضافه : معادل، مساوی، باندازه : « و عمرو معتضد را اشتری دو کوهان
 فرستاده چند ماده پیلی بزرگ » و بدین معنی کلمه چند لازم اضافه است.
چندی = يك چند قید مقدار است.

چندی = که در پهلوی chandīh و حاصل مصدر است : ۱- اندازه، مقدار. ۲- در
 فلسفه به معنی کمیت مقابل چونی به معنی کیفیت می آید .

چندین : قید مقدار است به معنی این همه، این اندازه (دال بر کثرت) :
 چندین غم مال و حسرت دنیا چیست ؟ هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست ؟
 (فرهنگ معین)

کلمه چندین گاهی دال بر کثرت نیست، بلکه برعکس دال بر قلت است مثل :
 « گفت این گدای شوخ مبادر را برانید که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت . »
 (گلستان سعدی) .

در این جا کلمه «چندان» قید مقدار است.

معنی شعر : می بینی که کنار دجله چگونه پراز کف شده است (از برخورد آبها به
 کنار دجله کف ایجاد میشود و خاقانی آنرا به دهان کف آلود تشبیه کرده است) گویی که از
 حرارت آه او لب او این اندازه تبخال زده است . و اگر آنرا بصورت استفهامی بخوانیم :
 آیا می بینی که... در این شعر هم صنعت تشبیه و هم تجنیس میان لب و لب است.

بیت ینجم

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله

خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان؟!!

از: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول؛ در اینجا حرف اضافه است.

آتش: رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم، در اینجا آتش در حالت مفعول

بواسطه است.

حسرت: به فتح اول: ۱- مصدر لازم است به معنی افسوس خوردن و تأسف داشتن.

۲- اسم است به معنی افسوس و درینج. ۳- (عامیانه) هنگامی که بخواهند چیزی را کمتر از آنکه ادعا شده ارزش دهند گویند: «مگر حسرت است؟» یعنی حسرت آنرا نداریم (فرهنگ دکتر معین).

و در فرهنگ نفیسی آمده است: مأخوذ از تازی - درینج و افسوس و رشك را رساند و زاری از غم و اندوه و بی صبری و ناشکیبائی و انفعال و پشیمانی. و خواهش شدید و هوی و هوس. و حسرت و ندامت: افسوس و پشیمانی. و حسرت خوردن: افسوس خوردن. و حسرت داشتن: افسوس خوردن بر چیز غایبی و بطور شوق مایل بدیدار کسی بودن و ناشکیبا بودن بر آن.

حسرت مصدر زبان عربی است از باب فعل یفعل (به فتح عین) و ریشه سه حرفی آن (ح-س-ر) است و مصدر دیگر آن حسراست و به بابهای تفعیل و تفعّل می رود (اقرب الموارد).

در اینجا حسرت به معنی افسوس و غم و اندوه است و از نظر دستور زبان در حالت اضافه تشبیهی است یعنی اضافه مشبه به به مشبه است.

بین: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول، در اینجا بین فعل امر است و از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است.

بریان : صفت فاعلی است از مصدر بریشتن : ۱- گوشت یا چیز دیگر که روی آتش تف داده باشند، کباب شده، برشته شده.

۲- خوداکی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده که آنرا تفت دهند. (فرهنگ معین).

در ترجمۀ تفسیر طبری کلمۀ «بریان» به معنی «تابه = تاوه» و مانند آن آمده است.

بریان کردن مصدر متعدی است به معنی کباب کردن و تف دادن.

بریشتن (و مخفف آن برشتن) در پهلوی **brishtan** مصدر متعدی است به معنی بریان کردن و تف دادن و بودادن و پختن .

دراینجا «بریان» متمم است که حالت جگر دجله را بیان می کند از این نظر تشابه تامی با قید حالت دارد، در صورتیکه نمی توان آنرا از جمله حذف کرد و قید گرفتن آن نوعی تسامح است.

جگر : به کسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست و به عربی کبد گویند و به معنی غم و غصه ورنج و محنت و زحمت و مشقت هم آمده است - و به معنی انتظار هم هست - و وسط هر چیز را نیز گویند - و به معنی شفقت و مرحمت هم بنظر آمده است (متن برهان).
اوستا **yakar** کردی **jerk** افغانی **jigar** . . . پهلوی **jikar** گیلکی **jagar** (حاشیه برهان).

۱ - از نظر پزشکی و جانوری یکی از احشاء بطنی و مهمترین غده گوارش بدن که رنگش سرخ تیره و وزنش نزد انسان در حدود ۱۵۰ کیلو گرم است، و در زیر حجاب حاجز در طرف راست شکم قرار دارد بطوریکه قسمت فوقانی معده را فرا میگیرد .
جگر دارای يك ترشح خارجی است که صفرا یا زرداب نامیده می شود، و دارای ترشحات داخلی نیز می باشد که مستقیماً وارد خون می شود: کبد. ۲- در تداول عامیانه: عزیز، عزیز دلم. ۳- کنایه ازغم و غصه ورنج و محنت است. ۴- انتظار. ۵- وسط هر چیز، میانه. ۶- شفقت ، مرحمت. ۷- شجاعت و دلیری (فرهنگ معین).

ترکیبات آن . جگر آکند (= جگر آگند = جگر آگنده = چرغند) اسم مرکب است به معنی امعاء و روده گوسفند که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند/ جگر بند: بمعانی مجموع جگر و شش و دل در انسان و حیوان ، فرزند، هر چیز لاغر و زبون / جگر تشنگی : ۱- آب طلبیدن کبد، تشنگی سوزان. ۲- کنایه از اشتیاق بسیار. ۳- کنایه از سوزش عشق/ جگر- تشنه: صفت مرکب است به معنی بسیار تشنه و کنایه از بسیار مشتاق/ جگر تفته: صفت مرکب است: آنکه جگرش می سوزد و کنایه از عاشق است و شخصی که بمرض کوفت و دق مبتلا باشد/ جگر

خراش به معنی ناراحت کننده و عذاب دهنده / جگر خوار و جگر خواره صفت فاعلی : ۱- خوردند جگر ۲- نوعی جادوگر. ۳- رنجکش و اندوه خور. ۴- آنکه غم دیگری خورد و آنکه تعهد دیگری کند. / جگر خوردن: مصدر لازم است: ۱- رنج کشیدن ۲- غم خوردن. ۳- اندوه فراوان بردن. ۴- صبر و تحمل کردن.

برای مطالعه درباره بقیه ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۲۳۴.

در اینجا «جگر» به معنی اصلی خود بکار رفته است و دجله به انسان تشبیه شده که جزئی از آن جگر آن است و از این نظر جگر مضاف است و دجله مضاف الیه و در حالت اضافه استعاری است و جگر از نظر دستور مفعول بیواسطه برای فعل «بین» است.

دجله : رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم ، در اینجا دجله در حالت اضافه استعاری و مضاف الیه است و مضاف آن جگر است.

خود : رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت سوم، در اینجا خود فاعل جمله است و بخاطر تأکید ضمیر مشترک آمده است.

آب : رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم، در اینجا آب مفعول بیواسطه است برای فعل بریان کند.

شنیدستی : فعل ماضی نقلی است از مصدر شنیدن و دوم شخص مفرد است. در قدیم بجای «ام- ای- است- ایم- اید- اند» که در آخر ماضی نقلی میآید «استم- استی- است- استیم- استید» هستند و بکار برده اند و در این حالت دو حرف «ه» و «الف» را از وسط فعل حذف میکرده اند یعنی «شنیده ام» بصورت «شنیده استم» و سپس بصورت «شنیدستم» درآمده است و به همین ترتیب است، شنیده ای «شنیدستی» و شنیده است «شنیدست».

شنیدن ، از مصادر بی قاعده است و = شنودن = اشنودن ، پهلوی *äsbñūtan* ، پازند *Shnaveshn* (شنوش) ، *Xshnūdan* (بجای : اشنودن) ، از پارسی باستان *Xshnavāmiy* از ریشه *Xshnū* ... طبری *bešnūstan* (بشنیدن) مازندرانی کنونی *beshnossen* و *beshnūssan* گیلکی *beshnūssan* [b] (حاشیه برهان) . مصدر متعدی است (شنید ، شنود ، خواهد شنید ، بشنو ، شنونده ، شنوا ، شنیده) ۱- گوش دادن با دقت ، درک کردن صوت بوسیله سامعه . توضیح آنکه «شنیدن» با «گوش کردن» در اصل فرق دارد ، شنیدن گوش دادن است با دقت .

« چون فریب زبان او دیدم گوش کردم ، ولیک نشنیدم »

ولی امروزه به معنی شنیدن بکار رود (رجوع کنید به شرح کلمه نظر کن در مصراع اول

ازبیت اول). ۲- درك کردن بوی چیزی، استشمام کردن، بوییدن. ۳- مجازاً بمعنی اطاعت کردن وفرمان بردن است.

دراینجا «شنیدستی» فعل ماضی نقلی دوم شخص مفرد است از مصدر شنیدن و از نظر ترکیب فعل و فاعل است و فاعل آن «تو» ضمیر مستتر در آن است.

که : حرف ربط است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت سوم.
آتش : رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت سوم، دراینجا آتش فاعل است برای فعل بریان کند.

کندش بریان : رجوع کنید به شرح مصراع اول ازبیت پنجم و شرح مصراع دوم ازبیت سوم، دراینجا بریان کند فعل است و از نظر زمان فعل مضارع التزامی سوم شخص مفرد و فعل مرکب است و برای جزء دوم آن یعنی «کردن» رجوع کنید به شرح مصراع اول ازبیت اول، و «ش» دراینجا مفعول بیواسطه است که بواسطه بعد مرجع آن دوباره آورده شده است : و مرجع آن «آب» و این ضمیر پیوند دهنده است.

دراینجا باید تذکر داده شود که مفعول بیواسطه فعل متعدی «شنیدستی» این جمله است : «که آب را آتش بریان کند».

معنی شعر : از آتش ناامیدی و اندوه جگر درجمله بریان شده است و آیات اکنون شنیده ای که آتش آب را بریان کند ؟

در این شعر هم صنعت تشبیه و مراعات نظیر رعایت شده است.

بیت ششم

بردجله گری نو نو وزدیده زکانش ده

گرچه لب دریاهست از دجله زکاة استان

بر: حرف اضافه است و برای مطالعه در شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از

بیت دوم .

دجله: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم ، در اینجا دجله مفعول

بواسطه است .

گری: ریشه فعل گریستن است که بجای فعل امر آن بکاررفته است و دوم شخص مفرد

است (برای مطالعه درباره گریستن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت سوم) .

و در اینجا از نظر ترکیب «گری» فعل و فاعل است.

نو نو: قید مرکب است بمعنی تازه بتازه:

«نو نواز چشمه خواناب چو گل تو بر تو

روی پرچین شده چون سفره زر بگشاید»

از خاقانی (فرهنگ معین).

نو: nau: «فهرست ولف ، nau در تلفظ (متداول) تبدیل به now شده؛ اوستایی

nava (تازه)، پهلوی navak ، nōk ، پازند nō ، هندی باستان - nāva ، ارمنی -

nor ، افغانی nau ، novai ، ... کردی nū ، nèû (تازه) (حاشیه برهان) .

صفت است: ۱- تازه، جدید، مقابل کهنه، کهن . ۲- نورسیده:

«اگرچند بیژن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیش رو»

ترکیبات آن: از نو: ۱ - قید است بمعنی مجدداً ، دوباره. ۲ - در نظام فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره بقیه ترکیبات « نو » رجوع کنید به جلد چهارم فرهنگ معین صفحه ۴۸۲۵.

در اینجا «نو» قید است برای فعل «گری».

وزدیده: رجوع کنید به مصراع دوم از بیت دوم، در اینجا «واو» حرف ربط و «ز» حرف اضافه و «دیده» بمعنی چشم و مفعول بواسطه است.

زکات: (= زکاة = زکوة) ۱ - خلاصه چیزی، برگزیده شیئی. ۲ - از نظر فقهی آنچه بحکم شرع درویش و مستحق را دهند، و این کار بر مسلمانان فرض است، و زکات بر میوه‌هایی که برای خوردن عمل آورده باشند و بر میوه‌های دیگر (نظیر انگور و خرما) . شتر، گاو، بز، گوسفند و حیوانات اهلی و زر و سیم و مال التجاره تعلق میگیرد، و زکات هر يك از اینها را نصابی است. مال زکات بحکم آیه ۶۰ از سوره ۹ قرآن مخصوص طبقات معینی از مردم است (بر خلاف فیه و غنیمت، زکات شامل حال خاندان رسول نمی‌شود) جمع آن زکوات است.

توضیح آنکه رسم الخط صحیح آن در عربی «زکاة» و در رسم الخط قرآنی «زکوة» است، ولی به شیوه نویسندگان ایرانی زکات صیح است. مقایسه کنید با حیات و مشکات (فرهنگ معین) برای تفصیل درباره این. رسم الخط رجوع کنید به مقدمه لغت نامه، خطابه استاد بهمنیار و زمینه بحث برای آیین نگارش تألیف نگارنده.

کلمه «زکات» عربی است و ریشه سه حرفی آن (ز ک و) است که به باب فعل یفعل (به ضم عین) می‌رود و بیاب‌های ثلاثی مزید تفعیل (تفعله) و تفعّل می‌رود (المنجد ، الرائد) .

در اینجا کلمه «زکات» قسمتی از فعل است و زکات دادن مصدر آن است .

ش: رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم، در اینجا ضمیر «ش» مفعول بواسطه است به معنی «به او»

ده: فعل امر دوم شخص مفرد منطبق بر ریشه فعل است از مصدر دادن و دادن مصدر بی‌قاعده است.

دادن - بفتح سوم، پهلوی dāton ، پارسی باستان - dā ' dadātuv (دادن)، اوستا - dā , dadhami (دادن) ، هندی باستان - dā ' dādāt (دادن) : کردی dān , dāin (دادن) ... گیلکی Fa-pan عطا کردن، بخشیدن، احسان کردن - بمعنی

دیگر از پارسی باستان - dā (ساختن ، نشانیدن) ، اوستا dātā (ساختن ، نشانیدن ، ایجاد کردن) ، پهلوی dātān ، هندی باستان dhā؛ کردن ، ساختن . (حاشیه برهان).

مصدر متعدی است (داد ، دهد ، خواهد داد ، بده ، دهنده داده ، دهش) . ۱- چیزی به کسی سپردن . ۲- بخشیدن ، عطا کردن . ۳- زدن . ۴- حمله کردن : «حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید» . ۵- دختری را بزنی دادن : «پری دختر شاه است و تو مجهول زاده ای ، اورا بتو نهد» . ۶- ساختن ، ایجاد کردن .

برای مطالعه در ترکیبات دادن رجوع کنید به جلد دوم از فرهنگ معین صفحه ۱۴۸.

در اینجا «زکات ده» فعل امر است از مصدر مرکب زکات دادن که مصدر لازم و از نظر

ترکیب فعل و فاعل است.

گرچه : مخفف اگرچه است و اگرچه حرف ربط مرکب و از نظر معنی حرف شرط است بمعنی هر چند و اگر چند : «وقت غذاکننده اگرچه نگهدارتن است لیکن...»

اگر (مخفف آن اگر ، ار) در پهلوی hakar مشتق از ایرانی باستان hakaram (حاشیه برهان).

حرف ربط و شرط است : ۱- شرط را رساند : «حمود می گوید . . . اگر وقتی ما را بلشکری حاجت افتد ، چند مقدار مدد می توانید نمود» توضیح آنکه در صورتیکه «اگر» و مخفف آن «ار» پس از سوگند آید ، جمله معنی منفی دهد : «بخدای ار به حق جواب دهند - یا بکس نور آفتاب دهند . . .» ۲- بمعنی «یا» - بدین معنی بقول شمس قیس از مختصات مردم ابیورد و سرخس بود و گوید که انوری این کلمه را آورده است ، ولی نباید دانست که فردوسی «اگر» و «ور» و «ار» را بمعنی «یا» و «ویا» بسیار استعمال کرده :
«چنین گفت باخویشتن ، رشنواد که این بانگ رعداست ، اگر تندباد ،
(فرهنگ معین).

اگر چنانچه - حرف ربط مرکب و شرط بمعنی اگر ، ولو : «پس اگر چنانچه وصیت

کرد به ثلث اموال خود ...» توضیح آنکه بعضی استعمال این ترکیب را صحیح ندانسته اند ولی بطوری که ملاحظه میشود در کتب قدما (بندرت) این ترکیب دیده میشود .

اگر چنانکه - حرف ربط مرکب و شرط بمعنی اگر :

اگر چنانکه درستی و راستی نکند خدای باد بمحشر میان ما داور

اگر چند (= گر چند = ار چند) حرف ربط مرکب و شرط بمعنی هر چند ، اگر چه :

«پس دریابد عقل و بشناسد چیز را اگر چند از او دور بود».

اگر نه (= گرنه = ارنه = اگرنی = گرنی = ارنی) حرف ربط مرکب بمعنی والا، وگرنه.

ما عاشق و رندو مست و عالم سوزیم با ما منشین ، اگر نه بد نام شوی
چه به اخفای ثانی افادهٔ تصویر کند چون در آخر کلمه در آرند همچو باغچه و طاقچه - وبکسر اول و خفای ثانی ، لفظی است که در محل تعجب و در مقام استفسار استعمال کنند - وصف کثرت هم هست - و بمعنی هر چه باشد - وجه تعلیل نیز آمده است چنانکه گویند «چیزی نمیتواند خواند، چه آوازش گرفته است» ... (متن برهان) .
 در پهلوی *chê* (زیرا که) و علامت استفهام *chê* درپا زند *chih* ، پارسی باستان *chiya karam chishchiuy* ، اوستا *chî* (چطور؟) گیلکی *chi* (حاشیۀ برهان) .
چه وقتی پسوند تغییر باشد در پهلوی *ichok* است مثل باغچه ، طاقچه ، کتابچه ، آلوچه ، کوچه .

وچه وقتی حرف ربط باشد در سغدی بصورت *chê* آمده است به معنی زیرا که :
 ۱- در صورتی این حرف ، حرف ربط بشمار آید که دو جمله را بهم پیوند دهد و آن بمعانی ذیل آید: الف - (تعلیل) زیرا ، از یرا: «ای فرزندی هنرآموز، چه بیهنر همه جا خوار است.» توضیح آنکه بعد از «چه» تعلیل آوردن لفظ «که» نادرست است. ب - (مساوات و برابری) خواه ... خواه: «دست کوتاه باید از دنیا- آستین چه دراز و چه کوتاه» .

۲ - (موصول) در صورتی موصول باشد که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوندد و بمعنی چیز آید (در غیر عاقل مستعمل است) . توضیح آنکه پیش از «چه» موصول یکی از کلمات ذیل آید: الف- آن :

«آنچه میدانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چو گویم ای کریم!»

ب - هر :

«هرچه اندر ابرضو بینی و تاب آن ز اختردان و ماه و آفتاب»

۳ - (قید) چقدر ، بسیار :

«چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امید واری .»

۴ - (ادات استفهام) پرسشی را رساند (در مورد اشیاء):

«کافران! اذیت بیجان چه تمتع دارید

باری آن بت پیرستید که جانی دارد»

جمع آن چها می شود .

در اینجا «گرچه» حرف ربط مرکب است و معنی هر چند میدهد.

لب: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم، در اینجا لب به معنی کنار و مصب است و مسند الیه جمله می باشد.

دریا: معروف است و به عربی بحر خوانند و نزد محققین اشاره بذات واجب الوجود است (متن برهان).

= دریاب، در پهلوی drayāp از drai + ap جز و اول از پارسی باستان drayah، در اوستا Zrêh = Zrayah، بلوچی Zirih (سرچشمه)، Zirâ (دریا) کردی deryâ... گیلکی dâryâ... (حاشیه برهان).

۱- آب زیادی که محوطه وسیعی را فرا گرفته و به اقیانوس راه دارد؛ بحر. ۲- در تصوف؛ هستی، وجود... (فرهنگ معین).

برای مطالعه در ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۵۱۹. در اینجا، دریا، مضاف الیه و در حالت اضافه تخصصی است.

هست: از مصدر هستن: ۱- فعل سوم شخص مفرد (مضارع اخباری) از «هستن»؛ موجود است، وجود دارد؛ مقابل نیست: «پس اگر بکفنده آن خواهی که چیزی بوی هسک شود نه آنکه چیزی بوی هست بود، کنندگی نه علتی بود که علت شدن بود.» ۲- [= هستی] اسم مصدر است: ۱- هستی، وجود. ۲- دارایی.

ترکیبات آن: هست اول: موجود اول، اول ماخلق الله (عقل کل) / هست که... در التّفهیم این تعبیر در مورد نقل اقوال و تردید میان چند احتمال یا تقسیم چیزی باقسام مختلف استعمال شده و پس از آن گاهی ضمیر جمع و گاهی ضمیر مفرد آمده است (ظاهراً در مورد نقل اقوال هر کجا مراد جماعت و طایفه باشد، ضمیر جمع و هر کجا مراد یکی باشد، ضمیر مفرد می آید) مانند: «از ایشان هست که گوید.» و «از منجمان هست جایگاه سیکها از عطیت بجای چاریکها دارند.» / هست بودن: موجود بودن، موجودیت داشتن / هست آمدن (مصدر لازم) بمعنی بوجود آمدن: «ازوی هست آید یا از چیزی بیرون بود» / هست شدن: (مصدر لازم) بمعنی بوجود آمدن / هست کردن (مصدر متعدی) موجود کردن، بوجود آوردن، پدید آوردن، (فرهنگ معین).

هستن - مصدر لازم است که در اوستا و پارسی باستان ریشه آن ha بمعنی بودن است و صرف آن: هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند. زمانهای ماضی و مستقبل و امر و اسم - مفعول آن از «بودن» و «باشیدن» آید: ۱- وجود داشتن، موجود بودن: «خدا هست».

۲- وقوع داشتن ، حاصل بودن :

« بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است

ورنه لطف شیخ وزاهد گاه هست و گاه نیست ».

توضیح آنکه بین «هستن» و «استن» دراصل فرقی است و آن اینکه «هستن» دال بر وجود داشتن، وقوع داشتن و حاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسند الیه و مسند ، مثلاً در شعر فوق از حافظ نمی‌توان گفت : « ورنه لطف شیخ وزاهد گاه است و گاه نیست » اما درجمله : هوا روشن است ، فصیح نیست که بگوییم «هوا روشن هست» . (فرهنگ معین)
برای شرح بیشتر در این مورد رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۹۹ .

دراینجا کلمهٔ «هست» بجای «است» بکاربرده شده است و رابطهٔ جمله بحساب می‌آید .
زکاة استان (زکاتستان در نسخه بدل) : مرکب از دو جزء زکات و ستان بمعنی ستاننده و گیرندهٔ زکات است .

زکات : رجوع کنید به مصراع اول از همین بیت .

ستان (استان) ریشهٔ یا اسم فاعل از مصدر ستاندن که در ترکیب بمعنی «ستاننده» آید :
جانستان ، دادستان ، دلستان .

(استاندن = استانیدن = ستاندن = ستانیدن = ستدن) و ستاندن مصدر متعدی است و صرف آن عبارتست از (ستانده ستاند ، خواهد ستاند ، ستان ، ستاننده ، ستانده) چیزی را از کسی گرفتن ، ستدن .

ستدن : (= استدن در پهلوی statan) مصدر متعدی است و صرف آن (ستد ، ستاند ، خواهد ستد ، بستان ، ستدنده ، ستده) [فرهنگ معین] (این مصدر بی‌قاعده است) .

دراینجا کلمهٔ مرکب «زکاة استان = زکاتستان» صفت فاعلی مرخم است یعنی گیرنده زکات و از نظر دستور زبان مسند جمله است .

معنی شعر : بر دجله تازه بتازه گریه کن و از چشم خود زکاتش بده ، هر چند که دریا از دجله زکات می‌گیرد (چون آب دجله بدریا می‌ریزد) و بکسی که خود زکات می‌دهد نمی‌توان زکات داد . در این شعر صنعت تشبیه و مراعات نظیر بکاررفته است .

بیت هفتم

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل

نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

گر- رجوع کنید به مصراع دوم از بیت قبل ، در اینجا گرمخفف اگر و حرف ربط و

شرط است .

دجله - رجوع کنید به مصراع اول از بیت دوم. در اینجا دجله در حالت فاعلی است .

درآموزد : فعل مضارع التزامی از مصدر درآموختن ، که مصدری است مرکب از پیشوند و مصدر ساده که در بعضی از نسخ خاقانی بصورت درآمیزد از مصدر آمیختن آمده است.

در : درپهلوی بصورت **dar** و **darn** آمده است : ۱- اسم است بمعنی آنچه از چوب یا آهن و غیره سازند و در دیوار ، اشکاف ، صندوق و جز آنها کار گذارند و آن بازوبسته شود .
۲- دربار ، باب . ۳- فصل (کتاب) باب (کتاب) ۴- موضوع ، مطلب : « اظهر درسخنی در- پیوستم » . ۵- پیشوند فعل است و بر سرافعال آید و معنی دخول و ورود و غیره دهد : در آمدن ، در آوردن ، درآویختن . ۶- حرف اضافه است و بچند معنی آید : **الف** - ظرفیت را رساند ، و آن یا حسی است یا واقعی : « چند ریال در جیب داری ؟ » ... یا فرضی و عقلی است (در جاییکه ظرفیت محسوس نباشد) : « نیکوکاران در آسایشند و بدکاران در درنج و زحمت » . **ب** - سوی ، طرف :

« نگه کرد رنجیده در من فقیه نظر کردن عاقل اندر سفیه » .

ج - بمعنی « را » :

« ز تو آیتی در من آموختن ز من دیو را دیده بر دوختن »

یعنی مرا . ۵ - قرب و مصاحبت را رساند :

« دل بتو داده است نشانی مرا در تو رسم گر برسانی مرا » .

هـ - اتصال و کثرت را رساند : سپر در سپر، کاروان در کاروان :

« گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و بادربا»

(فرهنگ معین)

در؛ به فتح اول و سکون ثانی، در خانه و سرای و امثال آن باشد و عبری باب گویند. و درۀ کوه را نیز گفته اند. و بمعنی کُرت و مرتبه هم هست - و بآبی که در کتابها می نویسند ... - و نوع و جنس را نیز گویند ... و بمعنی دریدن و پاره پاره کردن هم باشد، و امر بر پاره کردن هم هست یعنی بدر- و فاعل دریدن را هم گویند وقتی که مرکب شود همچو پرده در... (متن برهان) پارسی باستان - duvar (در - باب)، اوستا - dvar، پهلوی darn، هندی باستان dvār، durās، کردی (deri, der) bar، گیلکی dār ... (حاشیۀ برهان) و اگر حرف اضافه باشد در پهلوی dar است.

۱- آموختن : از ریشه ā-mōk، در پهلوی āmōxtan (آموخت، آموزد، خواهد آموخت، بیاموز، آموزنده، آموخته، آموزش) ۱- مصدر لازم است بمعنی فرا گرفتن و یاد گرفتن و تعلم. ۲- مصدر متعدی است بمعنی فرایاد دادن، تعلیم، آموزاندن. این مصدر بیقاعده است.

۲- آموختن = آمیختن : شیر آب بیاموختن. بنابراین باید مصدر آمیختن را هم شرح دهیم.

آمیختن = آموختن = آمیزیدن پهلوی آن āmextan (آمیخت؛ آمیزد، خواهد آمیخت، بیامیز، آمیزنده، آمیخته، آمیزش) ۱- مصدر متعدی است بمعنی درهم کردن، مزج، مخلوط کردن. ۲- رزیدن، زدن و مالیدن (رنگ و مانند آن). ۳- مصدر لازم است بمعنی درهم شدن، مزوج گشتن، اختلاط، امتزاج. ۴- معاشرت، خلط، رفت و آمد داشتن. ۵- خفت و خیز بازنان داشتن. ۶- الفت گرفتن با، انس گرفتن با. ۸- پیوستن (چنانکه رودی برود دیگر یا بدریا). (فرهنگ معین) این مصدر هم بیقاعده است.

برای مطالعه درباره ترکیبات آموختن رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحات ۹۱ و ۹۳

در اینجا فعل مرکب « درآموزد » = « درآمیزد » بمعنی آمیخته کند استعمال شده است و فعل جمله است.

باد : بروزن شاد معروف است که یکی از چهار عنصر باشد - و نام فرشته ایست موكل بر تزویج و نکاح - و نام روز بیست و دوم از ماه شمسی باشد. و کنایه از هدف و سخن هم هست -

و بمعنی نابود و هیچ باشد - و کنایه از تند و تیز هم هست - و مدح و ثنار نیز گویند - و بمعنی آه و ناله هم آمده است - و نام گنج دوم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز و گنج باد آورد همین است - و بمعنی نخوت و غرور و خود بینی هست - واسب را نیز گویند - و بمعنی شراب هم بنظر آمده است و مخفف باد هم هست (متن برهان).

دراوستا vāta ، پهلوی vāt ، گیلکی bād ... واته دراوستا مانند ودا بمعنی باد و گاه اسم خاص ایزد باد است. و ریشه ها سه بار واته بمعنی فرشته آمده... ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی روز بیست دوم همراه شمسی را «باد» و در سغدی و خوارزمی «واذ» یاد کرده. زردشتیان امروزی نیز این روز را «باد» خوانند (حاشیه برهان).
و در فرهنگ معین آمده است. ۱- هوایی که بجهت معینی تغییر مکان می دهد، هوایی که بسرعت بجهتی حرکت کند.

ترکیبات آن: باد برین: باد مشرقی باد صبا ، بادی که از شمال شرقی یا جنوب غربی وزد / باد بهار: بادهای مفرح و دل انگیز ایام بهار / باد بهاران؛ باد بهار، نسیم بهار / باد - بهاری، بادی که بموسم بهار وزد. ۲- هوا. و آن یکی از چهار عنصر قدماست (آب ، آتش ، خاک و باد) :

« زخورشید و زآب و از باد و خاک نگردهد تبه نام و گفتار پاک » .
۳ - نفحه ، پفو ، فوت ، پف ، ۴۰ - نخوت ، غرور... ۵ - نسیم. ۶ - شکوه ، ابهت ، اهمیت. ۷ - تندی - شدت... ۸ - آه ، ناله. ۹ - تعجب. ۱۰ - نابود، هیچ - هدر، باطل ، بیهوده. ۱۱ - آنچه از مخرج از هوا بیرون شود. ۱۲ - نفخ ، نفخی که قدما معتقد بودند بسبب خوردن بعضی از اغذیه یا وجود برخی از بیماری ها در اندرون بدن حاصل گردد: «شراب تلخ تیره باد بشکند و بلغم را ببرد». ۱۳ - موسیقی آهنگی است و بعضی آنرا همان «بادنورزد» دانند. ۱۴ - صدمه ، آسیب: باد تیر ، باد دشنام ، باد - یلی. ۱۵... اتفاق ، حادثه. ۱۶ - دم ، نفس نفخه. ۱۷ - اسب (تند رونده). ۱۸ - امید ، آرزو. ۱۹ - نفخ ، پف کردگی ، آماس ، دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن... برای ترکیبات این معنی رجوع شود بفرهنگ معین صفحه ۴۳۵ - ۲۰ - در پزشکی گازی که در لوله های گوارشی ایجاد شود که اگر در معده باشد از دهان و اگر در روده ها باشد از مخرج خارج می شود. ۲۱ - جوشش خون که آنرا «سرخ باد» نیز گویند. ۲۲ - در پزشکی ، اودما ، اودفا... ۲۳ - آه / باد سرد ، آه از روی تأسف و حسرت. ۲۴ - در تصوف نصرت الهی است که ضرورت موجودات است و هیچ اسم موافق تر از این اسم نیست مرسالک را. ۲۵ - اسم خاص است و نام فرشته ای است. ۲۶ - روز بیست و دوم از همراه شمسی.

برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات کلی این کلمه به صفحه ۴۳۶ از جلد اول فرهنگ معین مراجعه شود.

در اینجاکلمه «باد» با ترکیب شدن با لب معنی آه سرد می‌دهد و مفعول بیواسطه است برای فعل درآموزد یا درآه‌یزد.

لب: رجوع کنید به مصراع اول از بیت دوم، در اینجا لب مضاف الیه است و مضاف آن باد است و در حالت اضافه بیانی است.

و: رجوع کنید به مصراع دوم از بیت دوم.

سوز: اسم است: ۱- حرارت، سوزش، تاب. ۲- سوزشی که از درد جسمی یا روحی حاصل آید، التهاب. / سوز و گداز: ۱- شور و اشتیاق بسیار که غم‌افزا و گدازنده باشد. ۲- در موسیقی یکی از گوشه‌های همایون است. ۳- داغ، کی. ۴- اضطراب آشفتگی خاطر. ۵- کینه، رشک. ۶- عشق و محبت. ۷- اشعاری که در رثای کسی گویند. مرثیه. ۸- اسم فاعل است و در ترکیبات بمعنی «سوزنده». آید: جهان سوز، خانمانسوز، عالم سوز (از فرهنگ معین) این کلمه از مصدر سوختن می‌آید.

سوختن: بضم اول و فتح چهارم، اوستا ریشهٔ *saochayâhi, saoch* (روشن کردن) *saoka* [ätare] (شعلهٔ آتش)] - *saochant* (سوخته)، پهلوی *sôch(i) shn, sôxtan*...، کردی *sôtin* (سوختن)... گیلکی *soxtan* (حاشیه برهان) از مصادیق اعهده است.

و در فرهنگ معین آمده: (سوخت، سوزد؛ خواهد سوخت، بسوز، سوزنده، سوزا، سوزاك، سوزان، سوخته، سوزش، سوزه) ۱- مصدر لازم است بمعنی آتش گرفتن، مشتعل شدن، محترق شدن. ۲- در شیمی هر واکنش شیمیایی که حرارت و روشنایی بدهد، احتراق. توضیح آنکه آزمایش نشان می‌دهد که تقریباً همیشه ترکیب اجسام با اکسیژن تولید حرارت می‌کند و اغلب با روشنایی همراه است.

۲- صدمهٔ روحی و معنوی دیدن. ۳- (بزبان کودکان) باختن در بازی. ۴- در نجوم احتراق و سوختن ستاره است. ۵- مصدر متعدی است بمعنی آتش گیراندن در چیزی، سوزاندن، محترق کردن، مشتعل ساختن. ۶- روحاً صدمه زدن. ۷- نابود کردن ترکیبات آن: سوختن- دماغ. در اصطلاح عامیانه بورشدن و ناامید شدن / سوختن ستاره در نجوم آن بود که ستاره با آفتاب بهم آید و با آمدن آفتاب آن ستاره ناچیز شود.

در اینجاکلمه «سوز» بمعنی سوزشی است که از درد روحی حاصل آید و معنی التهاب می‌دهد و از نظر دستر مفعول بیواسطه است.

دل: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول و در اینجا دل بمعنی خاطر و ضمیر

است و مضاف الیه است برای سوز و در حالت اضافه تخصیصی است.

نیمی : مرکب از نیم و یاء وحدت:

نیم : بروزن میم، معروف است که نصف باشد (متن برهان).

اوستا naema (نصف) در naemeasni ، naemexshafni ، سانسگریت nēma (نصف) پهلوی nēmak ، nēm کردی nīw ... ، (حاشیه برهان).
آقای دکتر معین در فرهنگ خود درباره نیم نوشته اند: ۱- اسم عدد است و نصف هر چیز را گویند :

« نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیم دگر » .

۲- وسط ، مانه : نیمروز، نیمشب .

توضیح آنکه همه جا بدون کسره اضافه آید: نیم تاج، نیم دست، نیم رخ... ۳- اسم است بمعنی عرشه کشتی در اصطلاحات کشتی رانی.

برای مطالعه درباره ترکیبات نیم رجوع کنید به صفحه ۴۹۰۹ فرهنگ معین .
امادرباره کلمه « نیمه » باید دانست که در پهلوی آنرا nimak می گفتند و اسم است بمعانی : ۱- نصف هر چیز: «هر بیت را دو نیمه باشد». ۲- پارچه ای که بوسیله آن روی خود را پوشند. ۳- نصف ارخالق (مقایسه کنید با نیم تنه). ۴- در بنائی نصفه آجر یا خشت را گویند... (فرهنگ معین).

ی : رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم، در اینجا «ی» یاء وحدت است.

در اینجا کلمه «نیمی» اسم عدد است و از نظر دستور زبان مسند الیه است.
شود: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر شدن، و این مصدر یکی از مصادر ربطی و بی قاعده زبان فارسی است.

شدن: به ضم اول و فتح دال = شدن، پهلوی shutan ، ایرانی باستان - shav
shyav ، پارسی باستان ریشه - shiyav (رفتن ، راه رفتن) ، اوستا ریشه - shav
(رفتن)، هندی باستان ریشه - chyav (رفتن، ادامه دادن)... کردی chien (رفتن)...
گیلکی shaon (رفتن) حرکت کردن- گفتن، گردیدن (حاشیه برهان) مصدر لازم است و
صرف آن عبارتست از شد، شود، خواهد شد، بشو، شوند، شده ۱- گشتن و گردیدن .
۲- از حالی بحالی درآمدن. ۳- انجام یافتن ، اجرا گشتن. ۴- منقضی گشتن. ۵- رفتن.
روان گشتن، گذشتن. ۶- گراییدن. میل کردن. ۷- تجاوز کردن .

«دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنیم».

۸- محو گشتن، زایل گردیدن «قوتش بشود». ۹- حصول یافتن ... (فرهنگ معین).

دراینجا «شود» فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد است و چون از یکی از مصادر ربطی آمده است و معنی مستقلی در جمله نمی‌دهد بنابراین رابطه جمله است.

افسرده: صفت مفعولی یا اسم مفعول است از مصدر افسردن، بمعنی یخ بسته و منجمد. **افسردن** (= فسرَدن) در پهلوی **awsartan** مصدر لازم است و (باقاعده) و صرف آن چنین است «افسرد، افسرد، خواهد افسرد، افسرده» ۱- پژمرده شدن ۲- اندوهگین- گشتن. ۳- سرد شدن، یخ بستن، منجمد گردیدن. ۴- دلسرد شدن.

افسرده (= فسرده) اسم مفعول است: ۱- پژمرده. ۲- اندوهگین. ۳- یخ بسته، منجمد. ۴- دلسرد.

دراینجا «افسرده» بمعنی منجمد است و از نظر دستور زبان مسند جمله است.

نیمی: رجوع شونده اول همین مصراع، در اینجا نیز، نیمی مسندالیه است.

شود: رجوع شود به اول همین مصراع، در اینجا نیز فعل ربطی و رابطه است.

آتشدان: کلمه مرکب است از آتش و دان که پسوند مکان است.

آتش: رجوع شود به مصراع اول از بیت چهارم.

دان: پسوند مکان است و در پهلوی هم **dän** تلفظ میشده است مثل: آبدان، آتشدان، جامه‌دان، چای‌دان، چینه‌دان، روغن‌دان، زهدان، سرمه‌دان، سوزندان، شمع‌دان، قلم‌دان، قهوه‌دان، کاه‌دان، گلدان، نمک‌دان، یخ‌دان.

معانی دیگر دان: اول آنکه اسم باشد (= دانه): ۱- تخم گیاه: ۲- دانه. ۳- آنچه از حبوب (گندم، ارزن و غیره) که بپرندگان دهند. دوم آنکه از مصدر دانستن آمده باشد: ۱- ریشه دانستن. ۲- فعل امر مفرد حاضر از دانستن. ۳- اسم فاعل در ترکیبات بمعنی داننده‌آید: پر دان، حساب‌دان، ریاضی‌دان، سخندان، غیب‌دان، قددان، نکته‌دان.

آتشدان: اسم مرکب است. ۱- ظرفی که در آن آتش نهند، منقل، اجاق. ۲- تنور، تنوره. ۳- ظرفی مخصوص در آتشکده که در آن آتش مقدس افروزند.

دراینجا «آتشدان» بمعنی منقل و اجاق است و از نظر دستور زبان مسند جمله است. **معنی شعر:** اگر دجله آه را با سوز دل بیامیزد، نیمی از دجله منجمد می‌شود (از آه سرد دجله که از روی حسرت بر می‌آورد) و نیمی دیگر بصورت آتش‌دان در می‌آید (از سوز دل او) در این شعر صنعت تضاد، لف و نشر مرتب و اغراق بکار رفته است.

بیت هشتم

تا سلسله ایوان بگست مدائن را

در سلسله شد دجله ، چون سلسله شد پیچان

تا- بروزن جاکلمه انتها است و ترجمه‌الی و حتی- و ازادوات غایت و تعلیل و شرط باشد- و بمعنی فردهم هست که نقیض جفت است و به عربی طاق گویند- و تای کاغذ یعنی یک تخته و یک ورق- و نیمه خروار یعنی یک لنگ بار- و مخفف تارطنبور است- و تازی که در مقابل بود است- و صفت عدد باشد همچون- یکتا و دوتا و سه تا و بمعنی زنهار و مثل و مانند هم آمده است- و بمعنی که با کاف مکسور استعمال می شود همچو «واقف باش تانفتی» و «برخیز تا برویم»... (متن برهان) پهلوی **täk**، از **tävak** از **täv** در ایرانی باستان **tävat** از **tävant** (چندان) ... کردی **dä** (تا اینکه) ... گیلکی **tä** ... و وقتی بعد از عدد آید در پهلوی **täk** و در گیلکی **tä** است (حاشیه برهان) .

تاء در فرهنگ معین بمعانی ذیل آمده است :

۱- تاکه در پهلوی **täk** است (معدود) گاهی در شماره کردن بعد از الحاق کنند: دوتا، پنج تا ، ده تا، هزار تا.

۲- تاکه در پهلوی **täk** است (اسم) تخته، ورق، طاق.

۳- تاکه در پهلوی **täk** است (اسم) مثل، مانند، عدیل: «من تای شما هستم» و در ترکیب همتا (معنی نظیر و عدیل) وجود دارد.

۴- تا (اسم) ۱- تار، مو، رشته، ریسمان. ۲- در موسیقی، تار، سیم.

۵- تا (= تاه) (اسم) ۱- لا؛ شکن، تو، چین. ۲- لا، ورق.

۶- تا (اسم) گیاهی است که داغداغان نامیده میشود.

۷- تاکه درپهلوی tâk است (حرف ربط) بمعانی ذیل آید :

۱- شرط :

« تا غم نخورد و درد نیفزود قدرمرد تالعل خون نکرد، جگر قیمتی نیافت »

۲- همینکه ، بمحض اینکه :

« تا بر گرفت قافله از باغ عندلیت زاغ سیه بیاض در آورد کاروان »

۳- عاقبت، فرجام :

« تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن ؟ تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور ؟ »

۴- در نتیجه ، بدین سبب :

« نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار »

۵- مرادف « که » :

« عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا »

۶- مرادف « چندانکه » « هر قدر » :

« مزین تا توانی بر ابرو گر که دشمن اگر چه زیون، دوست به »

۷- دوام و استمرار :

« تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو »

۸- به معنی زنهار :

« ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی. »

۸- تاکه درپهلوی tâk است (حرف اضافه) به معنی نوایت و انتها (زمانی یا مکانی)

باشد و با متمم ذکر شود :

« از خانه تا بازار رفتیم. »

« از امروز تا سال هشتاد و پنج بیالده گنج و بکاهدش رنج . »

در اینجا « تا » حرف ربط است و به معنی « همینکه » و « بمحض اینکه » استعمال

شده است .

سلسله : اسم است ۱- بمعنی زنجیر و جمع آن سلاسل است ۲- پیوستگی چیزی بچیزی ،

اتصال ۳- خاندان، خانواده عموماً ۴- خاندانی سبطی که گروهی از آن یکی پس از دیگری

پادشاهی کند: سلسله هخامنشی، سلسله صفوی ۵- در تصوف فرقه ای از صوفیان که مؤسس آن

یکی از مشایخ است. و پس از اوجانشینانش - یکی پس از دیگری - پیشوایی فرقه را بعهده

دارند: سلسله ذهبیه، سلسله نعمه‌اللاهیه. ۶- گروه، دسته مخصوص: «فلان از سلسله علماست». ۷- طرح مخصوص است در قالی بافی. کلمه سلسله عربی است و ریشه اصلی آن (سلسل) و چون رباعی است تنها به باب تفعیل رباعی مزید می‌رود و به این معنی که اکنون در فارسی بکار میرود به کسر هر دو سین است (المنجد و متن‌اللفه).

در اینجا کلمه «سلسله» به معنی زنجیر است (مقصود زنجیر عدل انوشیروان) و از نظر دستور زبان مسند الیه است.

ایوان: رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول. در اینجا ایوان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

بگست: مرکب از حرف «ب» که باء تأکید است (رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم) و فعل ماضی گست.

گست: فعل ماضی مطلق از مصدر گستن، و مصدر گستن یکی از مصدرهای بیقاعده زبان فارسی است.

گستن: به ضم اول و کسر (در لهجه مرکزی) یافتن دوم و فتح چهارم، از ریشه اوستایی Sid = سانسگریت chid = پارسی باستان Visdrāmiy ، پهلوی V(i) sastan: قطع کردن، بریدن، جدا کردن- منقطع گشتن، پاره شدن، شکسته شدن، رها شدن. (حاشیه فرهنگ برهان).

(گست؛ گسلد، خواهد گست، بگسل، گسلنده، گسته، گشلش) ۱- مصدر لازم است بمعنی از هم جدا شدن، منقطع شدن: «و سلك دولت از نظام بگست، ۲- منقطع گشتن، دور شدن: «پیوسته نالان بود و خواب ازوی بگست». ۳- پراکنده شدن. ۴- رها شدن. ۵- ازین رفتن، نابود شدن: «... و عظمت ایشان بگست». ۶- واماندن (از راه رفتن). کوفته گشتن: «رفتن و نشستن به که دویدن و گستن» ۷- مصدر متعدی است به معنی جدا کردن و بدر آوردن: ۸- بریدن، قطع کردن. ۹- ویران کردن و درهم ریختن: «دریا بغل گشوده به ساحل نهاده روی

دیگر کدام سیل گسته است بند را؟»

۱۰- باز کردن، گشادن. (فرهنگ معین) باید یادآور شد که این مصدر ارتباط مستقیمی با مصدرهای گسلیدن و گسیختن دارد.

برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات این مصدر و مصادر گسلیدن و گسیختن رجوع کنید به فرهنگ معین صفحات ۳۳۱۸ تا ۳۳۲۱ جلد سوم.

در اینجا «گست» به معنی پاره شد است و از نظر دستور زبان فعل جمله است و آنرا باید فعل لازم دانست.

آیینۀ عبرت

مدائن : رجوع کنید به مقدمۀ کتاب دربارهٔ مدائن، و در اینجا مدائن از نظر دستور زبان مفعول غیر صریح یا با واسطه است.

ر : حرف اضافه است و اینجا معنی « از » میدهد، یعنی از زمانی که زنجیر ایوان از مدائن گسسته شد...

برای مطالعه دربارهٔ حرف «ر» رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول.
در : رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت قبل، و در اینجا «در» حرف اضافه است.
سلسله : به معنی زنجیر است و در اینجا مفعول با واسطه است (رجوع کنید به مصراع اول از همین بیت).

شد : فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد از مصدر «شدن»، برای شرح مصدر « شدن » رجوع کنید به مصراع دوم از بیت هفتم. در اینجا کلمۀ «شد» فعل جمله است:
دجله : رجوع به شرح مصراع اول از بیت دوم، در اینجا «دجله» فاعل جمله است.
چون : پهلوی *chigôn* از *chi* (چه) + *gauna* (گونه، رنگ)، مخفف آن، چو؛ چگونه، چسان، مثل و مانند، زیرا، از برای، وقتی که، هنگامیکه (حاشیۀ برهان).
۱- (قید تشبیه) مانند، مثل. ۲- (حرف ربط) وقتی، هنگامی:

« سخن چون برابر شود با خرد ز گفتار گوینده رامش برد »
۳- زیرا، ازیرا، بدین سبب «من نرفتم و چون توهم نرفتی». ۴- (ادات استفهام) چگونه؟ چطور؟ چطور؟ چسان؟ : «می گویند چون بود حال آن جهودان و منافقان؟».
ترکیبات آن: چونان (= چون آن = چنان) رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت سوم / چونکه (حرف ربط مرکب، زیرا که (چونی (حاصل مصدر) چگونگی، کیفیت، مقایل چندی، کمیت / چونین (= چون این = چنین) رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت چهارم.

در اینجا کلمۀ «چون» قید تشبیه است و معنی مثل و مانند می دهد.
سلسله : بمعنی زنجیر است و در اینجا بخاطر قید چون حالت تشابهی پیدا کرده است با مسند الیه جمله که دراصل دجله بوده است یعنی دراصل جمله چنین بوده است : « دجله چون سلسله پیچان شد».

شد: فعل ماضی مطلق، سوم شخص مفرد است از مصدر ربطی «شدن»، برای شرح آن به مصراع دوم از بیت هفتم رجوع کنید.
در اینجا کلمۀ «شد» رابطۀ جمله است.

پیچان: صفت فاعلی و حالیه است از مصدر پیچیدن به این معانی : ۱- پیچنده .

۲- روی گرداننده، روی برتابنده، پرهیزکننده، روی گردان :

« بسنده نباشیم با شهر خویش همی شیر جوییم پیچان زمیش »

۳- بهم برآینده، مانند طومار بهم پیچنده:

« چو با مهتران گرم کرد اسب شاه زمین گشت جنبان و پیچان سپاه »

۴- درحال پیچیدن . ۵- مضطرب ، مشوش ، بی آرام ، مصراع یا بیت پیچان کنایه است از بیت یا مصراعی که به تأمل و تفکر معلوم شود:

« مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرند عقده ازدل و اشود گری به مضمونم برید »
برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به جلد اول فرهنگ معین صفحه ۸۷۰ بعد .

اما درباره مصدر آن یعنی پیچیدن

پیچیدن (= پیچیدن ، Pëchitan) « پیچید ، پیچد ، خواهد پیچید ، بیچ »
پیچنده، پیچا، پیچان ، پیچیده، پیچش .

۱- مصدر متعدی است به معانی خم کردن ، تاب دادن ، پیچ دادن ، خماندن
۲- در نوشتن، نوردیدن، لوله کردن، طومار کردن، التواء ۳- لفاف کردن، لف، ۴- درهم کردن . ۵- عذاب کردن، رنج دادن .
« که او را زمانه نیامد فراز چه پیچی تو اورا بسختی دراز ؟ »
۶- مستأصل کردن، در تنگنا قراردادن .

پیچیدن آواز (صوت) : انعکاس صوت، طنین آن / پیچیدن دستار: پیچیدن عمامه /
پیچیدن عنان: ۱- زمام مرکب را بطرفی دیگر متوجه کردن. ۲- توجه کردن، روی آوردن:
« ببینی کنون زخم جنگی نهنگ کزان پس نیچی عنان سوی جنگ »

۷- مصدر لازم است به معانی پیچ خوردن، تاب خوردن، خمیدن . ۸- حلقه زدن،
گرد خود برآمدن (چون مار) . چنبره زدن. ۹- متأثر شدن، متألم گشتن:
« سپهد پشیمان شد از کاراوی بیچید از آن راست گفتار اوی »

۱۰- رنج دیدن، عذاب دیدن، جزا یافتن، بسزا رسیدن :
« و دیگر کجا مردم بد کنش بفرجام روزی بیچید تنش »
۱۱- گلاویز شدن، جر و بحث کردن : « از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد
و با او می پیچید ... » (زننده بگور صادق هدایت) .

پیچیدن از... منحرف شدن، سرپیچی کردن / پیچیدن با کسی (به پروپای کسی) :
بد رفتاری کردن با او، سخت گیری کردن بروی / پیچیدن سر: بچرخ آمدن سر، دوار یافتن

سر / سر از فرمان کسی پیچیدن: عصیان آوردن / روی پیچیدن از: برگشتن از، گریختن، پشت دادن.

برای سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به جلد اول فرهنگ معین صفحه ۸۶۸ ببعد.
در اینجا کلمه «پیچان» صفت فاعلی و حالیه است به معنی بهم برآینده و پیچنده و مشوش و بی آرام و مسند جمله است.

معنی شعر: تا از شهر مدائن زنجیر عدل انوشیروان گسسته شد، گویی دجله را در زنجیر کشیدند (چون دیوانگان و ناراحتان را در زنجیر میکشند) و مانند زنجیر بخود پیچان شد. در این شعر صنعت جناس بکار رفته.

گویند در زمان انوشیروان زنجیری از ایوان مدائن بداخل شهر کشیده بودند که هر - مظلومی آنرا می جنباید صدای زنگی در قصر انوشیروان طنین می افکند و او را آگاه می ساخت. سپس انوشیروان آن مظلوم را فرامی خواند و از درد او آگاه میشد، و متعدی بدورا زجرو معاقبت می کرد. در اینجا خاقانی به این معنی اشاره می میکند که از آن زمان که این زنجیر پاره شد، دجله نا آرام و خروشان است.

بیت نهم

گه گه به زبان اشك آواز ده ایوان را

تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

گه گه - قید مرکب زمانی و مخفف گاه گاه است: «حاشا لله که نیم معتقد طاعت خویش- این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم»

گاه گاه اصل این کلمه است و آنهم قید مرکب زمانی است به معنی برسبیل ندرت ، گاهی، بعضی اوقات .

گاهگاهی (و مخفف آن که گاهی و گه گهی) هم قید مرکب زمانی است بمعنی زمانی دون زمانی، بعضی اوقات:

«بازارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی مرغان قاف دانند آیین پادشاهی»

اما درباره خود کلمه «گاه» باید گفته شود که معانی ذیل را دارا می باشد.

- ۱- گاه (= گه در پهلوی gās) ۱- اسم است بمعنی تخت شاهی، سریر. ۲- تخت، کرسی. ۳- مسند. ۴- جا، مکان: گاه آرام (آرامگاه)، گاه خواب: خوابگاه تختخواب .
- ۵- پسوند مکان است: بارگاه. لشکرگاه. ۶- اسم است بمعنی هر خانه ای از خانه های سزد.
- ۷- پسوندی است و برای خانه های شطرنج بکار می رود: یک گاه (خانه اول)، دوگاه (خانه دوم) ۸- اسم است بمعنی جاه و مقام .

۲- گاه (= گه): ۱- اسم است بمعنی زمان و وقت: «فراخترین گاهی از نعمت» .
و ممکن است بصورت قید آید: «گاه باشد که آب از دیده ام روان گردد» ۲- عصر، دوره، زمان:
«چنین تابه گاه سکندر رسید ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید»

۳- پسوند زمان: خوردنگاه، رزمگاه، سحرگاه، شامگاه، ... ۴- بوقت، مقابل -

بیوقت و بیگاه: «گاه و بیگاه خودی نشان می‌دهد» / گاه... گاه : گاهی... گاهی، زمانی... زمانی : «گاه قبا پوشیدندی و گاه جبه...»

۳- گاه (= گه) : اسم بوته‌ای است که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند :
«شهان ز خدمت او از عوارپاك شوند بر آن مثال که سیم گداخته در گاه»
(فرخی)

۴- گاه (در پهلوی gās) اسم است : ۱- آهنگ، آواز. ۲- پسوند است و در نامهای آهنگهای موسیقی بکار رود: سه‌گاه، چهارگاه .
برای مطالعه درباره سایر کلمات مربوط به گاه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم صفحه ۳۱۹۰ ببعد.

در اینجا «گه‌گه» قید مرکب زمانی و به معنی بعضی اوقات است .
به : حرف اضافه است و برای شرح کامل آن رجوع کنید به مصراع اول از بیت دوم.
زبان: به فتح اول معروف است و بعربی لسان گویند ، و بضم اول هم درست است (متن برهان).

پهلوی uzvān ، اوستایی hizvān ، - hizvā . . . هندی باستان jīhvā ، کردی azmān ... گیلکی zūbān ... نیز در فارسی «زبان» و «زوان» بکار رود (حاشیه برهان)
در قدیم به صورت / «Zubān» تلفظ می‌شده است و اسم است و دارای معانی ذیل:
۱- عضو عضلانی و نسبتاً طویل و متحرک که در حفره دهانی قرار دارد و در انتها بوسیله قسمتی بنام «بند زبان» بکف دهان و باستخوان لامی چسبیده، و نوک آن آزاد است و جهت اعمال بلع و مکالمه و تغییرات صدا بکار می‌رود، و ضمناً عضو اصلی حس ذایقه است ، لسان .
ترکیبات : زبان گاو: ۱- نوعی پیکان تیرشکاری. ۲- نوعی گیاه، گاو زبان / زبان گنجشک: نام گیاهی است / زبان زبان: قسمت آزاد ابتدای زبان که متحرک است و میتواند از دهان خارج شود؛ نوک زبان / زبان چیزی باز کردن : آنرا بزبان آوردن ، بدان تقوه کردن / زبان ترک کردن : ۱- کنایه است از سخن گفتن . ۲- کنایه است از لقمه در دهان گذاشتن .

۲- گفتار، تقریر، بیان.

ترکیبات : زبان بی‌سره: سخن بیهوده / زبان حال: وضع و حال شخص که از اندیشه و نیت و احوال درونی او حکایت کند / زبان دل: زبان حال / زبان گلها: اروپائیان هر گلی را رمز و نشانه امری دانسته‌اند که آنرا زبان گلها نامند. بدین طریق با فرستادن يك گل

میتوان منظور خود را بطرف فهمانید، مثلاً گل سرخ نشاء عشق و گل بنفشه علامت بی‌مهری است.

۳ - در گیاه شناسی هریک از فلسفایی که در قاعده سنبله‌های گل‌های تیره غلات وجود دارد، زبان نامیده می‌شود.

برای مطالعه در باره ترکیبات کلمه زبان به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۷۱۹ مراجعه کنید.

در اینجا کلمه «زبان» به معنی گفتار، تقریر و بیان و از نظر دستور زبان در حالت مفعول بواسطه است.

اشك (اشکاسمی *äshik*، گیلکی *ashk*): ۱- قطره (آب و مانند آن). ۲- آیه که از چشم فرو ریزد؛ سرشک.

ترکیبات: اشک ابر: باران / اشک تمساح: کنایه است از: ۱- گریه دروغ. ۲- تقلب، تزویر / اشک تمساح ریختن: کنایه است از: گریه بدروغ کردن، تقلب کردن و تزویر نمودن / اشک سحاب: باران / اشک شادی: گریه‌ای که از خوشحالی جاری شود.

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات اشک، رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۲۸۴

اشک معانی دیگری هم دارد: ۱- در گیاه شناسی یکی از گیاهانست که درختچه‌ایست از تیره پروانه داران که اصل آن از سیبری است و در ایران در نواحی استپی و کوهستانهای خشک اطراف کرج می‌روید. ۲- [= اشک *arshak* در پارسی باستان *arshaka*] اسم خاص و نام مؤسس خاندان اشکانیانست و عنوان هریک از پادشاهان سلسله مذکور.

اشک اگر به کسر اول خوانده شود ترکی (== ایشک) و به معنی خر و حمار است.

در اینجا اشک به معنی آبی است که از چشم فرو ریزد و از نظر دستور زبان مضاف‌الیه و در حالت اضافه استعاری است و مضاف آن کلمه زبان است.

آوازده. فعل امر است از مصدر آواز دادن که مصدریست متعدی و بمعنی ندا کردن، خواندن و طلبیدن است و بخاطر فعل دادن جزو افعال بی‌قاعده بحساب می‌آید و اینک اجزاء آن:

آواز: از ریشه اوستایی *vak* و *vach* (گفتن)، سانسگریت *vaksiáte* و *avâchi* و *vavâcha* پارسی میانه *uxt*، پهلوی *väch*، *äväch*، *väch* اوستایی *väch* سانسگریت و *väj* و *vâjak* پهلوی و *vox* لاتینی و *Voix* فرانسه و *Voice* انگلیسی و باژ، باج، باز، واج، واژ، آواز، آوا، جزء دوم گواژ و گواژه (نکوهش) از این ماده است. (حاشیه برهان).

در پهلوی بصورت **äväch** واسم است : ۱- صوت، بانگ. ۲- در موسیقی : نغمه ، سرود، آهنگ. ۳- در موسیقی هریک اذ دستگاههای موسیقی و شعب آن. ۴- یکی از گوشه‌های شور. ۵- یکی از گوشه‌های سه‌گاه (فرهنگ معین)
برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۹۹.

۵۵- فعل امر منطبق بر ریشه فعل است از مصدر دادن، و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت ششم.

در اینجا «آواز ده» فعل امر، دوم شخص مفرد است از مصدر آواز دادن و از نظر دستور فعل و فاعل جمله و معنی آن ندا کردن و خواندن است.

ایوان: رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول، در اینجا، مقصود از ایوان، ایوان مدائن است و از نظر دستور مفعول بیواسطه است برای فعل آواز ده.
ر: علامت مفعول بیواسطه است و برای شرح آن رجوع کنید به مصراع دوم از بیت اول.

تا: حرف ربط است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت هشتم.
بو [= بود] فعل است بمعنی بود، باشد، و مصدر آن بودن است.

بودن: بفتح سوم، پهلوی **bütan**، **butan** از ریشه آریایی **bhü** و **bhav** (به همین معنی) اوستایی **bavaiti**، سانسکریت **bhavati** (سوم شخص)، لاتینی **futurum**، اسلاوی **byti** (مصدر): استن، وجود داشتن، هستی داشتن - وجود، هستی (حاشیه برهان).
بودن: [بدن، در پهلوی **bütan**] (بود **[büd]**)، بود **[bovad]** = باشد، خواهد بود، بپاش، باشنده، بوده، بوش، باشش، بودش) ۱- مصدر لازم است بمعنی وجود داشتن، هستی داشتن. ۲- حاضر بودن. ۳- اقامت داشتن. ۴- گذراندن، سپری کردن (زمان).
۵- اسم مصدر بمعنی وجود و هستی (فرهنگ معین) بودن یکی از مصدرهای ربطی زبان فارسی است.

برای مطالعه درباره ترکیبات بودن رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۶۰۰.

در اینجا «بو» فعل جمله است و بجای «بود» فعل مضارع سوم شخص مفرد بکار رفته است.

که: حرف ربط بیانی است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم، در این شعر این حرف «که» جمله بعد از خود را به تأویل مصدر برده است و جمله بعد

از آن مسند الیه برای «بو» است.

به : حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم.
گوش : اوستا *gaosha* ، پهلوی *gôsh* پارسی باستان *gausha* ، هندی باستان *ghôsha* (صدا)، کردی *gûh* ... (حاشیه برهان).

اسم است ۱- عضو حس سامعه است و درک اصوات خارجی را می نماید . این عضو از سه قسمت تشکیل شده است: گوش خارجی، گوش میانی و گوش داخلی ...
 ترکیبات اسمی: از بن گوش: کنایه است از ته دل و ممکنون خاطر / از نرمه گوش: از بن گوش / بگوش دل: بگوش هوش / پشت گوش فراخ: ۱- کسی که سخن و پند دیگران نشنود ، حرف نشنو. ۲- اهمال کار / حلقه بگوش: آنکه گوشواره بگوش دارد - کنایه از مطیع و فرمانبردار - کنایه از برده و بنده / در گوش: در انتظار: «در گوش یک باران خوش ، موقوف یک باد صبا» ...
 برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به جلد سوم فرهنگ معین صفحه ۳۴۴۹.

۲- منتظر:

خلقی نشسته گوش ما مست خوشی مدهوش ما
 نمره زنان در گوش ما، کای سوی شاه آ ای گدا،
 ۳- حفظ، حفاظت . ۴- جاسوس ، خبر گیر . ۵- گاه بمنزله اسم فعل (= گوش دار)
 بکاررفته بمعنی توجه کن! مراقب باش!
 «این نوشته بود کای مرد خموش! خیز اگر بازار گانی سیم گوش!»
 خود را گوش : خود را بپا! مراقب خویش باش!
 «من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را گوش!
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ،
 حافظ (فرهنگ معین) .

گوش بمعنی گوشه و زاویه هم بکار می رود و در ایران قدیم روز چهاردهم از هر ماه شمسی را هم می گفتند:

« به روز گوش اسفندار مذ ماه بگاه یزد جرد آخر شهنشاه ،
 (زردشت بهرام) بقول بیرونی در «گوش» روز از دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیر سور» که در آن روز سیر و شراب می خوردند و برای دفع اهریمنان سبزیهای ویژه با گوشت می پختند (فرهنگ معین) .

درا اینجا «گوش» به معنی اصلی خود و از نظر دستور زبان مفعول بواسطه است.
دل: رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول، و در اینجا «دل» مضاف الیه و در حالت اضافه استعاری است.

پاسخ: پهلوی *pasux* (جواب) *Passaxv*، اوستا *paitisahvata* (*Paiti* + *sanh* بمعنی سوگند خوردن) ارمنی *Patasxani* جمعاً یعنی رد سخن (حاشیه برهان).
 (پهلوی: *pāsux*: پات «صد» + سخون = سخن «گفتار» اسم مرکب است)
 ۱- جواب، مقابل سؤال، پرسش. ۲- فرمانبرداری، اجابت امر. ۳- پذیرفتگی دعا، برآمدن حاجت، درگیری، استجابت. ۴- عوض، جزا، مکافات، پاداش، پاداشن، ثواب، اجر، مزد. ۵- تعبیر خواب، گزارش رؤیا/ در پاسخ آمدن صدا: منعکس شدن صدا (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع شود به فرهنگ معین صفحه ۶۶۱.
درا اینجا کلمه «پاسخ» بمعنی جواب و از نظر دستور زبان مفعول بیواسطه است.
شنوی: فعل مضارع التزامی دوم شخص مفرد است از مصدر شنیدن (بی قاعده) یا شنودن (با قاعده).

شنیدن: به فتح اول بروزن رسیدن، معروف است و بعربی سماع گویند و به معنی بوییدن و بوی کردن نیز گفته اند و به معنی هجوم نمودن و جمعیت کردن هم آمده است (متن برهان).

شنیدن = شنودن = *âshnûtan*، پهلوی *shnaveshn* (شنوش)
xshnûdan (بجای: اشنودن)، پارسی باستان *xshnavâmiy* از ریشه *xshnû* ...
 گیلکی *(b)ishnayastan* ... (حاشیه برهان).

شنودن به ضم اول (= شنیدن) مصدر متعدی (شنود *nûd* - شنود *navad* - خواهد شنود، بشنو، شنونده، شنوا، شنوده).

شنیدن به فتح و کسر اول (= شنودن، در پهلوی *ashnûtan*) مصدر متعدی (شنید) شنود *vad* - خواهد شنید، بشنو، شنونده، شنوا، شنیده) ۱- گوش دادن با دقت، درک کردن ...

برای مطالعه بیشتر در این باره رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت پنجم.
درا اینجا «شنوی» فعل جمله است و فاعل آن در آن مستتر و بیان کننده آن ضمیر متصل «ی» است.

ز : حرف اضافه است و علامت مفعول بواسطه و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول.

ایوان : مفعول بواسطه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول .

معنی شعر : گاهگاهی بازبان اشك خود و بوسیله این زبان پنهانی، ایوان را آوازه، تا شاید که با گوش دلت از ایوان پاسخی بشنوی. (دراین شعر استعاره بکار رفته است).
دراین شعر، دو اضافه استعاری وجود دارد و زبان و گوش هم بمنوان مراعات نظیر استعمال شده است.

دندانۀ هرقصری پندی دهدت نو نو

پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان

دندانۀ : اسم مرکب است (از دندان + «پسوند شباهت و نسبت» ۲) - هر چیز شبیه به دندان مانند دندانۀ اده. ۲- کنگرۀ بالای دیوار و مانند آن. ۳- (خط) مرکز هر حرف: دندانۀ ب (ب). (فرهنگ معین) چون این کلمه مرکب از دندان + است هر یک از این دورا شرح میدهم:

دندان: بروزن خندان، معروف است که به عربی سن خوانند و کنایه از طمع و توقع هم هست. (متن برهان).

دراوستا و پارسی باستان dantan، حالت مفرد فاعلی اوستا danta پارسی باستان dantä، فارسی دند (دندان، دنده)، حالت مفرد مفعول به dantänem، dantänam = فارسی دندان (سن)، دراوستا حالت جمع فاعلی dantänô پهلوی dandan، dandän، دندی باستان danta، کردی didan . . . (حاشیۀ برهان).

در پهلوی dandän اسم است: ۱- هر یک از اندامهای ریز صلب که به ترتیب در میان دهان جانوران در فکین قرار دارد و جانوران بوسیله آنها غذا را می جویند و مضغ می کنند. عدد دندانها در انسان بالغ ۳۲ است که به ثنایا، انیاب (نیشها) طواحن (آسیاها) منقسم شده اند.

ترکیبات اسمی: از بن دندان: باکمال میل، از روی اشتیاق / دندان حوت؛ کنایه است از: ۱- باران ریزه. ۲- اشک چشم. / دندان عاریه: دندان مصنوعی / دندان گوساله: نوعی تیر که پیکان آنرا از استخوان و شبیه به دندان گوساله سازند.

ترکیبات فعلی : دندان بخون بردن: کنایه است از گزیدن، ایجاد گزیدگی کردن. / دندان بزهر خاییدن: کنایه است از سخن گفتن که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد. / دندان بکام فرو بردن: کنایه است از کامیاب شدن، مستولی شدن، غضبناک گشتن / دندان تیز کردن: کنایه است از خصومت کردن، کینه خواستن، چسبیدن / دندان روی جگر گذاشتن : تحمل مشقت کردن، بخود فشار آوردن، تحمل درامری. / دندان سفید کردن: کنایه است از ترسیدن، عاجز شدن، فروتنی کردن، خنده کردن / دندان فرو بردن: کنایه است از خشم کردن، قهر داشتن، کینه ورزیدن، کاری را بسیار بجد گرفتن. ۴ - پایداری نمودن در کاری (فرهنگ معین).

۵ : (e -) - a (های غیرملفوظ) پسوند است و بمعانی ذیل آید ۱۰ - نسبت و اتصاف : الف : باسم عام پیوندد و صفت سازد : نبرده (نبردی)، سبزه (سبز چهره) ؟ ب : به اسم عام پیوندد و مفهوم اخص یابد : زرده ، سبزه ، سفیده، شمس قیس این نوع را هاء تخصیص می نامد ، زیرا مثلاً زرد به هر شیء زرد رنگ اطلاق شود، اما زرده به اسب زرد رنگ و همچنین به قسمت درونی تخم مرغ اطلاق شود . ج : باسم خاص پیوندد و اسم منسوب سازد : بوشنجه (= بوشنجی، فوشنجی) .

۵ : به کلمه مرکب از عدد و معدود پیوندد و قید زمان سازد: یکروزه، دوماه، سه ساله، این نوع ه را های مقداریه (غیاث اللغات) نامند و گویند برای تشخیص و تعیین مدت (انجمن آرا و شمس اللغات) بکارورر (و معنی دوره و زمان دهد) (کافنامه کسروی) . ه : به کلمه مرکب از عدد و اسم عام پیوندد و معنی مقدار دهد : دو مرده ، ده مرده ، این نوع را هم های مقداریه نامند.

۲ - به اسم ذات یا صفت مطلق ملحق گردد و تغییری ظاهراً در معنی کلمه و هویت دستوری ندهد: آشکار = آشکاره ، آشیان = آشیانه ، جاودان = جاودانه، روان = روانه، شادمان = شادمانه ، فرزانه = فرزانه - این کلمات ناشی از زبانها و لهجههای مختلف ایرانی است (در پهلوی این گونه کلمات مختوم به ak - و ag - می باشند و همان تبدیل به ه شده ، اما در فارسی و برخی لهجههای دیگر کلمات مختوم بحرف صامتند) .

۳ - به صفت مختوم به - ین پیوندد: زرینه، سیمینه .

۴ - به کلمه (صفت واسم) مختوم به - ان جمع پیوندد بدو صورت : الف - غالباً قید سازد: مردانه ، زنانه، شاعرانه ، شاهانه، ب - گاه صفت سازد: استادانه.

۵ - مانند گی، شهابت: پایه، پشته، تنه، چشمه، دسته. دندان، زبانه، گوشه، ناخن.

(۱) قسمی از این نوع هایی است که از صفت اسم سازد: زرده، سبزه، سپیده (سفیده) . (۲)

شمس قیس این نوع ه را هاء تخصیص نامیده گوید: «آنهایی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گردانند، و آنرا تخصیص النوع من الجنس خوانند».

۶- دارایی و خداوندی. الف: به عدد پیوند و اسم سازد: پنجه، هفته، دهه، دوازدهه، چله، پنجاهه، صده، (سده) هزاره.

ب: به عدد و معدود پیوند و صفت سازد به معنی دارای آن عدد و معدود: دو دره، دو زنه، دو شاخه، سه پایه، ده دله.

ج: گاه به اسم صوت پیوند و اسم سازد: ترقه، غرغره، فرفره.

۷- اسم آلت - به فعل امر (دوم شخص مفرد) پیوند و اسم آلت سازد: آتشزنه، استره، تابه، رنده، گیره، ماله.

۸- اسم مفعول - به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی مطلق پیوند و اسم مفعول سازد: آمده، خورده، رفته، گفته (باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از ریشه فعل + ده یا ته هستند آم - ده، خور - ده، ر - ف - ته، گف - ته.) [همین صورت ممکن است سوم شخص مفرد ماضی نقلی سازد (باحذف «است»): فراش باد صبارا گفته تافرش زمر دین بگسترده ...]

۹- اسم فاعل - به آخر سوم شخص جمع مضارع پیوند و اسم فاعل سازد: آینده، خورنده، رونده، گوینده (باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از فعل امر (دوم شخص مفرد) + نده (anda(e) است).

۱۰- اسم مصدر - بر ریشه فعل = دوم شخص امر حاضر پیوند و اسم مصدر سازد: پذیره، پرسه، خنده، رنجه، زاره، زنجه، شکنجه، گذاره، لب گزه، گریه، ناله، نیوشه، گویه (واگویه).

۱۱- اسم مکان - به آخر اسم یا صفت پیوند و نام مکانی خاص گردد: رنجیره، سرخه (کافنامه).

۱۲- معرفه - در تداول به آخر اسم یا صفت بجای موصوف پیوند و افاده معرفه کند: آقاهه، اسبه، پسره، خوشگله، دختره، گریه.

۱۳- تحقیر - گاه در تداول با آخر اسم پیوند و افاده تحقیر کند: پسره، دختره، لره، مرده (فرهنگ معین).

برای متمم فایده چیزهای دیگری هم که درباره حرف «ه» باید دانسته شود، در اینجا نقل میکنیم:

ه - یکی از حروف صامت و آن حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آنرا پنج محسوب دارند. نام آن ها و هاء (های هوز) وهی وه (he) و ه دو چشم است، و بصورت های ذیل نوشته شود: ه، ه، ه، ه، ه، ه، مانند: هدایت، همدم، بهت، صلہ، راه - در الفبای عربی این حرف را غالباً قبل از واو آرند، ولی در فارسی عموماً بعد از واو آید / هاء اصلی = هاء ملفوظ، مقابل هاء وصلی / هاء سکت = هاء غیر ملفوظ / هاء غیر ملفوظ: یا مختفی با هاء بیان حرکت، هایی است در آخر کلمه که برای بیان حرکت ماقبل نوشته شود و تلفظ نگردد و در حقیقت نماینده حرف مصوت آخر کلمه است ام از آنکه ماقبل آن مفتوح باشد اصلاً، چنانکه خانه، کاشانه، لانه (که اصلاً مفتوح بودند و امروزه مکسور تلفظ شوند) یا اصلاً مکسور باشند، مانند: سه (عدد)، چه، که - این نوع کلمات در پهلوی مختوم به **ag - ak** - بوده اند و به همین مناسبت در جمع (به - ان) و نسبت و حاصل مصدریابی فارسی به اصل برمی گردند: بندگان، داندگان، بندگی، داندگی، خانگی.

ه - (= ه، ه، ه) در عربی گاه کلمات عربی مختوم به ه، ه را در فارسی بشکل ه، ه نویسند و بصورت های غیر ملفوظ تلفظ کنند، مانند: لذه (= لذت) - حرف تا (ه) در آخر مصادر عربی هنگام وقف تبدیل به ها (ه) می شود و این امر در زبان عربی قیاسی است و بدین سبب است که تاء آخر مصادر را هر جا که وقف به ها باید کرد، بدین صورت (ه) می نویسند و تاهای اصلی در مثل «انت» و تاء ملحق به جمع سالم در مثل «قانتات» و نظائر آنها را به تاء کشیده (ت) نوشته اند، زیرا کتابت کلمات تابع وقف و ابتداست، و پارسی زبانان غالباً میان تاء اصلی و الحاقی فرق نگذاشته و همه را به تاء تلفظ کرده اند، مانند: نعمت، موهبت، تهنیت، حکومت، مگر در مواردی که معنی کلمه تفاوت حاصل کند، چنانکه: اقامه و اقامت و اراده و ارادت ولی در غیر این مورد گاه به پیروی از قیاس عربی کلمه را به ها نیز آورده اند مثل خاقانی که گوید:

«تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
عدش ز فضل عاطفه گستر نکو ترست
احکام کسروی نشنیدی که در سمر
عدش ز عقل مملکه پرور نکو ترست»

یا در معارف^۱ بهاء ولد آمده است که «سخن بی عیب اینجاست و رحمت و راقه^۲ بی عیب اینجاست».

ه - (= ho که در اوستا بصورت hu آمده است) پیشوند است به معنی خوب و نیکو: هژیر، هویدا.

ه (در عربی ضمیر است) ضمیر مفرد مذکر غایب (سوم شخص مفرد): له، به، منه.

ه (= در عربی) پسوندیست که صفت مؤنث سازد: عالمه، شریفه، معلومه، مصریه.

در اینجا و دندان» از کلمه «دندان» و «هائ» تشبیه «درست شده است و از نظر دستور زبان اسم مرکبی است که فاعل جمله و مضاف است.

هر: پارسی باستان - haruva (همه) fraharavam (جمعاً، مجموعاً)، اوستا - haurva، پهلوی har هندی، باستان - sārva. دراوستا haurva صفت است به معنی رسا، همه، درست (تمام، کامل). در پارسی باستان haruva، همان است که در فارسی «هر» شده... کردی her (هر - همه) (... حاشیه برهان).

(مبهم) (اروپایی: صفت غیر معین) پیش از اسم عام درآید، و حکم آن اسم را در امثال آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و علمی را دربارهٔ همهٔ افراد محدود آن یکسان سازد، کل، همه، تمام: «از زیر هر تار موی چشمهٔ عرق روان شده».

توضیح «۱» - کلمهٔ «هر» غالباً بر سر مفرد در میآید و اتصال آن به جمع نادر است. توضیح «۲» - گاه «هر» با کلمه‌ای مسبوق به «ر» آید، ادغام شود: هر روز - هر روز.

توضیح «۳» - «هر» در جملهٔ منفی بمعنی «هیچ» آید:

«ترا از یار نگریزد به هر کار خدایت آنکه بی مثل است و بی یار»

نظامی

ترکیبات: هر آن: هر یک، هر کدام (شخص، شیء):

«هر آن شمع که ایزد بر فروزد هر آن کس بف کند، سبقت بسوزد»

ابوشکور / هر آن: هر لحظه، هر دم / هر آنجا: هر جا، هر جایی که:

«سپهد هر آنجا که بدمو بدی سخندان و بیداردل بخردی...» /

هر آنچه: هر چیزی که، هر چه / هر آنک: هر آنکه / هر آنکس: هر آنکه، هر کس /

هر آن کو [= هر آن که او] هر که، هر کس، هر کو / هر آنکه: هر آن کس، هر که /

هر آنگاه: هر گاه. هر زمان / هر آنکه مخفف هر آنگاه / هر آنکهی: هر گاه، هر زمان /

هر بار: هر دفعه، همواره، همیشه / هر جا (ی): همه جا / هر جایی: فاحشه / هر جور: هر طور،

به هر ترتیب / هر چه = هر چه / هر چت: هر چه ترا، هر چه از تو (بتو، برای تو) / هر چش:

هر چه اش، هر چه او را / هر چم: هر چه ام، هر چه مرا (از من) / هر چگاه: هر گاه، هر وقت /

هر چند: ۱- با وجود آنکه، با اینکه، اگر چه. ۲- هر اندازه، هر قدر، هر مقدار / هر چون:

هر طور، هر گونه / (غالباً پس از آن «که» میآید:

بدو گفت هر چون که من بنگرم ببادا فره بد، نه اندر خورم /

هر چه: هر آنچه، همه، همگی (چون این ترکیب پیش از صفات تفضیلی آید، آن

صفت، عالی شود:

«دستیار و ستور و کارسفر ساخته کرده هرچه نیکوتر» / ...

هرسه دختر: اسم خاص است بمعنی سه ستاره که متصل است به يك پایه بنات نعش *
هرسه نوع: موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان) * هرکاره: اسم است: ۱- دیگی که از سنگ ساخته باشند و در آن طعام پزند. ۲- آلتی است حلواپزان را ۳- صفت است بمعنی شخصی که بهرکاری برسد ۴- جاسوس — * ... هرهفت: ۱- آرایش زنان که بوسیله هفت ماده ذیل صورت گیرد: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرك (زوروق)، غالیه (باخال عارض که از سرمه بکنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند) ۲- آرایش (مطلقاً).
برای مطالعه درباره سایر ترکیبات کلمه «هر» رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۵۱۱۳
بعد از جلد چهارم.

در اینجا «هر» بمعنی اصلی خود بکار رفته است و شمول معنی قصر را می‌رساند و از مبهمات یا صفت غیر معین است.

قصری: حرف «ی» در آخر کلمه قصر یاء نکره است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم.

قصر: کلمه عربی و اسم است بمعنی کوشک، کاخ شاهی * قصرما (اضافه تشبیهی): کوشک آسمان * قصر دوازده دری، کنایه است از آسمان هشتم، فلك البروج (به مناسبت دوازده برج).

کلمه «قصر» به معانی دیگر نیز بکار می‌رود که برای تکمیل فایده آنها را نیز نقل می‌کنیم:
۱- مصدر متعدی بمعنی کوتاه کردن. ۲- منع کردن، بازداشتن. ۳- (نماز) قصر یا صلوٰه قصر: نمازی کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت در صبح، دو رکعت در ظهر، دو رکعت در عصر، سه رکعت در مغرب، دو رکعت در عشا. ۴- در عروض انداختن نون آخر «مفاعیلن» و ساکن گردانیدن لام، جزوی را که این زحاف در آن واقع شده باشد مقصور گویند:

«الهی غنچه امید بگشای	گلی ازروشنه جاوید بنمای =
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل «
(بحر هزج مسدس مقصور).	

۵- در علم معانی قصر یا حصر، اثبات حکم یا صفت است برای کسی یا چیزی بنحو انحصار و نفی حکم از غیر آن، مثلاً اگر گوئیم «جز تو کسی نخواند» و «غیر از او کسی نمیداند» و «تنها من آمدم»، خواندن را به «تو» و دانستن را به «او»، و آمدن را به «من» انحصار داده ایم. کسی یا چیزی را که حصر بر آن صورت گرفته «مقصوفیه» و فعل یا حالتی را که بدان اختصاص یافته است «مقصور» نامند. قصر ممکن است بوسیله یکی از ادوات مانند: جز، الا، غیر از، مگر،

فقط، تنها، که آنها را ادات قصر گویند صورت گیرد. مثل :

«يك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید الا همه آبتن و الا همه بیمار»

(منوچهری)

«صاحب‌دلی نماند درین فصل نو بهار الا که عاشق گل و مجروح خاراوست»

(سعدی)

« جز ازوی از همه شاهان که داده است . يك بخشش چهل خروار دینار ؟ »

(فرخی)

« زرنیست جز آتش فشرده خاکی بیمار بلکه مرده »

(خاقانی)

قصر را بتقسیمات ذیل تقسیم کنند: قصر حقیقی : آنست که اختصاص چیزی بچیز دیگر از روی حقیقت باشد نه بادعای متکلم. مانند: «جز خداوند کسی عالم به حقایق امور نیست» * قصر اضافی: آنست که دروی اختصاص نسبت بقسمی از اشیاء معین است نه همه آنها : «تنها بوعلی همتای ارسطوست» * قصر صفت بر موصوف : انحصار حالتی وصفتی است بر کسی یا چیز یا بعکس چنانکه در شواهد فوق آمده (در اینجا مراد از صفت و موصوف معنی دستوری آن دو نیست ، بلکه مقصود از موصوف ذات و مراد از صفت حالتی است از حالات آن . بنابراین فعل و فاعل و مسند الیه و مسند درین مورد موصوف و صفتند) * قصر افراد : نسبت دادن يك صفت تنهاست بر موصوف ، مانند: « مانی فقط نقاش بود . » یعنی صفتی غیر از این نداشت، و این در حالی است که مخاطب برای موصوف صفاتی دیگر قایل باشد. * قصر قلب: آنست که صفتی را خلاف نظر مخاطب به موصوف نسبت دهند، چنانکه اگر مخاطب تصور کند، مانی نقاش نبود، گوئیم : «مانی فقط نقاش بود» * قصر تعیین : آنست که مخاطب در انحصار چند صفت برای يك موصوف متردد باشد و گوینده با حصر يك صفت بدان موصوف او را از تردید بیرون آورد. مثلاً متردد باشد در اینکه مانی پیغمبر بود یا شاعر یا نقاش ، و ما بگوئیم « مانی فقط نقاش بود » بنا بر این ملاحظه میشود سه نوع اخیر از قصر تنها به اعتبار حال مخاطب است نه چیز دیگر (دکتر صفا . آیین سخن) «فرهنگ معین».

قصر کلمه عربی است و ریشه آن در زبان عربی سه حرف [ق - ص - ر] است و بطور کلی و در هر معنی به با بهای تفعیل، افعال، تفاعل، استعمال، تفعّل و افتعال میرود .

در اینجا «قصر» بمعنی کاخ است و با کلمه «هر» که شمول آنرا رساند، از نظر دستور زبان در حالت اضافه تخصصی است .

پندی : مرکب از پند و یاء نکره منطبق بر یاء وحدت است و برای شرح «یاء نکره و وحدت» رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم.

پند: بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، آنست که بعربی نصیحت گویند - و بمعنی زغن و غلیو اج هم آمده است - بضم اول گلوله پنبه حلاجی کرده باشد - و با اول مکسور نشسته را گویند ... (متن برهان).

پهلوی pand، ایرانی باستان **panti** (راه) ، پارسی باستان **pathi** (راه) سانسگری **Pàthan** ...

پس اصلاً پند بمعنی راه است و مجازاً پند دادن بمعنی نشان دادن راه و روش است
اپنتی apanti دراوستا بمعنی بیراهه است (حاشیه برهان).

- ۱ - اندرز ، صلاح گویی، نصیحت، موعظه، وعظ ، ذکر، تذکیر . ۲ - عهد، میثاق .
- پند [= بند = فند] اسم است به معنای: ۱ - چاره، تدبیر، بند، فند، مکر، حيله،
- ۲ - فن کشتی گیری، حيله کشتی . (فرهنگ معین)

دراينجا کلمه «پند» مفعول بیواسطه است به معنی اندر و نصیحت، و اگر پند دادن را يك مصدر مرکب بدانیم، پند قسمتی از فعل میشود .

دهدت : دهد، فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد است از مصدر دادن . و برای شرح این کلمه رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت ششم . و در اینجا «دهد» فعل جمله است که فاعل آن «دندان» و مفعول بیواسطه آن «پند» است .

ت : (در پهلوی : t -) ضمیر متصل شخصی، دوم شخص مفرد: تو ، و آن بر- دو گونه است: الف- اضافی: کتابت، خانهات، دلت. ب- مفعولی - گفتمت، پرسیدمت.

اصولا حرف «ت» یکی از حروف صامت فارسی است و آن چهارمین حرف از الفبای عربی و بیست و دومین حرف ابجد (جمل) است، آن را در حساب جمل چهارصد (۴۰۰) محسوب کنند. این حرف را بنامهای ذیل خوانند: ت (te)، تا، تاء، تاء مثناة، تی. و بصورت‌های: ت، ت، ت، ت نویسند: مناجات. تبریز، مترسک، تخت .

دراينجا «ت» ضمیر متصل شخصی ، دوم شخص مفرد است و در اینجا مفعول بیواسطه (به معنی: بتو) است.

نوفو: قید است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت ششم .
پند: رجوع کنید به شرح مصراع اول از همین بیت ، در اینجا «پند» مفعول بیواسطه است برای فعل «بشنو» .

سر: پهلوی **Sar** ، اوستا **Sarah** در پهلوی **asar** (بی سر، بی پایان) ارمنی **Sar**

(ارتفاع ، نوك وقله ، نشیب) کردی و افغانی و بلوچی و سریکلی Sar گیلکی Saer ... (حاشیه برهان) .

الف : ۱ - انتهای فوقانی بدن انسان و قسمت قدامی بدن جانوران که شامل جمجمه و صورت میباشد ... رأس جمع آن سرها است. ۲ - فکر و اندیشه. ۳ - زور، قوت. ۴ - سردار، فرمانده لشکر. ۵ - رئیس (بدو معنی اخیر جمع آن سران میشود) / سر بودن از کسی: بهتر بودن از او. ۶ - میل، خواهش. ۷ - زبده، خالص. ۸ - بعنوان محدود عددی که برای اسب و استرومرغان شکاری میآوردند استعمال می شد: سه سراسب، پنج سرباز. ۹ - پسوندیست که در موارد ذیل بکار می رود: الف - پسوند زمان: پیرانه سر. ب : [سار = پسوند مکان : چاه سر، کوه سر.

ترکیبات اسمی : به سرو چشم: بامنت قبول دارم. / به سرودیده = به سرو چشم / سر تسلیم به پیش نهادن یا سر تسلیم فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن / سروته : ۱ - بالا و پایین. ۲ - اول و آخر / سروکله: هیکل، اندام.

ترکیبات فعلی : از سرش هم زیاد است: شغل و موقعیتی که یافته بیش از لیاقت اوست / به سرافتادن: ۱ - با سربزمین خوردن. ۲ - بسختی شکست خوردن / بسرافتادن فکری (خیالی): فکری (خیالی) در خاطر کسی خطور کردن / بسر دویدن: کنایه است از دویدن بکمال سرعت / روی سر گذاشتن مکانی را: داد و فریاد بسیاری در آنجا کردن / سر بر کمر زدن: کنایه است از دیوانه شدن، سودایی گردیدن / سر بگریبان بردن: کنایه است از فکر کردن / سرت سبز باد: کنایه است از اینکه زندگی را با طراوت و تازگی عیش و بختیاری بگذرانی / سرتوی سرها در آوردن: وارد اجتماع شدن* سر در آوردن از امری (موضوعی) مطلع شدن از آن* سر و سر پیدا کردن: رابطه یافتن، آشنا شدن. ۲ - رابطه جنسی (نامشروع) یافتن* سرش میشود (نمیشود) : می فهمد (نمی فهمد) ، اطلاع دارد (اطلاع ندارد) * سر و صورت دادن: اصلاح کردن، ظاهر چیزی آراستن، نظم دادن.

ب : سر (Sar-e ، به اضافه) . ۱ - حرف اضافه بمعنی: هنگام : موقع : سرشام ، سر نهاد. ۲ - در باب، درباره: « سر تقسیم میراث دعواشان شدن. » ۳ - بالا، فوق : سر دیوار، سر کوه. ۴ - ابتدا، آغاز: از سر نو. ۵ - سبب، جهت. سرخود (خویش). بسر خود: از پیش خود، بدون نظره و شورت دیگران. * سرخود (خویش) گرفتن: از پی کار خود رفتن* سر سالم بگود نبردن: بمرگ طبیعی نمردن* سر کسی داشتن: توجه بکسی داشتن، پروای اوداشتن* سر کسی را خوردن : مرگ او را دیدن و زنده ماندن پس از وی* سرم را خوردی: بکسی که

پرحرفی میکند گویند* سر کسی را دوردیدن: ازغیبت وی سوء استفاده کردن* سر کسی را زیر آب کردن: اورا پنهانی نابود کردن* سر کسی را شیره مالیدن: اورا گول زدن، فریفتن وی را / سر کسی را گرم کردن: مشغول کردن کسی را.

دراینجا کلمه «سر» بمعنی بالا و فوق و ابتدا و نوك است و مضاف الیه و درحالت اضافه تخصیصی است.

دندان. رجوع کنید به شرح مصراع اول ازهمین بیت. و دراینجا دندان مضاف الیه و درحالت اضافه تخصیصی است.

بشنو: فعل امر، دوم شخص مفرد است از مصدر شنیدن یا شنودن، و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت پنجم. دراینجا «بشنو» از نظر ترکیب فعل و فاعل است و فاعل آن «ضمیر» تو میباشد که در آن مستتر است.

ز: حرف اضافه مخفف «از» است برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول ازبیت اول

بن: پهلوی būn (ریشه، اساس، اصل) bun+ اوستا būna طبری و مازندرانی ben (معنی بیخ و زیر) گیلکی (لنگرود و رود سر) ban (حاشیه برهان).

۱- بیخ، بنیاد. ۲- پایان، انتها: بن چاه. ۳- سوراخ مقعد. ۴- در فیزیک، قسمتی از چراغ برق که بسر پیچ وصل میشود (Colut در زبان فرانسه).

ترکیبات: بن بغل: زیر بغل/ بن بینی: نوك بینی و ریشه بینی که نزدیک به ابرو باشد بن دامان: ۱- پایین دامان. ۲- کنایه است از زمین، ارض. / بن دندان: ۱- زیر دندان. ۲- انقیاد و فرمانبرداری، اطاعت. ۳- رغبت تمام، کمال میل. ۴- ذخیره، پس انداز. ۵- قصد، اراده/ بن گوش: ۱- زیر گوش. ۲- اطاعت، انقیاد، ۳- دقت/ بیخ و بن: ریشه و بنیاد* سرو بن: در هندسه: رأس و قاعده: «میان دو مرکز سرو بن»، (التفهیم) (فرهنگ معین).

دراینجا «بن» با کلمه بعد از خود ترکیب اضافی تشکیل داده است و باندان معنی رغبت تمام، کمال میل و قصد و اراده می دهد، از نظر دستور زبان این کلمه مفعول بیواسطه است.

دندان: رجوع کنید به شرح مصراع اول ازهمین بیت، دراینجا «دندان» مضاف الیه

ودر حالت اضافه تخصیصی است.

معنی شعر: دندانۀ هر قصری پندی تازه بتازه بتو میدهد و پند سر دندان را با کمال میل بشنو.

در این شعر میان دندان و «دندانۀ جناس زائد و میان «سر» و «بن» تضاد وجود دارد.

گوید که تو از خاکی و ما خاک توایم اکنون

گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

گوید: فعل مضارع اخباری، سوم شخص مفرد است از مصدر گفتن، برای شرح

آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت سوم

در اینجا گوید فعل و فاعل جمله است و فاعل آن یعنی «او = آن» در فعل مستتر

است و به دندان نه بر میگردد. این فعل متعدی و مفعول بیواسطه آن جمله بعد از آن است.

که: حرف ربط است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم.

تو: ضمیر دوم شخص مفرد (مفرد مخاطب)، فردوسی هم tû و هم tō استعمال کرده.

پارسی باستان tuvam (تو)؛ اوستا tava، tû، tvâm، tûm (نیز tvam، tūm)

ایرانی باستان tava، پازند tō tū (هندی باستان tava، tvām، ادمی du، کردی

tu... گیلکی tû. (حاشیه برهان).

ضمیر شخصی متصل، دوم شخص مفرد در حالت فاعلی (تورفتی، تو بردی) یا اضافی

(کتاب تو، خانه تو). در حالت مفعولی «تورا» (که غالباً ترا نویسند): ترا گویند.

کلمه «تو» اگر واوش اشباع شود (= tû = توی) بمعنی اندرون، درون چیزی

می آید یا [= توی = توه] بمعنی پرده، لا است مثل تو بر تو، تو در تو.

واگر بر وزن نو خوانده شود [= تاب = و تاو = تب] بمعنی تاب، تف و تابش است.

در اینجا «تو» ضمیر دوم شخص مفرد و از نظر دستور زبان مسند الیه است برای فعل

ربطی «ی» = «ای» .

از: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول ازبیت اول.
 خاك: اسم است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت دوم، در اینجا «خاك» مفعول بواسطه و حرف اضافه آن حرف «از» است.
 تذکر: بعضی حرف اضافه و مفعول بواسطه را باهم مسند حساب میکنند و بعضی مسند را در این موارد محذوف میدانند.

ی (= ای) : فعل ربطی، مضارع اخباری دوم شخص مفرد از مصدر «استن» .
 استن : مصدر مفروض که زمال حال «بودن» از آن صرف شود ، اینچنین: استم ، استی، است، استیم، استید، استند. و گاه بجای آنها: ام، ای، است، ایم، اید، اند بکار برند. و نیز مشتقات این مصدر در آخر صیغ قسمی از ماضی مطلق درآید (فرهنگ معین) .
 برای مطالعه بیشتر درباره «استن» رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۹۷.

در اینجا «ی» = «ای» ، فعل ربطی مضارع اخباری دوم شخص مفرد و رابطه جمله است.
 و: حرف ربط، برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت دوم .
 ما : amâh (ما) ، پارسی باستان amâxam ، اوستا ahmâkəm اوراق تورفان amâh پازند êmâ ، هندی باستان - asmâka در لهجه یهودیان ایرانی êmâ، کردی me ، ma ، mê ، شهمیرزادی و گیلکی ama . . . ضمیر اول شخص جمع (متکلم مع الغیر) و آن ضمیر منفصل است، گاه در حالت فاعلی باشد و گاه در حالت مفعولی و گاه در حالت اضافی (حاشیه برهان) : ما بگوییم، ما را گفت ، کتاب ما .
 «ما» در تداول به «ماها» و در قدیم به «مایان» جمع بسته شود و مراد همان «ما» (ضمیر اول شخص جمع) است.

قدما نیز جمع «ماها» را بکار برده اند:

« سالها دفع بلاها کرده ایم وهم حیران ز آنچه ماها کرده ایم »
 (فرهنگ معین).

در اینجا «ما» مسند الیه جمله است برای فعل ربطی «ایم».

خاك: رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت دوم ، در اینجا «خاك» از نظر دستور زبان مسند جمله است.

تو: رجوع کنید به شرح همین مصراع، در اینجا «تو» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

ایم : ۱ - ضمیر شخصی ، متصل فاعلی ، اول شخص جمع (بفعل پیوندند) : رفته ایم .
 ۲ - فعل = هستیم ، استیم (به صفت واسم پیوندند) : زنده ایم . (آنگاه که به کلمهٔ مختوم به «-ه» غیر ملفوظ یا حرف مصوت پیوند بصورت «ایم» نوشته شود: برده ایم ، دانا ایم ، و در غیر این صورت ، بشکل «-یم» : رفتیم ، خوردیم .) (فرهنگ معین) این فعل از مصدر «استن» می آید .
 در اینجا «ایم» فعل ربطی ، اول شخص جمع مضارع اخباری است و از نظر ترکیب رابطهٔ جمله است که مسندالیه آن «ما» و مسند آن «خاک» است .

اکنون : (= کنون : در پهلوی nūn) قید است به معانی : ۱ - الحال ، این دم ، همین زمان ، حالا ، فعلا . ۲ - آنگاه . ۳ - بنابراین (فرهنگ معین) .
 در اینجا «اکنون» به معنی حالا و فعلا و از نظر دستور زبان قید زمان است .
 گامی : مرکب از «گام» و «یاء نکره» است .

(برای مطالعه دربارهٔ یاء نکره رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم) :
 گام : اوستا : gāman ، پهلوی gām کردی gaw (قدم ، لحظه ، زمان) ..
 (حاشیهٔ برهان) .
 ۱ - از پاشنهٔ پا تا سرانگشتان پا ، قدم . ۲ - مسافت مابین دو پای در وقت راه رفتن ، قدم .
 ۳ - قدم زدن :

و آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب

و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده .

(حافظ)

۴ - نوعی حرکت آهستهٔ اسب و پیل : «سلطان خواب تمام نیافته ، پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلبانان . . . زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش میراندند .»
 (بیتهی)

برای تتمیم فایده معانی دیگر گام را هم درج می کنیم :

گام - مخفف لگام :

« ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد

ستام و گام و رکاب براق تو زر کند ،

(سوزنی)

گام (از فرانسوی gāmmه از یونانی gamma) اسم است و در موسیقی بمعنی دایره ، دورهٔ نغمات هشتگانهٔ گام توالی هشت نوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی دنبال

یکدیگر قرار گیرند . چون عده نوت‌های موسیقی هفت است، همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد گرفت هر گام به اسم نوتی که از آن شروع می‌شود موسوم است. نوت‌های گام را درجات گام گویند ...

برای مطالعه بیشتر درباره گام موسیقی رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۳۱۷۱ .
در اینجا گام بمعنی قدم (معنی شماره ۱) است، و یاء نکره به این دلیل در آخرش آمده است که در قدیم این قاعده معمول بوده که معدود را قبل از عدد می آورده اند و در این - حالت در آخر معدود حرف «ی» می افزودند: «تنی دو یا تنی چند» بجای «دو تن یا چند تن». در اینجا هم «گام» معدود است برای «دو سه» که دو عدد پشت سر هم است که برای شك و تردید بکار رفته است. در ضمن «گام» علاوه بر این که معدود است مفعول بیواسطه فعل «نه» نیز می باشد.

دو سه : مرکب از دو عدد (دو) و (سه) است که در مورد شك و تردید بکار رفته است:
دو : رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم.

سه: بکسر اول Sê، پهلوی Sê، ایرانی باستان Chaya، پارسی باستان th(r) itiya (سوم) ، اوستا Thri (سه) هندی باستان Tri، پازند Se ارمی Se (در Sebuxt = فارسی سه بخت)، مخفف Sê، کهن تر Sai = اوستایی در حالت جمع اضافه Thrayəm، پارسی باستان th(r) ayām ... کردی Sî ... (حاشیه برهان).

عدد و اسم، عددی بین دو و چهار، دو بعلاوه يك، ثلاث. (فرهنگ معین) .
در اینجا (دو سه) دو عدد متوالی هستند که پشت سر هم آمده اند و این در مورد شك و تردید است، و از نظر ترکیب هم آنها عدد بحساب می آوریم.
بر : رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم
ما : رجوع کنید به شرح مصراع اول ز همین بیت ، در اینجا ضمیر (ما) مفعول بواسطه است.

نه : فعل امر دوم شخص مفرد منطبق بر ریشه فعل است از مصدر نهادن و این مصدر از مصادر بیقاعده زبان فارسی است:

نهادن بکسر اول و فتح چهارم + nihādhan، پهلوی nihātan- (nih-)
 (گذاشتن، نهادن)، ایرانی باستان ni-dā- هرن گوید: اوستا -ni-dādhāt (nidadhāt)
 (گذاشتن، نهادن) پهلوی n(i)hātan. . . کردن nādīn، دانین، ناین، نهان .
 گیلکی nahan... گذاشتن، قراردادن، چیزی را بر (یادر) چیزی جادادن، مقرر کردن، تعیین کردن، مواضعه - فرض کردن، توهم کردن... (حاشیه برهان).

نهادن (..... نهیدن، درپهلوی (n(i)hātan) مصدر متعدی (نهاد، نهاد، خواهد نهاد، بنه، نهنده، نهاده) ۱۰- چیزی را درجایی گذاشتن، قراردادن. نصب کردن، برافراشتن. ۳- منصوب ساختن، معین کردن. ۴- مقرر داشتن. ۵- وضع کردن. ۶- قراردادن، مواضعه کردن. ۷- معاهده بستن، عهد کردن. ۸- فرض کردن، توهم کردن. ۹- محسوب داشتن، انگاشتن. ۱۰- گرفتن (به مفهومی) ۱۱- تقدیر کردن. ۱۲- کنار گذاشتن :

« خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد الصلا ! »
(دیوان کبیر)

برای متمم فایده معانی کلمه «نهاد» راهم در اینجا درج میکنیم :

نهاد: ۱- مصدر مرخم و اسم مصدر از نهادن. ۲- استقرار. ۳- ادا و پرداخت. ۴- سرشت، طینت، آفرینش. ۵- وضع، هیأت. ۶- بنیاد، اساس. ۷- رسم، روش، عادت، قرار. ۸- باطن، درون. ۹- سنت. ۱۰- قرارداد، مواضعه، از نهاد گردانیدن: تغییر ماهیت دادن (فرهنگ معین).

در اینجا «نه» فعل امر دوم شخص مفرد است به معنی «قرار ده» و از نظر ترکیب فعل و فاعل است و چون فعل متعدی است مفعول بیواسطه می خواهد که مفعول بیواسطه آن «گام» است .

و: حرف ربط است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم. **اشکی:** مرکب از اشك (رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت نهم) و یاء نکره (رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم و همچنین به شرح همین مصراع).
در اینجا «اشك» هم در حالت مفعول بیواسطه است برای فعل «بُفشان» و هم معدود **دو سه** رجوع کنید بشرح همین مصراع، و در اینجا هم «دوسه» عدد است و در مورد شك و تردید بکار رفته است.

هم: هرن گوید: hem (همچنین، همانگاه)، بمنزلۀ پیشوند- hem (در شعر «هام» نیز آمده) - hen (باهم، با) ... پارسی باستان - ham، اوستا ham و غیره، پهلوی، ham، ham، هندی باستان Sam ارمی ham کردی - hem، - hew. هو - بشمان گوید: ham (در ترکیب مانند همسایه، همشیره و غیره) بمعنی هم (اشتراک دارساند) = پارسی باستان hama (هم) (- hamapitar [هم پدر])، اوستا - hama و hūma ... (حاشیه برهان) .

هم [= هام، پهلوی ham] ۱- قید است بمعنی نیز، همچنین. ۲- پیشوند اشتراك است (افاده اشتراك در اسم مابعد کنند) مثل هم اطاق، هم خانه، هم دل، همراه، همنشین، همکار، هم قدم، هم قسم. (گاه «هم» پس از «نیز» آید برای تأکید) / با هم : با یکدیگر / هم . . . هم . . . : با هم (توأم) :

«خوشید را حاجب توی، امید را واجب توی

مطلب توی طالب توی ، هم منتها، هم مبتدا

(دیوان کبیر)

برای مطالعه درباره ترکیبات هم رجوع کنید به جلد چهارم فرهنگ معین صفحه -

۵۱۶۶ ببعد .

در اینجا کلمه «هم» قید است.

بفشان: باسکون حرف «ف» بخاطر وزن شعر، ولی در اصل بافتح آن است. وفعل امر دوم شخص مفرد است و از مصدر فشاندن مخفف افشاندن و این مصدر یکی از مصادر با قاعده زبان فارسی است.

افشاندن [= افشانیدن = فشاندن = فشانیدن ؛ در پهلوی afshāntan] مصدر متعدی است (افشانند « -nd- » ، افشانند « -nad- » ، خواهد افشانند ، افشاننده ، افشاننده) ریختن و پاشیدن ، پراکنده کردن.

افشان [= فشان] ریشه فعل واسم فاعل است و در بعضی کلمات مرکب بمعنی افشاننده می آید: آتش افشان، بذرافشان، درافشان، زرافشان، شکرافشان ، گل افشان .

در اینجا «بفشان» مرکب از باء تأکید یا زینت و فشان ریشه فعل فشاندن یا افشاندن منطبق بر فعل امر، دوم شخص مفرد است و از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است و چون فعل متعدی است احتیاج بمفعول بیواسطه دارد و مفعول بیواسطه آن «اشک» است .

معنی شعر: ندانم هر قصری به تومی گوید که تو از خاک خلق شده ای و ما اکنون خاکی شده ایم که تو بر ما گام می نهی، اما دوسه گام بر ما بنه و دو قطره اشک هم از دیدگان خود بر ما فرو ریز .

بیت دوازدهم

از نوحه جغد الحق ما ییم به درد سر

از دیده گلابی کن، درد سر ما بنشان

از: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول.
نوحه: در اصل به فتح سوم ولی در تداول به کسر سوم تلفظ می کنند: اسم است بدو-
معنی: گریه و زاری با آواز بلند. ۲- شعری که در مراسم سوگواری خوانده شود (اعم از سوگواری برای کسیکه تازه مرده یا برای امامان شیعه) (فرهنگ معین) (فرهنگ نفیسی).
این کلمه عربی است وریشه آن (ن- و- ح) است و به بابهای مفاعله و تفاعل و استفعال (استفاله) می رود (المنجد، منتهی الارب، متن اللغة).

در اینجا «نوحه» بمعنی عزاداری با صدای بلند است و اشاره است به آواز حزین انگیز جغد و از نظر دستور زبان، نوحه مفعول بواسطه است و مضاف.

جغد: (= چغد، درسغدی chghwt) اسم است و اسم پرنده ای است از رده شکاریان شبانه که با داشتن يك زوج کا کل در بالای گوشها متمایز است، و شبها از لانه اش برای شکار خارج می شود و حشرات مضر و جانوران کوچک موذی مزارع و باغها را شکار می کند، بوم، بوف، کوف (فرهنگ معین!) گویند که این مرغ همواره در خرابه ها زندگی می کند و آنرا نحس می شمارند.

در اینجا «جغد» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.
الحق: بفتح اول و ثالث. عربی. بمعنی فی الحقیقه و راست و یقیناً و بی شک (از فرهنگ آندراج) این کلمه قید است و مرکب است از دو قسمت «ال» و «حق».
ال: عربی و حرف تعریف است و آن چون براسمی نکره در آید، آنرا معرفه سازد:

الرجل (مرد شناخته) ، الشجر (درخت معلوم).

برای مطالعه بیشتر درباره «ال» رجوع کنید به شرح ابن عقیل جلد اول ص: ۱۳۵.
حق: عربی است، ۱- (صفت) راست، درست، مقابل باطل: مطلب حق. ۲- اسم است: راستی، درستی، حقیقت. ۳- یقین ۴- عدل، داد، انصاف: حق مطلب را ادا کرد. ۵- نصیب، بهره، مزد. ۶- سزاواری، شایستگی: «حق بود که نگویید...» ۷- ملک، مال. جمع آن حقوق است. ۸۰- اسم خاص است برای خدای تعالی.

ترکیبات: حق اول* در فلسفه ۱- سبب اول، عقل اول. ۲- ذات واجب / به حق: سوگند به: بحق خدا / حق حساب: باج سیل، رشوه / در حق: درباره، در باب / حق بجانب کسی بودن: حق داشتن وی، محق بودن او.

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات کلمه «حق» رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول از صفحه ۱۳۶۳ ببعد.

کلمه «حق» عربی و ریشه آن در آن زبان «ح ق ق» است و به بابهای مفاعله، افعال، افتعال، تفعیل، تفعّل، استفعال میرود (المنجد، اقرب الموارد).

در اینجا کلمه «الحق» معنی براستی و حقیقه می دهد و از نظر دستور زبان قید تأکید است.

ما: ضمیر شخصی منفصل، اول شخص جمع است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت یازدهم (بیت قبل) و در اینجا ضمیر «ما» مسند الیه جمله «ما بدرد سریم» است. **ییم:** (= ایم) برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت یازدهم (بیت قبل) و در اینجا فعل ربطی مضارع اخباری اول شخص جمع و از نظر ترکیب رابطه است. **به:** حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دوم.

درد: به فتح اول، پهلوی dard اوراق تورفان dardh کردی و بلوچی dard... گیلکی dard معرب آن هم درد به فتح اول است... (حاشیه برهان).

۱- رنج و آزار (تن، روان)، وجع، الم، ناراحتی شدید عضوی یا عمومی که تحملش مشکل است. ۲- ناخوشی، بیماری، مرض توأم با درد / درد دل: ۱- دردی که در قلب ایجاد شود. ۲- درد شکم، دل درد. ۳- شکایت غم و اندوه / درد دل کردن. ۱- غم و غصه خود را بازگو کردن. ۲- راز خود را بکسی گفتن / درد زه: رنج زاییدن / دردسر: ۱- دردی که در ناحیه سراسر احساس شود، سردرد، صداع. ۲- کنایه است از موجب سرگردانی، موجب رحمت، سبب مزاحمت.

۳- ناملایم. ۴- غم، محنت. ۵- اذیت، ایذا. ۶- درتصوف حالتی است که صوفیان را دست دهد از خواهش و طلب بسیار، درد طلب، درد دین. ۷- درتصوف حالتی است که از محبوب ظاهر شود و محب طاقت تحمل آنرا ندارد، جمع آن دردمان و دردان است / اهل درد: صوفی، عارف.

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۵۰۸ ببعد.

دراینجا کلمه «درد» مفعول بواسطه و مضاف است برای کلمه «سر» و بعضی این کلمه را با حرف اضافه ماقبل مسند جمله حساب می کنند و بعضی کلمه محذوف دیگری مثل «دچار» را مسند جمله می پندارند.

سر: رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت دهم. دراینجا کلمه «سر» معنی رأس و کله می دهد و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

از: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول ازبیت اول. **دید:** به معنی چشم است و برای شرح آن رجوع کنید به مصراع اول ازبیت اول. **گلایی:** مرکب است از گلاب و یاء نکره (برای شرح یاء نکره رجوع کنید به شرح مصراع دوم ازبیت سوم) و گلاب نیز اسم مرکبی است که در حقیقت اضافه مقلوب است یعنی در اصل «آب گل» بوده است.

گلاب (= جلاب که معرب آنست) اسم مرکب است: ۱- آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است:

«گل در میان کوزه بسی در دسر کشید تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد»
از مرزبان نامه

(بعضی در شعر ذیل از خاقانی :

«از نوحه جغد الحق ما یم بدرد سر از دیده گلایی کن درد سرما بنشان»
گلاب که به کسر اول خوانند. بیتی که در بالا از مرزبان نامه نقل شد و شواهد بسیار دیگر مؤید آنست که گلاب بضم درین مورد صحیح است. ۲- آبی که از هر نوع گل استخراج کنند: گلاب کسنج / گلاب چشم: کنایه است از اشک و سرشک / گلاب شکر: نوعی شیرینی که در درون آن شربت معطر به گلاب کنند.

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات «گلاب» رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم صفحه ۳۳۵۳ ببعد.

گل: در پهلوی بصورت gul است و برای شرح آن رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۳۳۳۷ ببعد.

آب - رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت پنجم .

در اینجا گلاب» مفعول بیواسطه است برای فعل «کن» که متعدی و بمعنی بسازاست ولی میتوان آنرا جزئی از فعل بحساب آورد.

کن: فعل امر دوم شخص مفرد منطبق بر ریشه فعل «کردن» است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت اول و در اینجا فعل و فاعل جمله است که اگر با گلاب آنرا مرکب بحساب نیاوریم متعدی است و مفعول بیواسطه آن گلاب است و اگر آنرا مرکب بحساب آوریم فعل مرکب لازم است .

درد: رجوع کنید بشرح همین مصراع و در اینجا «درد» مفعول بیواسطه است برای فعل «بنشان».

سر: رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت دهم. در اینجا هم کلمه «سر» معنی رأس و کله می دهد و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

ما: ضمیر شخصی اول شخص جمع و منفصل است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت یازدهم. و در اینجا ضمیر «ما» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .
بنشان: فعل امر دوم شخص مفرد است از مصدر نشان دادن که مصدر متعدی و با قاعده است، و این فعل مرکب است از باء تأکید یا زینت و نشان که ریشه فعل نشان دادن است .

نشان دادن [= نشانیدن = نشاستن = نشاختن . متعدی نشستن] مصدر متعدی:

- ۱- به نشستن و ادا داشتن . ۲- جلوس دادن . ۳- جادادن، مقیم ساختن . ۴- در تداول عامه ، بخانه آوردن زنی روسپی و بدکاره و بازداشتن او از عمل خویش و خرجی دادن بدو و وی را در انحصار خود داشتن بی آنکه عقد ازدواج دایم یا منقطع صورت گیرد . ۵- کاشتن ، غرس - کردن . ۶- برپا داشتن، نصب کردن . افراشتن . ۷- نهادن . ۸- خاموش کردن (آتش) . ۹- دفع کردن، آرام کردن (درد ، الم) . (فرهنگ معین) .

در اینجا «بنشان» بمعنی دفع کن و آرام ساز و فاعل است و مفعول بیواسطه آن «درد» است.

معنی شعر: از فریاد غم انگیز جند ما برای - تی دچار درد سریم ، از دید گانت گلایی بساز و با آن گلاب درد سرما را دفع کن و آرام ساز .
در این شعر صنعت تشبیه بکار رفته است .

بیت سیزدهم

آری چه عجب داری کاندز چمن گیتی

جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان

آری : قید اثبات و کلمه ایست برای تصدیق امری ، بلی ، بله ، مقابل نه ، نی (فرهنگ معین) .

چه : از ادوات استفهام است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت ششم .

عجب داری : فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد از مصدر عجب داشتن که مصدر مرکب بی قاعده است .

عجب داشتن : مصدر لازم است به معنی تعجب داشتن و متحیر شدن .

عجب : کلمه عربی است بفتح اول و دوم . ۱- اسم مصدر بمعنی شگفتی و تعجب . ۲- صفت است بمعنی شگفت آور و عجیب : « دیو گاو پای چون این فصل بشنید ، در وی تأثیری عجب کرد . » (مرزبان نامه) (فرهنگ معین) .

این کلمه عربی است و ریشه آن (ع - ج - ب) است که به بابهای تفعیل ، افعال ، تفعّل و استفعال می رود (المنجد و متن اللغة) .

داشتن : به فتح چهارم ، پهلوی dāshtan از ایرانی باستان -dar ، کردی dār ... (حاشیه برهان) .

مصدر متعدی (داشت ، دارد ، خواهد داشت ، بدار ، دارنده ، دارا ، داشته ، داشن ، داشاد ، دهش) ۱- دارا بودن ، مالک بودن . ۲- نگاهداشتن ، ضبط کردن . ۳- پنداشتن .

۴- طول کشیدن «چنانکه از نماز پیشین تائب بداشت». ۵- وادار کردن، واداشتن: «خواجہ بلعمی را بر آن داشت تا...». ۶- مواظبت کردن، تعهد کردن: «مرا گربداری بکار آیمت». ۷- وجود شیء خارجی در شیء دیگر (موقتاً): «دیوارموش دارد». ۸- در تداول عامه مشغول بودن: «داشت کاغذی می نوشت» / بداشتن: امتداد یافتن / به داشتن کسی را: محسوب کردن: «از آن مرزکس را بمردم نداشت». / خود را داشتن: خود را نگاهداشتن، خودداری کردن. برای مطالعه درباره سایر ترکیبات داشتن رجوع کنید به صفحه ۱۴۸۴ فرهنگ معین جلد دوم.

در اینجا «عجب داری» بمعنی چرا تعجب می کنی است، و از نظر دستور فعل و فاعل است. **که**: حرف ربط و تعلیلی است زیرا معنی «زیراکه» می دهد و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم.

اندر: اوستا *antarə*، پهلوی *andar* پارسی باستان *antar* (حاشیة برهان).
۱- حرف اضافه است بمعنی در ۲- پیشوند فعل است یعنی بر سر افعال درآید و معنی دخول دهد: اندر آمدن، اندر رفتن، اندر شدن. ۳- پسوند است و با خراسماء درآیند و معنی «تا...» یا «... خوانده» دهد: پدراندر (پدرند)، مادر اندر (مادندر)، پسراندر (پسندر)، دختراندر (دختندر) (فرهنگ معین).

در اینجا «اندر» حرف اضافه بمعنی «در» و علامت مفعول بواسطه است.
چمن: (گیلکی *châmân*) اسم است: ۱- زمین سبز و خرم، مرغزار. ۲- گیاهی است از تیره غلات که دارای گونه های متعدد است. بر گهایش کشیده و طویل و سبز تیره و دارای رگبرگهای موازی است، قلبی، فریز.

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۳۱۳.

در اینجا کلمه «چمن» مفعول بواسطه و مضاف است.
گیتی: اوستا *gaêtha*، پازند *gêti*، *gêthi*، *githi*، پهلوی *gê + êh* و *gêthi* و *gêti* و *gêtik* (دنیوی)، سریانی *gêthih*... (حاشیة برهان).
(پهلوی *gêtêh* پازند، *gêti*) اسم است: ۱- جهان، عالم. ۲- عالم سفلی، کره زمین: «ز بهر جهاندار شاه کیان بیستند گردان گیتی میان»
آن گیتی: آخرت، آن جهان / این گیتی: این دنیا، این جهان / دو گیتی: دو جهان، دو عالم، کونین. ۳- کنایه است از وضع جهان، اوضاع:
«چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان کبی بارگی را سپرد.»

۴ - نوعی گیاهست (گل گیتی).

برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات این کلمه رجوع کنید بفرهنگ معین جلد سوم صفحه ۳۵۰۲.

در اینجا «گیتی» مضاف الیه و در حالت اضافهٔ تشبیهی است یعنی جهان به چمن تشبیه شده است.

جغد: رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت قبل و در اینجا مسندالیه یا فاعل جمله است.

است: (فعل . رابطه) ۱- سوم شخص مفرد از مصدر «استن» [= هستن] (زمان حال فعل «بودن») : هوا روشن است . (این کلمه در هنگام اتصال به پیش از خود، گاه بدون «ا» نوشته می شود: «آمدست، رفتست، جانست » . ۲ - هست، وجود دارد: «گفت مرادی دیگر است، اگر آن حاصل شود هرچه بمن رسیده است بر دلم خوش شود . » (بیهقی) (فرهنگ معین).

برای مطالعه دربارهٔ مصدر مفروض «استن» رجوع کنید به مصراع اول از بیت یازدهم. **در اینجا «است»** بجای «هست» بکار برده شده است چون معنی وجود دارد میدهد، بنابراین رابطهٔ جمله نیست بلکه فعل جمله بحساب می آید و جغد فاعل یا مسندالیه آنست . **پی:** اوستا Padha (اثر، ردپا)، سانسکریت padá (اثر پا)، ارمنی het ، کردی pei ... (حاشیهٔ برهان) .

پی معانی مختلفی دارد که به ترتیب آنها را ذکر میکنیم:

۱- **پی:** که بکسروفتح اول تلفظ میشود [= پای] اسم است: ۱ - پای، رجل. ۲ - مقدار درازی يك كف پا. ۳ - قوهٔ مقاومت، تاب، توان، طاقت:

« فرستاده را اگر کنم سرد و خوار ندارم پی و مایهٔ کار زار . »

۴ - ریع (در گندم و آرد و جز آن)، قوهٔ کش آمدن: « این خمیری داراست . » ۵ - آنچه در زیر ستونها از زمین کنند و آنرا با آهک و سنگ و جز آن استوار کنند، بنیان، بنیاد، پایه ، قاعده، شالده. ۶ - اساس، بیخ، اصل. ۷ - پایه، قایمه. ۸ - نشان پا، اثر پا، نقش قدم، اثر. ۹ - کرت، دفعه، مرتبه:

وای خدا وندی که با تأیید عشقت مشتری

هر زمان صد پی بذات تو تبرک میکند ،

(سیف اسفرنگ)

۲- **پی:** ۱ - رشته مانند سخت که در بدن آدمی و حیوان حرکت اعضا را تنظیم کند: عصب.

۲- استخوان مانندى نرم و زرد رنگ و شفاف در تن حیوان. ۳- رگى زهى که بر پشت پاشنه است ، قسمت غضروفى بالای پاشنه پا .

۳- پی ، باکسر دوم: (حرف اضافه است) ۱- برای ، بجهت (دائم اضافه) . ۲- دنبال، عقب پشت (دائم اضافه) . ۳- عوض ، بجای (دائم اضافه) :
«مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن !

جان پسى پاره بگیر و جگرم پاره مکن ! »

(مولوى).

ترکیبات: اندرپی: در دنبال ، درپی/ برپی : عقب ، دنبال... / ازپی ... افتادن: در دنبال ... آمدن، پس از... آمدن/ ازپی ... شتافتن ؛ در دنبال ... رفتن، در عقب... شتافتن/ برپی کسی رفتن: اقتدا کردن، پیروی کردن/ پی چیزی داشتن: بدنبال آن بودن، بر اثر وی بودن...

برای مطالعه در باره سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه

۸۵۶ بعد .

در اینجا «پی» بمعنی عقب و دنبال و پشت است و آنرا حرف اضافه می دانیم .

بلبل : معرب آنهم بلبل است: ۱- اسم است و پرنده ای است جزو راسته گنجشکان متعلق به دسته دندانی نوکان که قدش تقریباً به اندازه گنجشک است و رنگش در پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زرد است. نوکش ظریف و تیز است. این پرنده حشره خوار است و آوازی دلکش دارد/ بلبل شاه طوماسب : کسی که پشت سر هم حرف می زند / ۲- گیاهی است از خانواده اسفناجیان، بلبال، بلبل، عجرم. ۳- (پرده بلبل) نوایی است از موسیقی/ بلبل طنبور: در موسیقی پل طنبور و خرک آن (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه به صفحه ۵۶۵ فرهنگ معین رجوع شود.

در اینجا مقصود از «بلبل» همان پرنده خوش آواز است و از نظر دستور زبان فارسی مفعول بواسطه است .

نوحه : رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت قبل . در اینجا مسندالیه جمله است.

است : رجوع کنید بشرح همین مصراع . در اینجا هم «است» فعل جمله است.

پی : رجوع کنید بشرح همین مصراع . در اینجا هم «پی» حرف اضافه است.

الحان : بفتح اول و جمع لحن است: ۱- آوازه ها، آهنگها . ۲- آوازه های خوش ، نغمه های دلکش/ الحان باربدی: آهنگهای منسوب به باربد. (فرهنگ معین) اما معانی مفرد آن :

- لحن : بفتح اول و این کلمه عربی است : ۱- (مصدر لازم) کشیدن آواز در سرود .
 ۲- (در خواندن قرآن و اذان) تطویل آنچه که باید مقصور ادا شود و قصر در آنچه که باید کشیده شود . ۳- خطا کردن در اعراب کلمه . ۴- (اسم است) آواز ، نغمه : جمع . الحان ، لحن . ۵- (در موسیقی) درنگ و شتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدامیشود .
 ۶- سخن . ۷- آهنگ سخن : « بالحن محبت آمیز گفت . . . » . ۸- خطا در تلفظ کلمه .
 برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات این کلمه رجوع کنید بفرهنگ معین جلد سوم صفحه

۳۵۷۲ .

ضمناً این کلمه عربی است و ریشهٔ آن (ل - ح - ن) است و به بابهای تفعیل و افعال میرود .
 معنی شعر : چرا تعجب می کنی؟ این حقیقتی است که در چمنی که نامش گیتی است جغد پشت سر و در تعاقب بلبل و نوحه و ناله بدنبال آهنگهای دل انگیز قرار دارد .
 در این شعر میان جغد و بلبل و نوحه و الحان تضاد ، و میان چمن و بلبل و جغد و نوحه و بلبل و الحان مراعات نظیر وجود دارد .

ما بارگه دادیم ، این رفت ستم بر ما

بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان؟

ما: ضمیر شخصی منفصل اول شخص جمع است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت یازدهم، و در اینجا ضمیر «ما» مسند الیه جمله است.

بارگه: مخفف بارگاه است و بارگاه اسم مرکب است به معانی: ۱- دربار و کاخ شاهان. ۲- خیمه پادشاهی. ۳- جاییکه شاهان مردم را بحضور پذیرند: بارجا. اما خود این کلمه مرکب است از بار و گاه که بشرح هردو می پردازیم:

۱- بار: (درپهلوی *bär*) ۱۰- آنچه که بردوش و پشت انسان یا چارپا حمل شود، حمل. ۲- درپزشکی، دگرگونی زبان به سبب پری معده. ۳- غشی که در سیم وزر وزعفران کنند. ۴- آنچه برای قوت در زمین افکنند، کود. ۵- میوه درخت، بر. ۶- بچه ای که در شکم مادر است. ۷- مرادف «کار»: کاروبار. ۸- وزن، ثقل؛ گرانی. ۹- آنچه دردیگ ریزند از حبوب و بقول و گوشت و جز آن تا بپزد، غله و جز آن که در دیگ ریزند. ۱۰- ثروت، تمول. ۱۱- مجازاً بمعنی تحمل سختی، مشقت، رنج. ۱۲- مجازاً بمعنی قبض و گرفتگی. ۱۳- مجازاً بمعنی مسؤولیت، تکلیف.

۲- بار: (اسم فاعل از باریدن) در ترکیب بمعنی بارنده آید: گهربار، مشکبار.

۳- بار- اسم است: ۱- اجازه، رخصت، دستوری. ۲- اجازه حضور نزد شاه یا امیر. / بارخاص. پذیرایی خصوصی (سلاطین و امرا)، انجمن خاص، مقابل بارعام / بارعام. پذیرایی عمومی. انجمن عام، مقابل بارخاص. ۳- بارگاه، سراپرده.

- ۴- بار (در پهلوی *bär*) اسم است بمعنی دفعه، مرتبه، نوبت: یکبار، ده بار.
- ۵- بار (در پهلوی *bär*)، سانسگری (*vära*) پسوند مکان است: ۱- بمعنی ساحل و کنار: هندو بار، دریا بار. ۲- گاه این پسوند زاید باشد: جویبار (= جوی) رودبار (= رود).
- ۶- بار (فرانسوی *bar*) اسم است بمعنی جایی در مهمانخانه یا خانه که در آنجا مشروب نوشند و مزه خورند.

در اینجا «بار» معنی اول از شماره ۳- را دارد.

گاه: برای مطالعه درباره معانی گاه رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت نهم.

در اینجا «بار که» بمعنی دربار و کاخ شاهان و از نظر دستور زبان فارسی مسند جمله و مضاف است.

داد: پهلوی *dāt* (قانون) پارسی باستان *dāta* (قانون ، دستور) (از ریشه *adadā* , *dā*) اوستا *dāta* (از ریشه *dadhāiti* , *dū*) ارمنی *dat* هندی باستان *dhāman* ... کردی و افغانی *dād* .. (حاشیه برهان) .

۱- داد (پهلوی *dāt*) اسم است: ۱- قانون. ۲- عدل ، انصاف ؛ مقابل بیداد .

۳- فریاد، فغان / شاه داد: شاه دادگر، پادشاه عادل:

«چنین گفت کز مرگ شاهان داد نباشد دل دشمن و دوست شاد.»

۲- داد (مصدر مرخم واسم): ۱- دادن، عطا کردن، مقابل ستد:

«پراز خوردو داد و خرید و فروخت تو گفתי زمان چشم ایشان بدوخت»

داد و ستد: ۱- دادن و گرفتن. ۲- معامله و تجارت. ۳- بخشش، عطا، انعام. ۴- بهره، نصیب، حصه. ۴- در موسیقی گوشه‌ای در دستگاه ماهور. (فرهنگ معین).

در اینجا «داد» بمعنی عدل و انصاف و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

یم (= ایم) فعل ربطی مضارع اخباری اول شخص جمع، برای شرح این کلمه رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت یازدهم. در اینجا «ایم» رابطه جمله است.

این: پهلوی *ēn* از ایرانی باستان *aina* = سانسگری *ēna* ... (حاشیه برهان)

۱- ضمیر اشاره برای نزدیک، مقابل آن. جمع اینها و اینان. ۲- اسم اشاره برای اشاره به نزدیک، مقابل آن: این کتاب، این خانه (فرهنگ معین).

برای مطالعه بیشتر درباره این و آن رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۲۰۷.

کلمه «این» در اینجا ضمیر اشاره است باعتبار اینکه ستم را بدل بحساب بیاوریم و اسم

اشاره است باعتبار اینکه اصل آنرا «این ستم» بدانیم و در هر حال مسند الیه جمله است .
 رفت: فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد است از مصدر لازم رفتن که مصدریست بیقاعده .
 رفتن : به فتح اول و سوم ، پهلوی *raftán* از ریشه *rav* ، اوستا ریشه *rap* (رفتن) (۴) .. کردی، *rewin* ... (حاشیه برهان).

مصدر لازم است (رفت ، رود ، خواهد رفت ، برو ، رونده ، روان ، رفته ، روش ، رفتار)
 ۱- حرکت کردن ، روان شدن ، مقابل آمدن . ۲- تغییر جا و مکان دادن ، کوچ کردن ، رحلت کردن . ۳- سپری شدن . ۴- مردن ، درگذشتن . ۵- تأثیر کردن :
 «جادو کی بند کرد و حیلست بر ما بندش بر ما برفت و حیل رو شد»
 (معروفی)

۶- شدن ، گذشتن . ۷- واقع شدن ، صورت پذیرفتن ، انجام گرفتن . ۸- قدما این فعل را بجای «شدن» بکار می بردند: «فلک درخشم رفت» . (در خراسان بجای «شدن» «رفتن» را در رابطه بکار می برند مثلاً گویند: این کار نمیرود؛ مریض خوب رفت ، دیوار خراب رفت) .
 ۵- شبیه بودن (در قیافه و رفتار) . «این پسر پیدارش رفته» / برکاری (امری) رفتن: بدان عمل کردن .. (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۶۶۴.

در اینجا «رفت» بمعنی واقع شد و گذشت و انجام گرفت بکار برده شد و فعل جمله است.

ستم : پهلوی *stahm* از ایزرانی باستان *staxma* ، مقایسه کنید با اوستا *staxra* (قوی) و هم در پهلوی *stahmak* و *stahmakih* و *staxmak* و *staxmakih* (جبری، جور) نیز اوستا *staxma* ... (حاشیه برهان).

ستم بکسر اول [= ستم، پهلوی *stahm*] اسم است بمعنی جور، ظلم، تعدی، ایذاء.
 (فرهنگ معین) .

برای مطالعه در باره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۸۳۴.

در اینجا «ستم» یا بدل است از «این» و یا قسمت اصلی مسند الیه جمله است (رجوع کنید به کلمه «این»).

بر = حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت دوم.
 ما = ضمیر شخصی منفصل اول شخص جمع است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت یازدهم. و در اینجا «ما» مفعول بواسطه است.

بر = حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم.
 قصر: اسم بمعنی کاخ و مفعول بواسطه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت دهم.

ستمکاران: جمع کلمه مرکب ستمکار است.

سنمکار: صفت فاعلی یا صیغه مبالغه است بمعنی ظلم کننده، ظالم، متعدی، مرکب از ستم و کار:

ستم: اسم است و رجوع کنید به شرح مصراع قبل از همین بیت.

کار: ایرانی باستان *kārya*: سانسگری *kārya*، پهلوی *kār* (شغل، کار).
 هر نداشتن قافیه «کار» گوید: اوستا *kāra* در *kāravaiti*، پهلوی *kār* سانسگری *kāra* (عمل، کار) ... نیز پسوند شغل، در هندی باستان *kāra* - در پهلوی *kār* - مقایسه کنید در فارسی با *gār* در کردی نیز - کار (هرزه کار) این پسوند اسماء دال بر مبالغه می سازد: ستمکار، خطاکار، زیانکار (حاشیه برهان).

اسم است: ۱- آنچه از شخص یا شیئی صادر شود. آنچه که کرده شود: فعل، عمل.
 ۲- شغل، پیشه، ۳- صنعت، هنر. ۴- امر، شأن: «ای خداوند بکار من از این به بنگر...» ۵- رفتار، کردار، کار بد. رفتار بد، کردار ناپسند... ۶- آنچه در عالم خارج تحقق پذیرد، عمل:
 «علم بکار سود مند بود» علم بیکار پای بند بود.

۷- ممارست، اشتغال، تمرین: «... شب و روز کار ایشان با اسب است» ۸- رنج، زحمت ۹- حادثه (بد) پیشامد (ناگوار) «... نباید که بر ماکاری آید» ۱۰- بنا، ساختمان:
 «ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار» چنین کرد تا باشد آن پایدار.

۱۱- ضرورت، حاجت، احتیاج. ۱۲- عمل معده، اجابت شکم. ۱۳- وسیله معیشت، معاش... مردم مانند بیشتر با نعمت و کاری ساخته تر دارند. ۱۴- مرگ، موت: «عباس گفت: کار پیغمبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی عبدالمطلب نیک میدانم» ۱۵- جنگ، رزم:

«ولیکن کنونست هنگام کار» که تنگ اندر آمد چنین روزگار،

(شاهنامه)

۱۶- پسوند است [= کار] الف- چون با آخر اسم معنی پیوندد، صیغه مبالغه سازد: ستمکار، فراموشکار، گناهکار، مسامحه کار.

ب: چون به اسم ذات و معنی پیوندد، صیغه شغل سازد: آهنگار، آشکار، خدمتکار.

۱۷- درعلم فیزیک ، حاصل ضرب قوه درتغییرمکان . ۱۸- زنا ، مجامعت . ۱۹-] = کره = کرو[نسج ، منسوج : کارتن : کارتنه . ۲۰- درزورخانه : هریک از فنهای کشتی ، قند ، پند .

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید بفرهنگ معین جلد دوم صفحه

۲۷۸۹ پیعد .

کار معنی دیگری نیز دارد و آن وقتی است که ریشه کاشتن یا کاریدن باشد : ۱ :] = کاریدن[: کشت و کار . ۲- [فعل است = بکار] امر از کاشتن و کاریدن . ۳- [کارنده] (اسم فاعل) در ترکیب بمعنی کارنده و کشت کننده آید : برنجکار ، جوکار ، سروکار ، شتوی کار ، گلکار ، کشتکار (فرهنگ معین) :

در اینجا « کار » پسوندیست که با آخر اسم معنی پیوسته وصفت فاعلی یا صیغه مبالغه ساخته است .

آن بمعانی مختلف آید که همه آنها را در ذیل شرح می دهیم :

۱- آن (پهلوی ün) ۱- ضمیر اشاره برای دور ، مقابل این : آن را بیاورد : جمع : برای اشخاص «آنان» و برای اشیاء و جانوران «آنها» . ۲- آن کار ، آن چیز : هر کس آن کند که نباید کردن آن ببیند که نباید دیدن . ۳- آن زمان ، آن وقت : « آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی » / بر آن بودن . بر آن عقیده بودن ، چنین قصد داشتن / بر سر آن بودن . بر آن بودن .

۲- آن : اسم اشاره است ۱- برای اشاره بدور ، مقابل این ، این کتاب را بیاور ! (برای فرق « آن » اسم اشاره با « آن » ضمیر اشاره رجوع کنید به شرح « این ») . ۲- (مبهم) هر گاه مرجع معینی نداشته باشد ، از مبهمات محسوب شود ، مقابل این : « یگروز صرف بستن دل شد به این و آن » .

۳- آن پسوند است : ۱ پسوند دال بر زمان * بامدادان ، ناگاهان ، بیگاهان ، صبحگاهان . ۲- پسوند دال بر مکان و موطن : گیلان ، یونان ، ایران ، دیلمان . ۳- پسوند حاصل مصدر است در آخر ریشه فعل : چادر دران کردن ؛ چادر دری ، راه جامه در آن : راه جامه دریدن . ۴- پسوند دال بر کثرت و استمرار ، در آخر اسم فاعل (مرخم) : درم ریزان ، گلریزان . ۵- پسوند صفت فاعلی ، در آخر ریشه فعل = مفرد امر حاضر : خرامان ، روان ، نگران . ۶- پسوند دال بر نسبت بنوت و فرزندى : اردشیر بابکان (اردشیر پسر بابک) ، خسرو - قبادان (خسرو پسر قباد) ، عبیدالله زیادان (عبیدالله پسر زیاد) گاه این پسوند در آخر اسماء خاص «اعلام» زاید افتد : فیروزان «فیروزان» هرمان ، روزبهان ، فرخان ، مهرا ، وردان ،

سهلان، فضلان، حملان . ۷- پسوند دال برجشن و آذین وشادمانی و سوگ: آشتی کنان ، آینه بندان، چله بران، خلعت پوشان. ۸ گاه باخرصفت پیوند، و تغییر درمعنی و نوع کلمه نمی دهد: شادان، آبادان، جاویدان. ۹- پسوند جمع (درپهلوی ün) - یکی از دوعلامت جمع پارسی است و آن درموارد ذیل بکاررود :

الف - جانداران (انسان و حیوان) و نام اقوام و ملل به - ان جمع بسته شود : مردان، اسبان، ماران، موران، هندوان، ترکان.

ب - بعضی اعضای بدن (که زوج یا متعدد باشند) علاوه بر «ها» به «- ان» ، نیز جمع بسته شوند: چشمان، ابروان، زانوان، بانوان .
ج - کلمات ذیل دال برزمان، علاوه بر «ها» به «- ان» جمع بسته شوند: روزگاران ، روزان، شبان.

برای مطالعه بیشتر درباره این علامت جمع رجوع کنید به کتاب مفرد و جمع دکتر معین و دستور زبان فارسی تألیف نگارنده.

۴- آن: اسم است بمعنی کیفیت خاص درحسن و زیبایی که آنرا بذوق درک کنند ولی تعبیر ننمایند :

« شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد ،

(حافظ)

۵- آن : عربی و پسوند نشانهٔ تثنیه است درعربی باخر اسم در حالت رفعی پیوند: رجل رجلان (دومرد)، فرس، فرسان (دواسب) درفارسی مراعات حالت رفعی نکنند، و بندرت این نوع تثنیه را بکاربرند: فرقدان، توأمان .

۶- آن : عربی و اسم است: وقت، هنگام، لحظه ای که در آن هستی، دم اندک زمان .
ج : آنات:

آن اگر باکسره تلفظ شود: آن . ضمیرملکی است بمعنی مال ، متعلق به ، ملک (گاه «از آن» و «زان» گویند): اسبی بود آن منذر، اشقر (تاریخ بلعی). (فرهنگ معین) . در اینجا «آن» پسوند جمع است.

و در اینجا «ستمکاران» صفت بجای موصوفست چون جمع بسته شده است یعنی اشخاص ظالم و از نظر دستور زبان مضاف الیه و درحالت اضافه ملکی است.

گوی: فعل دوم مفرد مضارع اخباری از مصدر گفتن، و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت سوم. و در اینجا «گوی»، فعل و فاعل است.
چه : از ادوات استفهام است که بوسیله کلمه خذلان تشریح شده است و برای شرح

آن رجوع کنیده به شرح مصراع دوم از بیت ششم و در اینجا مسندالیه جمله است.
رسد : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر رسیدن است که مصدری است با قاعده .

رسیدن : یکسر اول و فتح چهارم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی *rasitan* (وصول و وارد شدن) ، پارسی باستان - *rasa* = سانسگریست *rechati* از - *ar* . . . (حاشیه برهان).

رسیدن : بفتح یا کسر اول مصدر لازم است (رسید ، رسد ، خواهد رسید ، برس ، رسنده ، رسا ، رسان ، رسیده) ۱- آمدن ، در آمدن ، وارد شدن ۲- پیوستن چیزی به چیز دیگر ، اتصال ۳- پیوستن شخصی به شخص دیگر ، اتصال ، تلاقی . ۴- واقع شدن ، وقوع . ۵- پختن میوه ، نضج . ۶- حد بلوغ یافتن . ۷- کامل شدن ، کمال یافتن . ۸- مواظبت کردن ، مراقبت کردن ، رسیدگی کردن . ۹- فرصت کردن (فرهنگ معین) .
 در اینجا «رسد» فعل است بمعنی وارد شود و واقع گردد و پیوند و از نظر ترکیب هم فعل جمله است.

خذلان : یکسر اول عربی است : ۱- مصدر متعدی است بمعنی فرو گذاشتن یاری ، مدد نکردن . ۲- اسم مصدر است بمعنی بی بهرگی از یاری . ۳- درماندگی ، ضعف ، سستی . ۴- خواری (فرهنگ معین) .

خذلان کلمه عربی و مصدر است و ریشه آن (خ - ذ - ل) است که به بابهای تفعیل ، مفاعله و تفاعل می رود (منتهی الادب) .

در اینجا «خذلان» بمعنی خواریست و بذل برای «چه» بحساب میآید یا میتوان اصل جمله را «چه خذلان» رسد دانست و در این صورت مجموع آن دو مسندالیه جمله هستند.
معنی شعر : اینجا بارگاهی است که از آن عدل و داد به اطراف منتشر میشد و اکنون چنین ستمی بر این بارگاه رفته است . آیا بر قصر ستمکاران چه خواریها خواهد رفت ؟
 در این شعر میان ستم و داد تضاد یا تطابق وجود دارد .

بیت پانزدهم

گوییی که نگون کرده است ایوان فلک وش را؟

حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان ؟

گوییی: فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد از مصدر گفتن است و برای آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم. در اینجا «گوییی» فعل و فاعل است و چون فعل متعدی است مفعول بیواسطه می خواهد و مفعول بیواسطه آن جمله پس از آن است.
که: ازادوات استفهام و فاعل جمله است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم.

نگون کرده است: فعل ماضی نقلی، سوم شخص مفرد از مصدر نگون کردن است: نگون کردن: مصدر مرکب متعدی است به معنای: ۱- واژگون کردن، سرازیر کردن.
۲- خم کردن، خمنایدن:

نگون: پهلوی *nikūn*، ارمنی *nkun*... (حاشیه برهان).

۱- سرازیر، واژگون. ۲- خم شده، برگشته. (فرهنگ معین).

کردن: مصدر است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول.
در اینجا «نگون کرده است» فعل ماضی نقلی سوم شخص مفرد و فعل جمله است بمعنی واژگون کرده است یا خم کرده است. فاعل این فعل «که» است.
ایوان: مقصود ایوان مدائن است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول. و در اینجا «ایوان» مفعول بیواسطه است.
فلک وش: مرکب است از کلمه «فلک» و پسوند «وش».

فلک : در زبان فارسی به دو معنی است:

فلک : [رجوع کنید به کلمه فلکه در فرهنگها و مقایسه کنید با کلمه عربی فلق] آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرارداد کف پای بی ادبان و مجرمان را بدان بسته چوب‌زنند.
فَلَك : [عربی و اسم است] ۱- هریک از بخشهای (هفت یا نه گانه) آسمان که مدار سیاره‌ایست (بعقیده قدما)، سپهر / علم فلک: نجوم، اخترشناسی. / پرده برداشتن فلک: کنایه از قیام شدن قیامت است / فلک اندازه کردن: کنایه است از بلند مرتبه شدن، بزرگی یافتن. (فرهنگ معین).

جمع این کلمه فلک [به ضم اول]، فلک [به ضم اول و دوم] و افلاك است (المنجد).
 این کلمه عربی است و ریشه آن (ف - ل - ك) است که به بابهای تفعیل، افعال، تفعّل و استفعال می‌رود (المنجد، منتهی‌الارب).

وش : [= فش] ۱- پسوند شباهت: آئینه‌وش، بحروش، شاه‌وش، ماه‌وش
 ۲- پسوند رنگ (لون): سرخ‌وش، سیاه‌وش. گاهی‌وش [= فش] اسم است بمعنی شملۀ دستار و علاقه‌مندیل و مانند آن (فرهنگ معین).

در اینجا «فلک و ش» صفتی است بمعنی مانند فلک و اضافه موصوف به صفت (اضافه توصیفی) در این مورد بوجود آمده است.

۱ : در اینجا علامت مفعول بیواسطه است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت اول.

حکم: کلمه عربی و اسم است بمعانی: ۱- امر، فرمایش، ۲- داوری، قضاء. ۳- منشور، ابلاغ، فرمان. ۴- اجازة، فتوی. ۵- در منطق اثبات امری است که قایل را سکوت بر آن صحیح باشد. (عبارت از اذعان به نسبت ایجابی یا سببی میان موضوع و محمول است) / بحکم: بطریق. اذراه (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید بفرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۳۶۶ ببعد.

کلمه حکم عربی است و ریشه آن (ح - ك - م) که به بابهای تفعیل، مفاعله، تفعّل، تفاعل، افتعال؛ افعال و استفعال می‌رود. (منتهی‌الارب).

در اینجا کلمه «حکم» بمعنی فرمان و مسندالیه یا فاعل است برای «نگون کرده‌است» و در حقیقت جوابی احتمالی است برای پرسش «که».

فلک: برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع قبل و در اینجا معنی آسمان و سپهر می‌دهد و مضاف‌الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

گردان: از مصدر گردیدن، صفت فاعلی است بمعانی: ۱- گردنده، دوار، دور زننده / آسمان (سپهر، فلک، چرخ) گردان: آسمان گردنده (بعقیده قدما). ۲- جاری، روان. ۳- متغیر، متحول. ۴- در نجوم، برج و فصل منقلب / گردان بودن زبان به چیزی، ناطق بودن بدان، گویا بودن به آن. ۵- نوعی کباب و آن چنان باشد که گوشت مرغ یا گوشت گوسفند را در آب بجوشانند و بعد از آن آنرا پراز داروهای گرم کرده بسیخ کشند و کباب کنند. ۶- اسم فاعل است در ترکیبات بمعنی «گرداننده» (بمعانی متعدد) آید: بلا گردان - تعزیه گردان، حال گردان، سیل گردان، کار گردان، کاسه گردان، صحنه گردان.

این کلمه از مصدر گردیدن می آید و برای تتمیم فایده این مصدر را نیز تشریح میکنیم: گردیدن - بفتح اول و پنجم = گشتن، پهلوی *gartitan*، *vashtan*، اوستا - *varet* هندی باستان *vartate* ... کردی *gherüan* ... (حاشیه برهان).

مصدر لازم است (گردید، گردد، خواهد گردید، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گردیده، گردش): ۱- دور زدن، بدور گشتن، چرخ زدن، استدارت. ۲- حرکت کردن، راه پیمودن. ۳- سیر کردن، تفرج کردن، تماشا نمودن. ۴- شدن، گشتن (در این مورد فعل ربطی و رابطه است). ۵- تغییر یافتن، تحول یافتن. ۶- فاسد شدن، تباه گشتن. ۷- تقسیم شدن، منقسم گشتن، منشعب شدن. ۸- لغزیدن، پیچیدن. ۹- متوجه بودن. روی آوردن. ۱۰- مقابله کردن، نبرد کردن.

ترکیبات فعلی: از فرمان کسی گردیدن: از فرمان اوسرپیچی کردن / گرد کسی (چیزی) گردیدن: ۱- در اطراف آن گشتن. ۲- متوجه و ملازم آن بودن / گردیدن از چیزی: برگشتن از آن، منحرف شدن از وی، اعراض کردن از او / گردیدن (در) کتاب: ورق زدن اوراق کتاب را، تصفح. / یک بادیگر (دگر) گشتن: کشتی گرفتن، نبرد کردن. (فرهنگ معین).

در اینجا «گردان» بمعنی گردنده و دوار و صفت فلک است و فلک موصوف آن است و اضافه موصوف به صفت (اضافه توصیفی) است.

یا: پهلوی *aivap*، پازند *ayäo* ... (حاشیه برهان).

یا - حرف ربط است و بمعانی ذیل آید: الف - تخییر، هنگامیکه نتیجه کار نامشخص بود و مردد بین یکی از دو طرف که یکی از آن دو لامحاله بر سبیل ترتب بوجود خواهد آمد: «یا بزگی وعز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رو یا روی» (حفظله بادغیسی). ب - شرط: یا فعل منفی آید و برای مفهوم مثبت آن فعل معنی ادات

شرط دهد:

«یا مکن با پیلانان دوستی یا بناکن خانه ای در خورد پیل.»

اگر با پيليانان دوستی کنی خانه‌ای درخورد پيل بنا کن.

ج - تردید : « پس از نفس با زجست تا يك گوهر است و او را قوت‌های بسيارست يا نفس‌های بسيارند مختلف گوهر . ».

د - بدليت، يعنی یکی بجای دیگری: « چنانکه از بالای کوه جز به نردبان يا ريسمان و نظاير آن بفر از آن سنگ پاره نمی‌توان آمد » (ظفرنامه يزدی).

حرف «يا» اگر عربی باشد حرف نداست بمعنی ای:

« الا يا خيمکی خيمه فروهل که پيشاهنگ يرون شد ز منزل » (فرهنگ معین).

دراينجا «يا» حرف ربط و بمعنی تردید است.

حکم : رجوع کنید به شرح همین مصراع، دراينجا هم کلمه «حکم» مسنداليه يا فاعل جمله است.

فلک گردان : بمعنی گرداننده فلک يعنی پروردگار و صفت بجای موصوف و مضاف اليه و در حالت اضافه تخصیصی است.

معنی شعر : آیا میگوئی چه کسی اين ايوان مانند آسمان را خمانيده است و واژگون کرده ؟ حکم آسمان گردنده يا فرمان خداوند بزرگ؟
دراين شعر: صنعت تشبيه و جناس مرکب میان فلک گردان و فلک گردان وجود دارد .



ایوان مدائن - اثر هنرمند معروف آقای بهزاد

بیت شانزدهم

بر دیده من خندی کاینجا ز چه می‌گرید؟
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

بر : حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم.
دیده: بمعنی چشم و اسم است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول. در اینجا «دیده» مفعول بواسطه است.

من: پارسی باستان *manâ* (مال من) [در حالت مفرد اضافی] ، اوستا *mana* اسلاوی کلیسایی *mene* پهلوی *man* ، کردی *min* (حاشیۀ برهان) .
۱ - ضمیر شخصی منفصل، اول شخص مفرد (متکلم وحده) فاعلی و اضافی: من رفتم، کتاب من (در حالت مفعولی غالباً بجای «من را» «مرا» بکار رود). ۲- دل، قلب :
« یار همچون روح حیوانی و مثل مردمک

که میان من در آید، گاه اندر چشم من »

۳ - در تصوف، همت مطلقه :

«چو همت مطلق آید در اشارت به لفظ من کنند از وی عبارت »
من عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعین شده باشد ، خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی (فرهنگ معین) .

در اینجا «من» ضمیر شخصی منفصل اول شخص مفرد و مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

خندی : فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد است از مصدر خندیدن که مصدری با قاعده است .

خندیدن - بفتح اول و پنجم ، از : خند (خنده) + یدن (پسوند مصدری)، سربلگی shādam... گیلکی ba - xādam (بخندم) ... حاشیه برهان .

(مقایسه کنید با xandak در زبان پهلوی بمعنی خنده) مصدر لازم است (خندید ، خندد، خواهد خندید، بخند، خندنده، خندان ، خندیده، خنده) خنده کردن، خنده زدن ؛ ضحك؛ مقابل گریستن/ بریش کسی خندیدن : او را استهزا کردن (فرهنگ معین) .
در اینجا «خندی» فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد است و از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است .

کاینجا : مرکب است از «که» و «اینجا»

که: حرف ربط است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم.
اینجا : [= این + جا] (فید) : ۱ - این مکان، این موضع، این محل. ۲- در این هنگام .

این : اسم اشاره است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت چهاردهم.
جا : = جای، از مصدر yā (رفتن) مانند: گاه که از gā (رفتن) مشتق است. یازند jāi، پهلوی giyāk... یا gyāk پهلوی شمالی viāgh... کردی jī... گیلکی jaga [حاشیه برهان] .

۱- مکان، مقام، محل، موضع، مستقر- ۲- منزل، مأوی ۳- بستر، رختخواب، جامه- خواب. ۴- جرأت، توانایی ۵- ظرف، کاسه، بشقاب، ۶- قدر، مقام، حد، اندازه- ۷- (ادات استفهام) کجا: «ای نموده ترش روی، ازجا بداین شوخی ترا؟» (عسجدی) .

ترکیبات اسمی : بجای: به موقع، مناسب / بجای ۱۰۰۰- در حق، درباره- ۲- عوض، بدل / بر جای: بعوض، بدل / جای خواب: ۱- محل خواب- ۲- محل استراحت .

ترکیبات فعلی و جملات : ازجا اندر آوردن: حرکت دادن / ازجا بردن: نابود- ساختن: ازین برکنند / ازجا جستن (برجستن، برجهیدن): جستن / ازجا جنبیدن: حرکت کردن، تکان خوردن / ازجا در رفتن: عصبانی شدن / ازجا در کردن: عصبانی کردن / ازجا رفتن: ۱- متزلزل شدن، لغزیدن، لرزیدن- ۲- منتقل شدن، جا بجا شدن* ازجا شدن: ۱- از مکان خود حرکت کردن. ۲- خشمگین شدن / به جا آمدن: خلق شدن، بوجود آمدن / بجا آوردن: ۱- انجام دادن. ۲- فهمیدن، دریافتن / بجا گذاشتن: چیزی را ترک کردن و با خود نبردن / بجا ماندن: ۱- بجا گذاشتن. ۲- باقی بودن، دوام یافتن / بجایی رسیدن: مقامی یافتن، رتبه ای بدست

آوردن / جاتراست و بچه نیست: یارو در رفته. آن شیء ازمیان رفته / جاگرم کردن: کنایه است از درجایی مستقر شدن و بدان الفت کردن / جای آنست: سزاوار است / جای ارزن نیست یا جای سوزن انداختن نیست: همه مجلس و محل انباشته از مردم است یا پراست / جای شکرش باقی است: باید شکر کرد که ازین سخت‌تر و بدتر نشده / در جازدن: ۱- در نظام پاها را بنوبت چپ و راست بزمین کوبیدن بدون راه رفتن ۲۰ - در يك شغل یا بريك حال باقیماندن. ۳- کاری مفایده کردن.

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه

۱۱۹۸ ببعد.

دراینجا کلمه «اینجا» قید مکان و بمعنی در این مکان است.

ز: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول.
چه: از ادوات استفهام و مفعول بواسطه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت ششم.

می‌گیرید: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد است از مصدر گریستن و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از شعر سوم، در اینجا «می‌گوید» فعل و فاعل است و ضمیر مستتر در آن به «دیده من» راجع میشود.

گریبند: فعل مضارع التزامی سوم شخص جمع است از مصدر گریستن و در اینجا فعل و فاعل جمله است.

بر: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم.
آن: اسم اشاره است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت چهاردهم.
دیدن: بمعنی چشم است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت اول و در اینجا با کلمه «آن» مفعول بواسطه است بخاطر وجود حرف اضافه «بر» که قبل از آن آمده است.

کاینجا: مرکب از «که» موصول و «اینجا» که قید مکان است برای شرح «که»
رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت سوم و برای شرح «اینجا» رجوع کنید بشرح مصراع اول از همین بیت.

نشود: فعل مضارع التزامی (یا اخباری) منفی سوم شخص مفرد از مصدر شدن؛ و برای شرح این مصدر رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت هفتم.

و در اینجا «نشود» رابطه جمله است زیرا «شدن» یکی از مصادر ربطی زبان فارسی است.

گریبان: از مصدر گریستن است: ۱ صفت فاعلی است بمعنی گریخته، گریه کننده.

۲- کنایه است از بارنده :

« به نوبهاران بستای ابر گریان را که از گریستن اوست این زمین خندان »
(رودکی)

۳- قید حالت است بمعنی در حال گریستن :

« برفتند یکسر به نزدیک شاه غریوان و گریان و فریاد خواه »

(فردوسی) (فرهنگ معین) .

در اینجا کلمه « گریان » مسند جمله است و اگر گریان شدن را يك مصدر مرکب حساب کنیم قسمتی از فعل است. و مسند الیه آن همان « دیده » است یا ضمیر محذوف « آن » که به دیده راجع میشود.

معنی شعر: آیا بر چشم من میخندی که از چه جهت در اینجا گریه می کند ؟ باید بر آن دیده ای که در اینجا نگرید، گریست.

در این شعر میان « خندی » و « می گرید » تضاد و یا تطابق وجود دارد .

نی زال مداین کم از پیر زن کوفه

نی حجره تنک این کمتر ز تنور آن

نی : بروزن سی که در قدیم به یاء مجهول (në) تلفظ میشده است [= نه ، پهلوی [në] : ۱ - قید است ونفی رارساند؛ مقابل آری، بلی: «لا لا...» گفت: این بسلطان می باید داد؟ گفت: نی. این خدمت خاص تراست، (سلجوقنامه) ۲- حرف ربط وعطف است: دال بر نفی است. ۳- (جمله) گاه بجای جمله آید بمعنی «نیست» .

« چشمه خون ز دلم شیفته ترکس را نی

خون شوای چشمه که این سوز جگر کس را نی...»

.. (خاقانی)

(فرهنگ معین).

در اینجا «نی» بمعنی «نیست» آمده است و رابطه منفی جمله بحساب می آید .

زال : اوستا ریشه Zar (پیر شدن)، هندی باستان ریشه - j ar ، - jara (پیر شده)

بلوچی Zâl (زن : زوج)، افغانی Zôr (پیر مرد) . کلمه «زر» در فارسی نیز لغتی است در «زال» که «ر» به «ل» بدل شده ... (حاشیه برهان) .

صفت است: ۱- پیر سفیدموی . ۲- شخصی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد

۳- حیوانی که دارای پشم و موی سفید و چشمهای قرمز باشد (مانند خرگوش ، راسو) .

۴- اسم خاص است (پدر رستم) / زال بدافعال (بدفعال): کنایه است از دنیا، عالم / زال - رعنا: کنایه است از دنیا، عالم / زال سرسفید سیه دل: کنایه است از: ۱- دنیا. ۲- شخص بیمهر

و شفقت / زال سفید رو - زال عقیق: کنایه اند از دنیا ، جهان / زال کوز (کوژ) پشت : کنایه است از فلک ، آسمان / زال مستحاضه : کنایه است از دنیا / زال موسیاه (-یه): کنایه است از: ۱- جهان. ۳- در موسیقی چنگ (ساز معروف) (فرهنگ معین) .

در اینجا « زال » بمعنی پیرزن سفیدموی است و مقصود پیرزنی است که خانه‌اش را به انوشیروان نفروخت تا آن را ضمیمه کاخ مدائن کند (رجوع کنید به مقدمه کتاب صفحه ۱۶) و انوشیروان نیز او را مجبور بفروش نکرد و این کار را یکی از نشانه‌های عدل انوشیروان می‌دانند. در اینجا «زال» مسندالیه جمله است.

مدائن: رجوع کنید به مقدمه کتاب ، در اینجا «مدائن» مضاف الیه و نوع اضافه، بیانی و به اعتباری تخصیصی است.

کم: پارسی باستان سه صورت kamna ، kanbiyah ، kanbishta اوستا kamna ، پهلوی kam ، کردی kim ... گیلکی kam (حاشیه برهان) .

۱- صفت است بمعنی اندک، قلیل؛ مقابل بسیار، کثیر ۲- قید است بمعنی اندک، قلیل / کم... کم‌تر از، اقل از:

«چار شهر است خراسان را در چار جهت

که وسطشان به مسافت کم صد درصد نیست»

(فتوحی مروزی)

کم زآنکه : لاقل / کم و بیش: کم و زیاد ، اندک و بسیار ، بیش و کم / کم و کسر: کمی نقصان / کمی (یا نکره) اندکی ، قلیلی .

۳- صفت تفضیلی است بمعنی و بجای کمتر ، اقل. ۴- الا ، منهای :

« گردش آفتاب اندر همه فلک البروج تمام شود به سیصد و شصت و پنج روز و چهار يك روزی کم جزوی از صد و یازده جزو از روزی،

(التفهیم) ...

(فرهنگ معین) .

در اینجا «کم» بمعنی کمتر و صفت تفضیلی و مسند جمله است.

از: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول.

پیرزن: صفت مرکب است بمعنی زن سالخورده ، پیرزال ، عجوزه ، مقابل پیرمرد (فرهنگ معین) .

این ترکیب در اصل «زن پیر» بوده که مقلوب شده است ،

پیر: پهلوی pîr کردی وافغانی pîr اوستا parô , parya (پیشین) ... گیلکی Pir ... (حاشیۀ برهان).

صفت واسم است: ۱ - سالخورده، کلان سال، مسن، معمر، شیخ، مقابل جوان، برنا
۲ - سالیان دراز براو گذشته، دیرینه، کهنه، قدیم:

«ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی

که فلان بودت ازیاران دیرینه وپیر»

(ناصر خسرو)

۳ - درتصوف، مراد، مرشد، شیخ ۴ - (اسماعیلیه) ملای اسماعیلیان (چون اصطلاحات قدیم از قبیل مأذون و داعی و مستجیب وغیره متروک شد «پیر» جای آنرا گرفت. درعهد صفویان اصطلاح «پیر» معمول بود) ۷ - (زردشتیان) روحانی، مؤبد، راهنما.

ترکیبات به پیر: سوگند به مرشد (از اصطلاحات صوفیه که وارد کلام عامه شده) / پیر چهل ساله: ۱ - کنایه است از عقل، قوت عاقله که در چهل سالگی کامل شود. ۲ - جبرئیل. ۳ - آدم صفی.

۴ - فیروزه، پیروزه / پیر خانقاه: درتصوف، شیخ خانقاه، مرشد. / پیر خدای: کنایه است از عثمان بن عفان / پیر خرابات: ۱ - پیری که در میکده ها شراب فروشد، پیر میفروش. ۲ - در تصوف، مرشد کامل و مکمل است که مرید را بترك رسوم و عادات وادارد و براه فقر و تصوف هدایت کند. ۳ - درتصوف، سالک و عاشق لایابالی که افعال و صفات الهی داند و هیچ صفت بخود و بدیگری منسوب ندارد، پیرمغان / پیر خرد: ۱ - عقل، عقل کل. ۲ - مرد دانا و عاقل، فرد کامل / پیر خمیس: ۱ - کنایه است از زحل، کیوان. ۲ - کنایه است از شیطان، ابلیس. / پیر دالو:

سخت پیر، بسیار سالخورده / پیر دولت: از بزرگان دولت * پیر دلیل: درتصوف، منصبی در حوزه تصوف، کسیکه واسطه میان مرشد و مرید است * پیر دوتا: ۱ - پیری خمیده پشت.

۲ - کنایه است از آسمان * پیر دوموی: ۱ - آنکه موی سر وی سپید و سیاه بود. ۲ - کنایه است از دنیا به اعتبار شب و روز * پیر دیر: ۱ - رهبان پیر، کشیش، روحانی. ۲ - قاید، پیشوا.

۳ - سخت آزموده، بسیار مجرب: فلان پیر دیراست. * پیر سغدی: ۱ - آلتی موسیقی در قدیم ظاهراً شهرود (منسوب به ابو حفص سغدی) ۲ - کنایه است از شراب کهنه * پیر سگ:

۱ - سالخورده. ۲ - دشنامی است پیران را * پیر ششم چرخ: کنایه است از مشتری، برجیس، اورمزد * پیر طریقت: درتصوف، مرشد، پیر طریقت * پیر صفة هفتم: کنایه است از ستاره زحل، کیوان * پیر طریقت: درتصوف، مرشد، شیخ * پیر غلام: ۱ - غلام پیر، خدمتکار سالخورده

۲ - کهنتر سالخورده برابر پادشاهان و بزرگان از خود بتواضع بدین گامه یاد کند * پیر فلک:

۱- فلک کهن سال، گیتی سالخورده . ۲- کنایه است از زحل، کیوان * پیرکار: استادکار ، دانای کار* پیرکشته غوغا: کنایه است از عثمان بن عفان * پیرکفتار: ۱ - کفتار پیر و مسن .
 ۲- کنایه است از پیری پلید و بد * پیرکنعان: کنایه است از حضرت یعقوب * پیر گبر :
 ۱- خطابی طنزآمیز گبر و زردشتی کهن سال را . ۲- خطابی توهین آمیز کافرا (مطلقاً) *
 پیر گرگ: ۱- گرگ سالخورده، گرگ مسن . ۲- کنایه است واصطلاحی است ستایش آمیز، مردی آزموده ، مجرب و کربز و دلیر ، گرگ پیر . ۳ - دشنام گونه‌ای پیران آزموده و محیل را* پیرمغان: ۱- بزرگ مغان، پیشوای دین زردشتی. ۲- رهبان دیر. ۳- ریش سفید میکده، پیرمیفروش . ۴- رند . ۵- درتصوف ، پیرطریقت * پیرمنجی نالان : ۱- سالخورده گوشت پست زاری کننده . ۲ - کنایه است از چنگ خمیده در موسیقی * پیر و پاتال ، پیر پاتال، پیر پاتیل: پیر* پیر هفت خلد: کنایه است از رضوان، فرشته موکل بر بهشت* پیر هفت فلک: کنایه است از زحل، کیوان (فرهنگ معین) .

زن: پهلوی Zhan (زن ، زوجه) ، اوستا - jani - jēni ، هندی باستان - jani - jāni (زن ، زوجه) ، ارمنی kin (زن ، بانو) کردی Zhin (زن) (حاشیه برهان) .

۱ - مادینه انسان، بشر ماده ، امرأه؛ مقابل مرد، رجل. ۲- جفت مرد، همسر مرد، زوجه ، مقابل شوهر، زوج * زن اول در سینما و نمایش : زنی که دل اول را بازی کند ، مقابل مرد اول* به زن خواستن: خواستگاری کردن (فرهنگ معین).

دراينجا «پیرزن» بمعنی اصلی خود است و از نظر دستور زبان هم اسم مرکبی است که در حالت مفعول بواسطه است .

کوفه : یکی از شهرهای عراق عرب است : « همینکه مسلمین عراق را فتح کردند کوفه را مقارن ساختمان بصره ، یعنی تقریباً در سال ۱۷ هجری ، در زمان خلافت عمر بنیان گذاردند. مقصود از ساختن کوفه این بود که در جانب غربی شط فرات، یعنی جانب بادیة آن شط، اردوگاه ثابتی برای لشکریان بوده باشد . این شهر مشتمل بود بر جلگه پهنآوری در کنار شط و در جوار شهر حیره از شهرهای قدیمی ایرانی . جمعیت کوفه سرعت زیاد شد و در سال ۳۶ هجری که حضرت علی بن ابیطالب (ع) آن شهر را مقرر خویش ساخت مدت چهار سال آن شهر پایتخت مسلمانانی واقع گردید که او را بخلافت شناختند .

علی علیه السلام در مسجد کوفه در سال چهل هجری بقتل رسید. اصطخری در قرن چهارم گوید کوفه تقریباً باندازه بصره است و ابنیه آنها مانند یکدیگر اما هوای کوفه بهتر است . بازارهای کوفه آباد بود ولی اهمیت بازارهای بصره را نداشت . مسجد جامعی

که در آنجا حضرت علی علیه السلام را ضربت مهلکی زدند در سمت خاوری کوفه واقع است و ستونهای بلند آنرا از شهر حیره، مجاور کوفه، که پس از ساختمان کوفه بحال خرابی افتاده بود آورده بودند، یکی از محله‌های عمده کوفه محله کناسه بود واقع در حاشیه بیابان و در میان نخلستانی که خرمائی بسیار نیکو داشت. ابن جبیر که در سال ۵۸۰ کوفه را دیده گوید شهر است بدون بار و قسمت اعظم آن خراب است ولی مسجد جامع آن از خرابی مصون مانده است ... (صفحه ۸۱ از ترجمه جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی).

برای مطالعه بیشتر درباره شهر کوفه رجوع کنید به صفحه ۸۸ از کتاب البلدان احمد بن ابی یعقوب ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی.

پیرزن کوفه: ... و خدای عز و جل وحی کرد بنوح که من این خلق را به آب هلاک کنم، و از زمین آب بر آرم و از آسمان عذاب فرستم، و این خلق را همه هلاک کنم، نوح بزمین کوفه بود و بخانه‌وی اندر یکی تنور بود از آهن که زنش نان پختی اندروی، و ایدون گویند که تنور آدم بود، و اندر آنجا نان پخته بود، خدای تعالی [او را نشان و علامت کرده بود و] [گفته بود] علامت عذاب آنست که [آب از پرّه تنور بیرون آید، چنانکه در قرآن فرموده است: [فاذا جاء امرنا وفادالتنور] وزن نوح نان بدان تنور [همی] زد. آب از میان تنور بر جوشید، نوح بترسید که او نیز هلاک شود ... و توفان نوح شروع شد ... (صفحه ۱۳۵ از جلد اول تاریخ بلعی به تصحیح مرحوم محمد تقی بهار)

بنابر این مقصود از پیرزن کوفه همین پیرزنست که از تنور خانه اش آب فوران کرد و همه جهان را فرا گرفت.

در اینجا «کوفه» از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است و شاید بتوان آنرا اضافه بیانی هم داشت

فی: رجوع کنید به شرح مصراع اول از همین بیت، و در اینجا هم «فی» بمعنی نیست و را بطه جمله است.

حجره: اسم است بمعانی: ۱- خانه، طاق، غرفه. ۲- کلبه، جمع: حجرات. / حجره دست چپ: کنایه است از دل، قلب (فرهنگ معین).

کلمه حجره عربی است و اصل سه حرفی آن (ح - ج - ر) است که به بابهای تفعّل و افتعال و استفعال می رود (المنجد) در اینجا کلمه «حجره» مسند الیه جمله است.

تنک: اوستا tan(g) chishta (صفت عالی از taxma بمعنی تهم و نیرومند)، پهلوی tang (ضیق)، ارمنی tanjir (سفت، محکم)، کردی tenk ... بعضی آنرا از ریشه

تنجیدن از سانسگریت **tanch** و **tanj** دانسته اند و تنگ بمعنی دوال زین مرکوب (در بلوچی **tang** ، **tanch** کردی **tang** ، **nāftāng** (میان کمر بند و تنگ) ... (حاشیه برهان) .

۱ - صفت است بمعنی باریک، کم عرض، اندک پهنا، مقابل گشاد . ۲ - جایی که کسی یا چیزی بدشواری در آن جای گیرد؛ مقابل فراخ، گشاد . ۳ - اسم است بمعنی دره کوه .

معانی دیگر تنگ عبارتست از: ۱ - تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب (اسب یا الاغ) بندند، دوالی که بدان بار را بر پشت چهارپا محکم سازند . ۲ - آنچه که بدان چیزهایی را تحت فشار قرار دهند، مانند قید صحافی . ۳ - جوال، لنگه بار، عدل . ۴ - بار، حمل / تنگ شکر . ۱ - بارشکر . ۲ - کنایه است از لب معشوق .

در اینجا کلمه «تنگ» صفت است بمعنی ضیق (معنی شماره ۲) و کلمه «حجره» موصوف آنست و نوع اضافه آن توصیفی است.

این : ضمیر اشاره است که مرجع آن زال مدائن است و از نظر دستور زبان فارسی مضاف الیه و در حالت اضافه ملکی است. برای شرح کلمه «این» رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت چهاردهم.

کمتر : صفت تفضیلی (برتر) است که مرکب است از کم (رجوع کنید بشرح مصراع اول از همین بیت) و پسوند «تر» .

تر : نشانه صفت تفضیلی، در پارسی باستان **tara** (در **apatara**) ، اوستایی و هندی باستانی **tara** ، پهلوی **tar** ، کردی **ter** ... گیلکی **tar** ... (حاشیه برهان) .
کمتر (صفت تفضیلی و قید است) : ۱ - اندکتر، اقل ... ۲ - کوچکتر، حقیرتر، احقر، خردتر . ۳ - ناقصتر . ۴ - نادرتر، ندره :

« سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی »

(حافظ)

(فرهنگ معین).

در اینجا کلمه «کمتر» بمعنی حقیرتر و از نظر دستور زبان مسند جمله است.

ز : حرف اضافه مخفف «از» برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت اول. اصولاً بعد از صفت تفضیلی (وقتی مسند قرار گیرد) یکی از سه حرف «از»، «که»، «تا» میآید تا معنی جمله کامل گردد (رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۱۸۲)

تنور : در قرآن (سوره ۱۱، آیه ۴۲ و سوره ۲۳، آیه ۲۷) تنور بفتح اول و تشدید دوم آمده . لغویان این کلمه را دخیل دانسته اند . اصمعی طبق قول سیوطی (المزهر، ۱ :

(۱۳۵) آنرا از لغات فارسی دخیل در عربی میدانند و ابن درید هم به همین عقیده است (رجوع کنید به المعرب جوالیقی ۳۶) ثعالبی در فقه اللغة (۳۱۷) آنرا در زمره کلمات مشترك فارسی و عربی آورد. در زبان اکدی tinûru آمده... چون ریشه لغت مزبور در هیچیک از زبانهای سامی اصلی نیست، ممکن است متوجه فرضیه لغویان مسلمان راجع به ایرانی بودن اصل لغت شد. فرانکل Fraenkel بر آنست که لغت عربی «تنور» از آرامی بعاریت گرفته شده. در آرامی «تنورا» و در عبری «تنور» (به تشدید دوم) آمده. فرنکل گوید لغت آرامی خود از منشأ ایرانی است. در اوستا کلمه tanûra آمده (رجوع کنید به وندیداد، VIII، ۲۵۴) و در پهلوی بصورت tanûr به معنی اجاق طبخ... با این حال لغت مزبور بنظر می رسد نه ایرانی باشد و نه سامی، ولی ایران شناسان آنرا از مأخذ سامی دانسته اند، آنچه قریب بحقیقت بنظر می رسد آنست که کلمه مزبور متعلق است به ملت «ماقبل سامی» و «ماقبل هند و اروپایی» مقیم ناحیه ای که بعدها ایرانیان و سامیان جای آن ها را گرفتند و این کلمه را به همان معنی اصلی پذیرفتند. «جفری ۹۲-۹۵» (از حاشیه برهان)

تنور اسم است بمعنی محل پختن نان در خانه یا نانوائی و جمع آن در عربی تنانیر است که خیلی کم استعمال میشود (فرهنگ معین).

در اینجا کلمه «تنور» مفعول بواسطه جمله است.

آن: ضمیر اشاره است که مرجع آن «پیرزن کوفه» است و مضاف الیه و در حالت اضافه ملکی است.

(برای مطالعه در شرح کلمه «آن» رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت شانزدهم).
معنی شعر: پیرزنی که مجاور قصر مدائن زندگی میکرد کمتر از پیرزن کوفه در زمان حضرت نوح نیست و حجره تنگ پیرزن مدائن کمتر از تنور پیرزن کوفه نیست و باید از این حجره تنگ نیز طوفانی بپا خیزد و دنیایی را از میان ببرد.

در این شعر صنایع تلمیح (اشاره به طوفان نوح و داستان پیرزنی که خانه اش را به انوشیروان فروخت) و لف و نشر مشوش وجود دارد.

بیت هجدهم

دانی چه مدائن را باکوفه برابر نه ازسینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

دانی : فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد از مصدر دانستن است و برای مطالعه در شرح این مصدر رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول. در اینجا «دانی» از نظر ترکیب فعل و فاعل است.

چه: از ادوات استفهام است و در اینجا از نظر دستور زبان مفعول بیواسطه فعل «دانی» است.

(برای مطالعه در شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت ششم).

مدائن: از نظر دستور زبان مفعول بیواسطه است برای فعل «نه».

(برای مطالعه در شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت اول).

را: تلامذت مفعول بیواسطه است و برای مطالعه در شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت اول.

با : دارای انواع و معانی مختلفی است که اکنون بشرح همه آنها می پردازیم:

۱- **با (= باء = بی)** حرف دوم از حروف تهجی است.

۲- **با (درپهلوی apūk)** پیشوند است. : ۱- گاه بر سر اسم درآید و ادات صفت باشد بمعنی دارای، صاحب، خداوند: باهنر، بااستخوان، باگذشت.

۲- بر سر مصدر عربی افزایند و از مجموع لغت و صفت سازند: باعظمت = عظیم، با اطلاع = مطلع، مقابل بی.

۳- با (= باز = وا) پیشوند است و بر سر اسم در آید و معنی بازدهد: با پس = بازپس = واپس .

۴- با - پیشوند فعل است و بر سر مصدر و فعل آید و معنی «باز» و «وا» دهد: با او فتادن = وا او فتادن ، بازدن = وازدن، باز زدن.

۵- با (= ا با ، در پهلوی apäk) حرف اضافه است و بمعانی مختلف آید :

۱- بمعنی «مع» است که بجهت مصاحبت باشد: بامن آمد ، بامن رفت... ۲- استعانت را باشد: «بایکدست نمی توان دو دندوانه برداشت». ۳- مقابله و برابری: «با نور آفتاب چه باشد شرادما؟» (صائب) ۴- بجای «باوجود» استعمال شود: «استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود، با انقباض تمام که داشت» (بیهقی). ۵- برای معاوضه آید: «فرهاد کوه غم را با جان نمی فروشد» ۶- موافق با ، دوست ، همراه با «هر که بامن نباشد برابر من است». ۷- بمعنی «بعلاوه» آید: «عهد خراسان و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است ازری و جبال و سپاهان» (بیهقی) ۸- بمعنی «نزد» و «پیش» آید: «شبان نیست از گوهر تو کسی و زین داستان هست با من بسی»

۹- بمعنی «بر سر...» آید: «آدم با حدیث سیرت خویش» ۱۰- برای عطف آید و بجای «و» نشیند :

«فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در»

۱۱- بمعنی «به» : «در نماز خم ابروی تو با یاد آید». ۱۲- بمعنی «در حق» ، «در باره» ، «نسبت به» ... آید: «با بدان بد باش و بانیکان نیکو». ۱۳- بجای «فی» عربی بمعنی «در» آید: «در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست».

۶- با [مخفف باز] اسم پرنده شکاری معروف است.

۷- با [در پهلوی päk = ابا] اسم است بمعنی آش : شوربا، زیربا، سکبا.

۸- با (فعل) دعایی بود (سوم شخص مفرد مضارع از بودن) به تخفیف «باد» و مخفف

آن «با» آید ...

«خاصه تقلید چنین بی حاصلان خشم ابراهیم با بر آفلان»

(مثنوی)

مبا منفی آنست.

۹- با [از عربی «ابا»] اسم است و مخفف ابا، از اسماء سته عربی (در حالت نصبی): بایزید، باجعفر... (فرهنگ معین).

در اینجا «با» حرف اضافه است و معنی مقابله می دهد .

کوفه : رجوع کنید بشرح مصراع اول ازبیت قبل ، و دراینجا «کوفه» درحالت مفعول بواسطه است.

برابر : صفت مرکب است به معانی : ۱- مقابل ، روبرو، محاذی . ۲- هموزن ، همسنگ . ۳- هموار . ۴- همدوش ، همسان ، همدیف . ۵- مطابق، معادل : ۱۳۴۰ هجری شمسی برابر ۱۳۸۱ هجری قمری . ۶- متفق بالاتفاق . ۷- ضد . ۸- اسم مرکب است و در هیئت بمعنی سمت است (فرهنگ معین) .

در اینجاکلمه «برابر» بمعنی مقابل ومحاذی است و متمم فعل است.

نه : فعل امر دوم شخص مفرد منطبق برریشه فعل است از مصدر نهادن و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم ازبیت یازدهم، دراینجا «نه» فعل و فاعل جمله وفعل متعدی است ومفعول بیواسطه آن «مدائن» است.

از : حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید بمصراع اول ازبیت اول .

سینه : (پهلوی Sîn) اسم است بمعانی : ۱- قسمتی از سطح قدامی تنه که بین گردن از بالا و شکم از پایین محدود است (حدفاصل بین شکم وسینه حجاب حاجز است) . . . صدر . ۲- دربرخی موارد کلمه سینه مرادف با قفسه صدری است = قفسه سینه . ۳- پستان (زن یا جانور) ۴- کنایه است از طعنه ، سرزنش . / سینه انجمن : صدر مجلس / سینه (را) صاف کردن : ۱- اخلاط سینه را خارج کردن ، ۲- سرفه کردن .

برای مطالعه در ترکیبات این کلمه رجوع کنید به (فرهنگ معین) . صفحه ۱۹۷۶ جلد دوم .

در اینجا «سینه» بمعنی اصلی خود و از نظر دستمربزان مفعول بیواسطه است.

تنوری : مرکب است از تنور (رجوع کنید بشرح بیت قبل) و یاء نکره (رجوع کنید بشرح مصراع دوم ازبیت سوم) و دراینجا از نظر ترکیب مفعول بیواسطه است برای فعل کن .
کن : فعل امر دوم شخص مفرد است بمعنی ساز و متعدی و از نظر ترکیب فعل و فاعل است ومفعول بیواسطه آن «تنور» است.

و : حرف ربط است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم ازبیت دوم.

از : حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول ازبیت اول .
دیده اسم است بمعنی چشم و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول ازبیت اول و دراینجا مفعول بیواسطه است.

طلب : ۱- مصدر متعدی است بمعنی ۱- خواستن ، جستن . ۲- اسم مصدر است بمعنی خواست ، جست . ۳- خواهش ، التماس . ۴- اسم است بمعنی مالی که داین را برعهده مدیون

است، و امی که بکسی داده باشند... ۴ - (در فلسفه) دوست داشتن حصول چیزی بروجهی که سعی در تحصیل آن اقتضا کند اگرمانعی از قبیل استحالت و بعد در راه آن نباشد و مانند تمنی نباشد. ۵ - از نظر دستور زبان و علم معانی بیان نوعی سخن انشائی که بر طلب مذکور (در شماره چهار) دلالت کند و آن بر پنج گونه است: تمنی، استفهام، امر، نهی و ندا. ۶ - در تصوف آن را گویند که (سالک) شب و روز دریاد او باشد، چه در خلای و چه در ملای، چه در خانه و چه در بازار، اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی و جنتش را بوی دهند قبول نکند. همه عالم طلب مراد کنند و اوطاب مولی و رؤیت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا و محبت و عطا و منع ورد و قبول خلق بروی یکسان باشد. ۷ - [= طلبنده] (اسم فاعل) در ترکیب بمعنی «طلبنده» آید: آزادی طلب، آشوب طلب، جاه طلب، فرصت طلب، مشروطه طلب... طلب بمعنی دیگری نیز دارد و آن جمع طالب است.

کلمه طلب مصدر عربی است و ریشه سه حرفی آن (ط - ل - ب) است و به بابهای: تفعیل، مفاعله، افعال، تفاعل می‌رود.

در اینجا «طلب» فعل امر است از مصدر جمعی طلبیدن.

(برای مطالعه دربارهٔ مصادر جمعی رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۷۹) دوم شخص مفرد و متعدی است و از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است.

طوفان: به ضم اول، عربی توفان (قرآن سورهٔ ۷ آیه ۱۳۰، سورهٔ ۲۹ آیه ۱۳)

«در آرامی tūfân» یونانی Typhôn... (حاشیهٔ برهان).

(مغرب یونانی typhon، - os) اسم است بمعانی: ۱ - باران سخت. ۲ - آب بسیار که همه را بپوشد و غرق کند. ۳ - باد شدید و ناگهانی که موجب خسارت و خرابی ابنیه و ساختمانها شود و سبب تشکیل امواج سهمگین و مخرب گردد و خطر عظیمی جهت کشتیها دارد. ۴ - هر چیز بسیار که همه را فرا گیرد مانند طوفان آتش، طوفان باد (فرهنگ معین).

در اینجا مقصود طوفانی شبیه طوفان نوح است.

معنی شعر: آیا میدانی که باید چه کنی؟ باید در اندیشهٔ خویش مدائن را در مقابل کوفه گذاری و از سینهٔ خود تنوری (همانند تنور پیرزن کوفه) بسازی و از چشمانت طوفانی (چون طوفان نوح) طلب کنی.

در این شعر صنعت تلمیح وجود دارد.

بیت نوزدهم

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم خاک در او بودی دیوار نگارستان

این : ضمیر اشاره مفرد و مسند الیه جمله است (برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت چهاردهم).

هست : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر «هستن» است (رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت ششم) اما در اینجا «هست» به جای «است» بکار رفته است یعنی فعل ربطی و رابطه جمله است (رجوع کنید بدستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۹۹).

همان : [پهلوی hamân , hāmân = هم + آن] ۱- (صفت) آنچه که قبلاً ذکر شده: «یعنی هر يك را بر همان حرف ختم کند که دیگری را و این مقدار را بیت خوانند». المعجم: ۲- آنچه در خاطر گوینده و شنونده معهود است (عهد ذهنی). ۳- (قید است) بمعنی همچنان و همچنین:

« بزو اشتر و میش را همچنین بدوشندگان داده بد پاکدین »
« همان گاو دوشان بفرمانبری همان تازی اسب رمنده فری ».

۴ - (صفت) مساوی، معادل ، یکسان : « و ز قبل این همان است اگر گوئیم که قوس دوری آفتاب اندر فلک اوج از آن نقطه که برای حمل است یا اگر گوئیم که آن زاویه است بر مرکز اوج... » التفهیم.

۵ - (قید) باز، نیز:

«همان گیو گفت: این شکارمن است همان سوختن کوه کارمن است»
(قبلا گیو کار دیگری قبول کرده بود) / همان زمان : قیداست بمعنی همان ساعت ،
فوراً : « و حضرت صاحبقرانی همان زمان روان شد. » / همان که : مساوی است با، معادل
است با :

« بر آن کش گهر همان که سفال عرضه کردن خطاست سیم حلال »
همان... همان ... ۱- ایجاد و وقوع دو چیز در آن واحد را رساند: « والی جز از اطاعت
چاره ندید. مصاف بر کشیدن همان بود و شکسته شدن همان » . ۲ - چه ... چه ...
خواه .. خواه .. (تساوی را رساند) :

«هر آن کس که از راه یزدان بگشت همان عهد او و همان باد دشت .»
(فردوسی)

توضیح آنکه گاه «همان» دوم را حذف کنند ، ولی معنی فرق نکند : « از قضا صرة
زهر هلال بدست او افتاد » آنرا بر دیگر اخلاط پیامیخت و بدختر داده خوردن همان بود و جان
شیرین تسلیم کردن» (کلیله).

برای مطالعه درباره ترکیبات کلمه «همان» رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۵۱۶۸.
در اینجا: «همان» صفتی است برای ایوان و با هم مسند جمله هستند.

ایوان : رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت اول. و در اینجا با کلمه «همان» مسند
جمله را میسازد.

کز : مرکب است از که و از (رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت سوم).
نقش: کلمه عربی است: ۱- مصدر متعدی است بمعنی صورت شخص یا چیزی را کشیدن.
۲- اسم مصدر است بمعنی تصویر، نگارگری، ترسیم. ۳- اسم است بمعنی صورت ، شکل ،
رسم. ۴- طرح. ۵ - نوشته (بقلم تحریر یا حک و کنده گری) . ۶- خال گنجه و جز آن .
۷- در موسیقی، قسم نهم از اقسام چهارده گانه اصناف تصانیف مربوط به موسیقی قدیم، و آن
« مطلع عملی است که در آن میان خانه و بازگشت نباشد ممکن است يك غزل را بهمان مطلع
و جدول به آخر رسانند. » ۸ - در موسیقی تصنیف (مطلقاً):

«حافظ (شربتی) در علم موسیقی علم بوده و نقشها و تصنیفهای او در میان مردم مشهور
است .» ۹- در نمایش و سینما و ناول مجموعه اعمال و اخلاق يك شخص که توسط هنرپیشه‌ای

در صحنه نمایش داده شود؛ رل: «فلان در نقش نادرشاه خوب بازی میکند».

توضیح اینکه بدین معنی مستحدث است و در ترجمه «رل» فرانسوی بکار میرود، و بهمین جهت گروهی محدود از بکار بردن آن خودداری میکنند، ولی استعمال آن بحد شیاع رسیده.
۱۰- جنس، ذات، سرشت، خمیره: «این پسر نقش غریبی است» (امیر ارسلان) (فرهنگ معین).

نقش کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن (ن - ق - ش) است که بد بابهای تفعیل، مفاعله، افعال، تفاعل و افتعال میرود.

در اینجا کلمه «نقش» بمعنی صورت و شکل و از نظر دستور زبان فارسی مفعول بواسطه است.

رخ: این کلمه دارای معانی و انواع مختلفی است که در ذیل شرح داده میشود.

۱- رخ: اسم است بمعانی: ۱- هریک از دو بخش برجستگی صورت؛ خد، جمع آن رخان است / دو رخ: دو برجستگی طرفین صورت، خدین. ۲- مجموع دو رخ؛ رخسار، چهره، عارض / هنر خود (یا چیز دیگر) را به رخ کسی کشیدن: هنر خود (یا چیز دیگر) را با تکبر و افاده بدیگری نمودن. ۳- سوی، طرف، جانب. ۴- عنان اسب، افسار. ۵- (در صحافی) وصله‌ای که بچرم پشت جلد کتاب واقع در بین دو رویه چسبانند، و غالباً رنگین است. ۶- (در تصوف) ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است.

۲- رخ [= روخ = لوخ] اسم گیاهی است که از آن حصیر بافند.

۳- رخ (صفت - اسم) جنگجو، پهلوان: «داستان دوازده رخ» در شاهنامه بروخیم جلد ۵ صفحه ۱۱۴۱.

۴- رخ [= رخ roxx معرب، مقایسه کنید با کلمه آلمانی شده Roche] (اسم است) ۱- برج. ۲- مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که بشکل برج است.

۵- رخ [= رخ roxx عربی] اسم پرنده‌ای موهوم و بزرگ مانند سیمرخ، و عنقا. (ازین مرغ در هزار و یکشب «الف لیلة و لیلة» یاد شده) (فرهنگ معین).

در اینجا «رخ» به معنی چهره و عارض و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است

مردم: يك شخص واحد را گویند از آدمی و ترجمه انسان است و مردمان جمع آنست و مردمك تصغیر آن (متن برهان).

پهلوی martôm (انسان، بشر)، پازند و پارسی جدید mardum اوراق

مانوی تورفان martôhm = mrdwhm , از martôhm , از mart - tôhm ,
 «... کودک آدمی» ، مقایسه کنید با ، پهلوی tôhmak , tôhm .

مردم اسم جمع است، و به «مردمان» نیز جمع بسته میشود، مقایسه کنید با: گروهان ،
 امتان، قومان .. و بفرد انسان نیز اطلاق شود . (حاشیة برهان) .

در پهلوی martôm اسم است : ۱- (اسم جمع) انسان، بشر، آدمی:

«هرچه بر مردم بلاو شدت است این یقین دان کز خلاف عادت است»

۲ - انسان مذهب: «ولکن با مردمان مردم باش وبا آدمیان آدمی ...» /

مردم آبی: آدم آبی. ۳- مردمک: انسان العین / مردم چشم: مردمک چشم/ ۳- مردم بمعنی
 مردمک :

« زگریه مردم چشم نشسته درخون است

ببین که در طلبت حال مردمان چونست»

برای مطالعه در باره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۴۰۰۴

جلد سوم .

در اینجا «مردم» هم بمعنی انسان وهم بمعنی انسانهاست و از نظر دستور زبان مضاف-

الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

خاک: برای مطالعه شرح این کلمه رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت دوم.

در اینجا کلمه «خاک» مسند الیه جمله است.

در: برای مطالعه شرح این کلمه رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت هفتم، در اینجا

«در» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

او: پهلوی avē , از ایرانی باستان ava , نیز پهلوی ôê , استی ui (تلفظ می شود wi)

فارسی نیز اوی، وی (حاشیة برهان) . او [= اوی = وی ، پهلوی avē] ضمیر منفصل ،

سوم شخص مفرد (مفرد غایب) در حالت فاعلی: او گفت ، او نوشت؛ و حالت اضافی: کتاب

او / او را: ضمیر منفصل ، سوم شخص مفرد (مفرد غایب) در حالت مفعولی: او را گفت ، او را

داد (در قدیم «او» برای ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو مستعمل بود و در عصر حاضر غالباً

برای ذوی العقول) (فرهنگ معین).

در اینجا «او» به غیر ذوی العقول یعنی «ایوان» بر میگردد و مضاف الیه و در حالت اضافه

تخصیصی است.

بودی: فعل - بطنی ماضی استمراری سوم شخص مفرد از مصدر «بودن» که مصدر بی قاعده

وربطی زبان فارسی است (مرکب از بود + یاء استمراری).

برای مطالعه شرح «بودن» رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت نهم.

در اینجا «بودی» فعل ربطی و رابطه جمله است.

دیوار: به کسر اول = دیوال = دیفال (عامیانه)، پهلوی *dēvār* وجه اشتقاق آن مشکوک است، کردی *dīvar* ... (حاشیه برهان)

این کلمه در قدیم با یاء مجهول تلفظ می شده است: ۱ - جداری که در اطراف خانه، زمین، باغ و غیره بنا کنند بجهت محصور کردن و حفاظت آن، آنچه از خشت، آجر، گل، سنگ، شاخه های درخت و جز آنها در اطراف محوطه (خانه، باغ، و غیره) بنا کنند. / دیوار خانه روزن شدن: کنایه است از خراب شدن خانه / دیوار کوتاه دیدن: کنایه است از عاجز و زبون دیدن (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۵۹۹.

در اینجا کلمه «دیوار» مسند جمله است.

نگارستان: اسم مرکب است: ۱ - جای نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر. ۲ - کاخ منقوش و مصور. ۳ - نقاش خانه، کارگاه نقاشی. ۴ - اسم خاص کتاب مانی و کتاب جامی در حکایات مختلف است.

این کلمه مرکب از نگار و ستان است که اینک هر دو را شرح می دهیم:

نگار: (از مصدر نگاریدن، نگاشتن) (ریشه و اسم است): ۱ - نقش، نقاشی / نقش و نگار: نقاشی. ۲ - نقشی که از حنا بردست و پای محبوب کنند:

«رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدندی از هر کنار»

۳ - تحریر. ۴ - بت، صنم. ۵ - معشوق، محبوب، جمع آن نگاران میشود / نگاران ضمیر: کنایه است از اندیشه ها، خواطر، مضامین:

«برقهای تو چو باشد اثر سیلی دوست بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر»

[دیوان کبیر]

نگاریدن [= نگاشتن، متعدی «نگاریدن»] پهلوی *n(i)kür* [مصدر متعدی است:

۱ - نقش کردن، تصویر کردن. ۲ - رسم کردن [اشکال هندسی].

۳ - تحریر کردن، نوشتن. ۴ - سکه زدن.

نگاشتن [= نگاریدن] مصدر متعدی [نگاشت، نگارد، خواهد نگاشت، بنگار، نگارنده، نگاشته، نگارش]: ۱ - نقش کردن، مصور کردن: «آن صورتهای که ستارگان را بدو

نگارند. «[الفهم] ۲- رسم کردن [اشکال هندسی] ۳- تحریر کردن، نوشتن...»

برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات این کلمه رجوع کنید بفرهنگ معین جلد چهارم

صفحه ۴۸۰۴.

ستان: این پسوند برای ساختن اسماء زمان (فقط در: زمستان و تابستان) بکار رود، پارسی باستان و اوستا - stāna (جا، محل): پهلوی stān - ارمنی stan - هندی باستان sthāna (جا و محل) و sthūna از ریشه stā در اوستا و پارسی باستان بمعنی ستادن و ایستادن... (حاشیه برهان).

ستان [= استان] پسوند: ۱- پسوند مکان:

الف - به اسم ذات پیوندد دال بر بسیاری و فراوانی: بوستان، تاکستان، خارستان، سروستان، گلستان، گورستان، نیلستان.

ب - به اسم معنی پیوندد وافادهٔ محل و مکان کند: دادستان، فرهنگستان.

ج - به اسم خاص [علم] پیوندد وافادهٔ مقر، مستقر و محل کند: ارمنستان، افغانستان، بلوچستان، تاجیکستان، ترکستان، کردستان، گرجستان، لرستان، هندوستان. ۲- پسوند زمان: تابستان، زمستان.

ستان بمعانی دیگری نیز وجود دارد.

۱ - **ستان** [= استان - آستان] صفت است بمعنی آنکه به پشت روی زمین خوابیده.

این کلمه بفتح و کسراول است.

۲ - **ستان** [= آستان - استان] اسم است بمعنی آستانه در، کفش کن.

این کلمه هم بفتح و کسراول است.

۳ - **ستان** «ریشه و اسم فاعل است از ستاندن» در ترکیب بمعنی «ستاننده، آید:

جانستان، دادستان، دلستان (فرهنگ معین).

در اینجا «ستان» پسوند مکان است.

نگارستان در اینجا بمعنی کارگاه نقاشی است و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت

اضافه تخصصی است.

معنی شعر: این همان ایوان است که از بس مردمان صورت خود را برای احترام

وسجده کردن بر خاک آن می نهادند از تصویر صورتهای آنها بر خاک ایوان مدائن، خاک این

درگاه بصورت دیوار کارگاه نقاشی (از تصویر چهره های مردم) درآمده بود.

دز این شعر صنعت تشبیه و مراعات نظیر بکار رفته است.

شعر بیستم

این هست همان درگه کور از شهان بودی

دیلیم ملک بابل ، هند و شه ترکستان

این رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت چهاردهم ، در اینجا « این » ضمیر اشاره مفرد و مسند الیه جمله است.

هست : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر « هستن » است (رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت ششم) اما در اینجا « هست » به جای « است » بکار رفته است یعنی فعل ربطی و رابطه جمله است.

همان : رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت قبل و در اینجا « همان » صفتی است برای درگه و با کلمه درگه مسند جمله هستند.

درگه : (مخفف درگاه) و درگاه در پهلوی dargūs و اسم است : ۱ - بارگاه ، ایوان سلطنتی. ۲ - کاخ شاهی. ۳ - دروازه ، باب. ۴ - آستانه در ، آستان ؛ حضرت. ۵ - پیشگاه خانه بزرگان.

این کلمه مرکب از « در » و « گه » = گاه ، است و برای شرح هر يك رجوع کنید بشرح ابیات هفتم و نهم.

در اینجا « درگه » بمعنی دربار و کاخ شاهی است و از نظر دستور با کلمه همان مسند جمله را تشکیل می دهد.

کور. مرکب از که ربط (رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت سوم) و اوضمیر منفصل شخصی ، سوم شخص مفرد که مرجعش « درگه » است (رجوع کنید بشرح مصراع دوم

ازبیت قبل) و در اینجا «او» در حالت مفعول بواسطه است و «را» بمعنی «برای» حرف اضافه و علامت مفعول بواسطه است (رجوع کنید بشرح مصراع دوم ازبیت اول).

ز: حرف اضافه مخفف از [رجوع کنید بشرح مصراع اول ازبیت اول]

شهان: جمع شاه است و کلمه «شه» مخفف «شاه» است.

(برای مطالعه درباره تخفیف رجوع کنید به زمینه بحث درباره آیین نگارش صفحه ۵۴).

شاه: پهلوی shāh، پارسی باستان Xshäyathiya. شاه کلمه‌ای است متعلق بزبان جنوب غربی و با shathr (لفت شمال غربی) از یک ریشه است، پازند shāh معرب آن شاه، فرانسوی شده آن chah، Schah، shah، انگلیسی نیز shah (حاشیۀ برهان).

۱- کسی که بر کشوری سلطنت کند؛ پادشاه، سلطان، صاحب تاج و تخت، تاجور. / شاه انجم: کنایه است از آفتاب، خورشید، شاه خاور: کنایه است از خورشید، شاه خراسان: ۱- پادشاه خراسان ۲- عنوان هر یک از پادشاهان سلسلهٔ سامانی، امیر مشرق / شاه خرگاه مینا: کنایه است از خورشید، شاه زنگ: کنایه است از شب، لیل / شاه ستارگان: کنایه است از خورشید / شاه سیارات و شاه عرش و شاه طارم فلک و شاه گردون و شاه مثلث بروج و شاه مشرق همه کنایه است از خورشید / شاه گویندگان: کنایه است از حضرت رسول (ص) / شاه نیمروز: ۱- کنایه است از خورشید. ۲- پادشاه سیستان.

۲- داماد. ۳- هر چیز بزرگ و مهم و برتر از نظایر خود، و آن در ترکیب آید:

شاه بیت، شاهپر، شاهراه. ۳- عنوانی است عارفان و درویشان را: شاه نعمت‌الله ولی، مشتاق علی شاه. ۵- مهمترین مهره شطرنج. ۶- در بازی ورق (گنجفه)، ورقی که بر آن تصویر شاه است. ۷- در تصوف. «خدا، الله (فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به (فرهنگ معین). صفحه ۲۰۰۳ جلد دوم.

ان - در اینجا «ان» علامت جمع است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم ازبیت سوم.

در اینجا «شهان» بمعنی سلاطین و از نظر دستور زبان در حالت مفعول بواسطه است. بودی: فعل ماضی استمراری سوم شخص مفرد از مصدر ربطی «بودن» و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم ازبیت قبل. در اینجا بودی رابطه جمله است.

دیلم: برون زینب: ۱- اسم خاص است (قسمت کوهستانی ولایت گیلان «دائرة المعارف

فارسی «...» ۲ - هر فرد از قوم دیلم، دیلمی. ۳ - بنده، غلام:

« این است همان درگاه کور از شهان بودی

دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان »

(فرهنگ معین).

برای مطالعه درباره این کلمه به فرهنگ معین جلد پنجم و به دائرة المعارف فارسی

مراجعه شود.

در اینجا «دیلم» بمعنی بنده و غلام و از نظر دستور زبان مسند جمله است.

ملک : به فتح اول و کسر دوم کلمه عربی است که وارد فارسی شده و اسم است :

۱ - خداوند، صاحب. ۲ - صاحب ملک. ۳ - شاه، پادشاه.

توضیح آنکه مرحوم قزوینی نوشته : «در ایران و متعلقات آن حکمرانان ولایات و ممالکی را که استقلال کلی نداشته بلکه باجگذار (باجزار) پادشاهان مستقل دیگر بودند، ولی حکومت ایشان ارثی و اباً عن جد بوده «ملک» می خواندند. و این لقب را نیز سلاطین مستقل بدیشان عطا می کرده اند. و پادشاهان مستقله از قبیل غزنویه و سلجوقیه و غوریه فیروز - کوه و خوارزمشاهیه دارای لقب رسمی «سلطان» بودند، و غالباً این لقب بایستی از دارالخلافه بغداد برای ایشان فرستاده شود، و چون اول کسی که خود را «سلطان» خواند بشرحی که کتب تواریخ مذکور است، سلطان محمود غزنوی بوده است، لهذا ملوک سابق بر غزنویه را چون صفاریه و سامانیه و دیلمه کسی به لقب سلطان نخوانده است، و بعد از فتح بغداد بدست مغول و انقراض خلافت عربیه این نظم و ترتیب مانند بسی از نظامات و ترتیبات دیگر از میان رفت و مفهوم مصطلح این دو لقب بایکدیگر مختلط گردید (چهارمقاله...) و هم ایشان در یادداشتها جلد هفتم صفحه ۱۳۱ نوشته اند «ملک را غالباً (بلکه همیشه) بر کسی اطلاق می کرده اند که در تحت تبعیت او (سلطان) بوده است که عبارت بوده اند از ولات و حکمرانان ایالات که در سلسله مخصوصی بطور وراثت محصور بوده است و شبه شیئی بوده است بخدیوهای مصر حالیه یا راجه های هند نسبت بدولت انگلیس و مرادف بوده است با prince حالیه، ولی سلطان بدون شك و تردید همیشه اطلاق می شده است به پادشاه مستقل مستبد که ابداً در تحت حمایت و تبعیت کس دیگر نبوده است.» در دوره سلجوقیان ملک به اعضای فرو دست خاندان سلطنتی اطلاق میشده. در عهد تیموری بولات ایالات که ارثاً بدان مقام رسیده بودند اطلاق می گردیده : «ویر - مقتضای عهدی که گرگین ملک گرج در سال گذشته... کرده بود، می بایست هنگام رایت فتح آیت را با اقدام مسکن و ضراعت استقبال نموده بودی.» (ظفرنامه یزدی).

در دوران صفویان عنوان ملك تنزل یافت و به امرا و حکام نیز اطلاق شد.

۴- خدای متعال / ملك تعالی: خدای تعالی. (فرهنگ معین).

جمع این کلمه ملوک است.

برای مطالعه درباره کلماتی که بشکل «ملك» نوشته میشوند ولی از نظر اعراب با این

کلمه تفاوت دارند، رجوع کنید به فرهنگ معین جلد چهارم صفحه ۴۳۴۶ ببعد.

کلمه «ملك» عربی است و اصل سه حرفی آن (م - ل - ك) است که به بابهای تفعل،

افعال، تنفعل، تفاعل و افتعال می‌رود (المنجد، محیط المحيط).

در اینجا «ملك» مسند الیه جمله و مضاف است.

بابل: بکسر حرف سوم، ناحیه و دولتی قدیم، در قسمت جنوبی بین‌النهرین، مطابق

جنوب عراق حالیه، بین رودهای دجله و فرات. از مشرق به عیلام، از جنوب شرقی به خلیج

فارس، از جنوب و مغرب به صحرائ عربستان، و از شمال به آشور محدود بود. از شهرهای عمده اش.

علاوه بر شهر بابل، می‌توان نیپور، ارک، لارسا، اور و اید و رانام برد...

برای مطالعه در باره بابل رجوع کنید بدائرة المعارف فارسی صفحه ۳۴۸.

این کلمه معرب bū - bi - lu است = باب ایل، باب الله، دروازه خدا، در اوستا

Bawri ... و نیز برای مطالعه در این باره رجوع کنید به فرهنگ معین جلد پنجم

صفحه ۲۲۴.

در اینجا کلمه «بابل» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.

هندو: (در پهلوی hindūk، هندی) صفت و اسم است: ۱- از اهل هند، جمع

آن هندوان است. (مخصوصاً بمردم هندوستان که به آیین قدیم «برهمنی» باقی هستند، اطلاق

شود) ۲- مجازاً بمعنی غلام، نوکر:

«این هست همان در که کورا ز شهان بودی

ديلم ملك بابل، هندو شه تركستان.»

(خاقانی).

۳- پاسبان، نگهبان. ۴- مجازاً بمعنی سپاه ۵- مجازاً بمعنی زلف / زلف هندو:

زلف سپاه معشوق:

«زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند

سالها رفت و بدان سیرت و سناست که بود»

(حافظ)

۶ - مجازاً بمعنی خال رخسار معشوق ۷- مجازاً بمعنی دزد. ۸- مجازاً بمعنی کافر، ملحد. * هندوی باریک بین هندوی پیرو هندوی چرخ و هندوی سپهر و هندوی گنبد گردان همه کنایه اند از ستاره زحل * هندوی دریانشین کنایه است از قلم نویسندگی * هندوی هفت - چشم زاغ: آلتی است موسیقی را سیاه رنگ، دارای هفت سوراخ (ظاهراً) :
 « همان زاغ گون هندوی هفت چشم بر آورد فریاد بی درد و خشم »
 (گرشاسب نامه) (فرهنگ معین).

در اینجا کلمه «هندو» بمعنی پاسبان است (اگر چه بعضی آنرا به معنی غلام میدانند) و از نظر دستور زبان مسند جمله است.

شاه : مخفف شاه (رجوع کنید بشرح مصراع اول از همین بیت) و در اینجا مسند الیه جمله است.

ترکستان: به ضم اول و کسر سوم، ناحیه ایست در آسیا که از شمال به سیبری، از مغرب به بحر خزر، از جنوب به افغانستان، هند و تبت، از مشرق به مغولستان محدود است. . . . (فرهنگ معین).

از جنبه تاریخی، ترکستان پلی رابط بین شرق و غرب، و معبر بسیاری از کشور گشایان و اقوام مهاجر بوده است. بعلاوه چون کانون داد و ستد بین آسیا و اروپا بود، ثروت فراوان و شهرهای معتبر (مانند بخارا، سمرقند و مرو) داشت که مطمح نظر کشور گشایان آزمند بود. احتمالاً نخستین دولتی که تمام ترکستان را در زیر فرمان واحد در آورد امپراطوری ایران بود، که در ۵۰۰ سال قبل از میلاد دست امپراطوری لید یار از ناحیه اطراف دریای خزر کوتاه کرد. . . .

برای مطالعه درباره ترکستان رجوع کنید بدائرة المعارف فارسی صفحه ۶۲۸.

کلمه ترکستان از دو قسمت (ترك + ستان) تشکیل شده است.

ترك [در زبان ترکی بمعنی دلیر، شجاع و سخت است در چینی Tu - küe] در یونانی **Türkoı** نام ترك بعنوان قومی بدوی نخستین بار در قرن ششم میلادی دیده میشود. در همان قرن ترکان دولتی بدوی تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا بحراسود امتداد داشته است. مؤسس حکومت مذکور که چینیان او را Tu - men نامند [در کتبه های ترکی Bumen] در سال ۵۵۲ میلادی در گذشت و برادرش Istämi ظاهراً تا سال ۵۷۶ زیسته

چینیان از دولت مزبور بنام امپراطوری ترکان مشرق یاد کرده‌اند...
 سلسله‌های ترک که در ایران دوره اسلامی سلطنت کرده‌اند از این قرارند : غزنویان
 سلجوقیان و خوارزمشاهی... [فرهنگ معین]

– **بستان** : پسوند مکانی است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از
 بیت قبل .

در اینجا « ترکستان » مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.
معنی شعر : این همان درگاه است که پادشاه بابل غلام و پادشاه ترکستان دربان
 آن بودند.

بیت بیست و یکم

این هست همان صفة کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این : ضمیر اشاره مفرد و مسند الیه جمله (بشرح مصراع اول از بیت نوزدهم
مراجعة شود)

هست: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد بجای «است» رابطه (بشرح مصراع اول
از بیت نوزدهم مراجعه شود).

همان : از مبهمات مرکب و صفت است برای صفة (بشرح مصراع اول از بیت نوزدهم
مراجعة شود).

صفة : به ضم اول و تشدید دوم (= صفة در عربی) اسم است:

۱ - نشستگاه سوار از زین اسب . ۲ - ایوان مسقف . ۳ - غرفه مانندی در درون اطاق
بزرگ که کف آن کمی بلندتر است و بزرگان در آن نشینند ؛ شاه نشین . ۴ - خانه تابستانی
مسقف دار ؛ جمع این کلمه صقف و صفات است / صفة حمام : ایوانی که در آن رخت کنند و
پوشند؛ سریننه گرما به (فرهنگ معین).

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن (ص - ف - ف) است که به بابهای تفعیل ،
مفاعله، تفاعل، افتعال و افعال می رود (رجوع کنید به المنجد و محیط المحيط).

در اینجا «صفة» بمعنی ایوان مسقف است و با کلمه همان مسند جمله را تشکیل میدهد.
کز : مرکب از که «حرف ربط» و از «حرف اضافه» (رجوع کنید بشرح مصراع دوم

از بیت سوم)

هیمیت : بفتح اول و در تداول بکسر اول (= هیبة در عربی) ۱- اسم است بمعنی ترس، بیم. ۲- شکوه، بزرگی (فرهنگ معین).

هیمت کلمۀ عربی و مصدر است و مصدرهای دیگر آن هیب و مهابت می باشد و اصل سه حرفی آن (ه - ی - ب) است که به بابهای تفعیل، افعال (افاله) ، تفعّل، افتعال می رود. (متن اللغة) .

او : ضمیر شخصی منفصل سوم شخص مفرد (رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت نوزدهم) و مضاف الیه و در حالت اضافۀ تخصیصی است .

بردی + حمله : فعل ماضی استمراری، سوم شخص مفرد از مصدر حمله بردن. حمله بردن مصدر لازم مرکبی است بمعنی هجوم آوردن و یورش بردن. **حمله :** (= حمله در عربی) ۱- مصدر لازم است بمعنی آهنگ جنگ کردن، هجوم بردن . ۲- اسم است بمعنی هجوم ، یورش . ۳- درپزشکی بمعنی غش است ۴- دفعه، مره (فرهنگ معین).

این کلمه عربی است و سه حرفی آن (ح - م - ل) است که به بابهای افعال، تفعّل ، تفعیل، تفاعل، افتعال ، استفعال و انفعال می رود (المنجد) .

بردن : در پهلوی **burtan** از ریشه آریایی **bahr** و ایرانی باستان **bar** ... گیلکی **bardan** . (حاشیۀ برهان)

مصدر متعدی است (برد «به سکون دوم» برد «بفتح دوم» خواهد برد ، بیر، برنده ، برده) ۱- چیزی را از جایی بجای دیگر رسانیدن، حمل کردن ، نقل کردن ، مقابل آوردن. ۲- حرکت دادن. ۳- دفع کردن، جدا کردن. ۴- زن گرفتن، همسر گرفتن. ۵- نفع بردن (در قمار و بازی)، سود بردن. ۶- فرار دادن. ۷- پیش افتادن ، پیروز شدن (در مسابقه و مانند آن) (فرهنگ معین).

در اینجا «حمله بردی» فعل ماضی استمراری سوم شخص مفرد و فعلی لازم و مرکب و در این جمله از نظر ترکیب فعل جمله است.

بر : حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به مصراع دوم از بیت دوم . **شیر :** پهلوی **shēr** . . . دزفولی **shēr** شهمیرزادی و گیلکی **shīr** . . . (حاشیه برهان).

پستانداری عظیم الجثه و قوی از راستۀ گوشتخواران - جزو تیرۀ گربه ها که دارای جنگالهای قوی و قدرت عضلانی بسیار و فکین نیرومند است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم قارۀ قدیم است ولی امروزه تقریباً منحصر به افریقای مرکزی است. نوع نر این پستاندار

در اطراف سرو کردن دارای یال انبوه است. / شیر بی دم و سر و اشکم: کنایه است از امر محال: «شیر بی دم و سر و اشکم که دید؟ این چنین شیری خدا خود نافرید» (مثنوی) * شیر پشمین: شیری که از پشم و پوست سازند / شیر خدا ۱۰ - مرد حق، موحد. ۲ - علی بن ابی طالب علیه السلام، اسدالله / شیر سپهر ۱ - آفتاب (به اعتبار آنکه برج اسد خانه اوست) ۲ - برج اسد / شیر شادروان = شیر علم / شیر شرزه: ۱ - شیر خشمگین. ۲ - اسدالله غالب علی بن ابی طالب علیه السلام / شیر شرزه غاب: کنایه است از اسدالله غالب علی بن ابی طالب علیه السلام * شیر علم [alam] تصویر شیر که روی رایت و درفش نقش کنند: «ماه مه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد، دم بدم»

(مثنوی)

شیر مرغزار فلک = شیر سپهر / شیر مست: کنایه است از ۱ - شجاع و دلآور. ۲ - درنده، سبع (مطلقاً) ۳ - آلتی فلزی که در ظرف آب، آب انبار، دستشویی و غیره نصب کنند، و هر وقت آنرا بپیچانند آب از دهانه آن بیرون آید (وجه تسمیه ظاهر) بمناسبت شکل آن است که بصورت سر شیر بود ۴ - از نظر سیاسی، در عرف سیاست دولت انگلستان را گویند. ۵ - صفت است؟ موفق و پیروز: «شیر آمدی یار و باه؟». شیر بسه معنی دیگر هم آمده است.

۱ - شیر (در پهلوی shîr): ۱ - مایعی است سفید رنگ و باطعم شیرین و غلظت خاص که از پستانهای نوع ماده پستانداران پس از زایمان بمنظور اولین دوره تغذیه نوزاد ترشح میشود... / از شیر مادر حلالتر: کاملاً حلال / از شیر باز کردن: از شیر گرفتن کودک، فطام / از ماه شیر دوشیدن: جادویی کردن «یکی از اعمال مجیر العقول جادوگران بزعم قدما شیر دوشیدن از ماه بوده» * شیر خام خوردن: کنایه است از غفلت کردن، خام طمع نمودن. ۲ - شراب:

«مستی این هنگامه ها گیرد برایم هر زمان شیر صدمیخانه سر بنهاد در جام همنوز» شیر شنجرف گون: شراب انگور لعلی ۳ - شیر (= شار = شور) اسم است و عنوان پادشاهان محلی ماوراء النهر. (شاه بامیان را «شیر بامیان» و شاه ختلان را «شیر ختلان» گفته اند) فرهنگ معین.

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۲۱۰۲ بپدید.

فلک: بمعنی سپهر است و برای شرح آن رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت پانزدهم. شیر فلک: بمعنی شیر سپهر است و مقصود از شیر سپهر همانگونه که در ترکیبات کلمه شیر آورده شده است، آفتاب و برج اسد است و اینکه راجع به برج اسد.

شمین برج از بروج دوازده گانه و آن بصورت شیر است و صورت فلکی مذکور نیز هست.
دراینجا مقصود از «شیر فلک» صورت فلکی برج اسد است و از نظر دستور زبان فارسی،
 شیر مفعول بواسطه و فلک مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است.
حمله قسمتی از فعل است که در مصراع قبل شرح داده شده است.
شیر: رجوع کنید بشرح همین مصراع و در اینجا «شیر» فاعل جمله است.
تن: اوستا *tanû*، پهلوی *tan* هندی باستان *tanû*، افغانی *tan*...
 (حاشیه برهان).

اسم است بمعانی: ۱- بدن. ۲- جسم. ۳- ذات، شخص
 کلمه «تن» بدو مفهوم دیگر نیز بکار می‌رود.
 اول، ریشه تنیدن و علامت اسم فاعل، در بعضی کلمات مرکب بمعنی «تند» آید:
 تارتن، کارت‌تن.

دوم، پسوند مصدری است یعنی یکی از علامات مصدر فارسی است که بر ریشه دستوری
 پیوندد، و آن بدو صورت است: الف - تن: گفتن، رفتن، شفتن ب - ستن: گریستن،
 خواستن. [فرهنگ معین].

دراینجا «تن» بمعنی بدنه و مضاف الیه یعنی در حالت اضافه تخصیصی است.
شاد روان: بضم یافتح حرف دال «در پهلوی *Shäturvan*. مقایسه کنید با چادر»
 ۱ - سرا پرده که در قدیم پیش در خانه و ایوان پادشاهان و امیر می‌کشیدند. ۲ - خیمه، چادر
 ۳ - پرده بزرگ مانند شامیانه. ۴ - سایبان ۵ - فرش منقش، بساط گرانمایه ۶ - زیر کنگره‌های
 عمارت و سردر خانه. ۷ - لحنی از الحان باربدی. «شاد روان مروارید» ۸ - سدی که بر رود
 و نهر بندند: شاد روان شوستر. ۹ - فواره «باین معنی در عربی و ترکی مستعمل است».
 ۱۰ - اصل، بنیاد، اساس. «فرهنگ معین».

دراینجا «شاد روان» بمعنی پرده یا فرش و بساط گرانمایه است و از نظر دستور زبان
 مضاف الیه و در حالت اضافه بیانی است.

معنی شعر: این همان ایوان است که بخاطر شکوه و جلال آن، شیر پرده و فرش و درفش
 آن بر صورت فلکی اسد در آسمان حمله می‌برد.
 در این شعر صنعت اغراق و جناس تام وجود دارد.

پندار همان عهد است از دیدۀ فکرت بین در سلسله در گه ، در کوکبه میدان

پندار : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر پنداشتن است.

پنداشتن : به کسریا فتح اول (دبهلوی pa - en - dāshtan : چنین فرض کردن) مصدر متعدی است : ۱- گمان بردن ، تصور کردن ، ظن بردن ، توهم کردن ، زعم ، حسابان. ۲- تصور باطل نمودن ، حدس باطل زدن ، گمان نادرست کردن. ۳- شمردن ، بحساب آوردن ، فرض کردن ، انگاشتن ، گرفتن ، تقدیر. ۴- عجب و تکبر نمودن (فرهنگ معین).
در اینجا «پنداری» فعل امر دوم شخص مفرد بمعنی فرض کن است و از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است و مفعول بیواسطه آن جمله بعد از آنست.

همان : رجوع کنید به شرح بیت نوزدهم

عهد: کلمه عربی است : ۱- مصدر متعدی است بمعنی شناختن امری را / عهد ذهنی : (از نظر دستور زبان) گاه در نظم و نثر اسم اشاره «آن» بکار میرود ولی مرجع آن مذکور نیست ، اما به قرینه شنونده و خواننده مفهوم آن را درمی یابد؛ درین مورد «آن» بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکر عربی آید ، واصطلاحاً آنرا «عهد ذهنی» نامیده اند:

«پیامد نشست از بر تختگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه» .

۲- حفظ کردن ، نگهبانی کردن. ۳- تفقد کردن. ۴- وفا کردن وعده. ۵- اسم مصدر است بمعنی شناسایی. ۶- حفظ. ۷- تفقد. ۸- وفاء. ۹- ضمان. ۱۰- امان. ۱۱- مودت. ۱۲- اسم است بمعنی سوگند، قسم ۱۳- پیمان، شرط، میثاق / بعهد خود وفا کردن: انجام

دادن آن. ۱۴- دوره، زمان، روزگار/ عهد بعید: زمان دور و دراز/ عهد قریب: زمان نزدیک.
 ۱۵- مدت معینی که سلسله‌ای از پادشاهان یا امرا در کشوری سلطنت کرده‌اند: عهد ساسانی، عهد قاجاریه. ۱۶- مدت پادشاهی یک شاه، وزارت یک وزیر یا حکومت یک حاکم: عهد فتحعلی شاه، عهد امیر کبیر، عهد آقابالاخان سردار. / عهد دقیانوس: (عامیانه) بسیار قدیم.
 ۱۷- در علوم طبیعی، هر یک از ادوار تاریخ طبیعی. عصر، دوره: عهد آهن. . عهد حجر. جمع عهد عهد است. (در علم زمین شناسی، تقسیمات بزرگ زمین شناسی را گویند بطوری که طبقات مختلف زمین را از لحاظ تشخیص بقایای موجودات زنده قدیم تا کنون به چهار عهد (دوران) تقسیم میکنند و آن قسمت از طبقات زمین را که قدیم تر از (دوران) اول است بدوران ماقبل کامبرین *PréCambrien* موسوم کرده‌اند) (فرهنگ معین)

کلمه «عهد» مصدر عربی است و ریشه سه حرفی آن (ع - ه - د) است که به بابهای مفاعله، افعال، تفعیل؛ افتعال، تفاعل و استفعال می‌رود (المنجد، محیط المحيط).

در اینجا کلمه «عهد» با کلمه همان مجموعاً مسند جمله را تشکیل می‌دهند.
 است: فعل ربطی و رابطه جمله است (رجوع کنید بشرح مصراع دوم از بیت سیزدهم).
 از: حرف اضافه است (رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت اول).
 دیده: بمعنی چشم و مفعول بواسطه است (رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت اول).

فکرت: (در عربی = فکرة) اسم است بمعنی اندیشه، جمع آن فکر به کسر اول و فتح ثانی است (فرهنگ معین).

اندیشه، تصور و خیال و گمان (از فرهنگ نفیسی).
 کلمه «فکرت» عربی است و ریشه سه حرفی آن (ف - ک - ر) است که به بابهای تفعیل افعال، تفعیل و افتعال می‌رود (المنجد).

در اینجا کلمه «فکرت» بمعنی اندیشه و خیال و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه استعاری است زیرا فکرت به انسانی تشبیه شده است که جزئی از آن دیده (چشم) اوست.

بین: فعل امر، دوم شخص مفرد از مصدر دیدن و فعل و فاعل جمله است (رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت پنجم)

در: حرف اضافه است (رجوع کنید بشرح مصراع اول از بیت هفتم).
 سلسله: بمعنی زنجیر و از نظر دستور زبان مفعول بواسطه است (رجوع کنید بمصراع اول از بیت هشتم)

درگه : به معنی دربار و کاخ و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است (رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت بیستم)
در : حرف اضافه است

کوکبه : (در عربی : کوکبه) اسم است : ۱ - ستارهٔ بزرگ (غیر مستعمل)
۲ - گروه مردم ۳ - در فارسی به معنی همراهان شاه و امیر ۴ - در فارسی به معنی شمشیر ، جواهر و جلال ۵ - در فارسی به معنی چوب بلند سرکچی باشد با گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته ، و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی بود و آنرا پیشاپیش شاهان می بردند (فرهنگ معین)

کوکبه کلمهٔ عربی است و در معجم عربی باید ذیل (ك - و - ك) آنرا جستجو کرد (همچنین کوکب را) (متن اللغة ، اقرب الموارد ، المنجد ، محيط المحيط)

دراپنجا کلمهٔ «کوکبه» به معنای دوم و چهارم و مفعول بواسطه است

میدان : این کلمه به دو معنی وجود دارد :

۱ - با فتح یا کسر اول ، اسم مرکب است به معنی جای شراب . ظرف باده

۲ - با فتح یا کسر اول [درپهلوی Maidän = میدان (maydän 'Midän)
معرب] اسم است به معنای : ۱ - صفحهٔ زمین بی عمارت ، پهنهٔ زمین ، عرصه ۲ - زمینی وسیع که در آن اسب دوانی و چوگان بازی کنند ۳ - محوطه ای که چند خیابان بدان منتهی شود : فلکه ، جمع آن (بسیاق عربی) میادین ۴ - مسافت ۱ میل و ۱ يك فرسخ
۳ ۹

۵ - در اصطلاح جوهریان ، طول و عرض جواهر قیمتی / میدان اسب دوانی : اسپریس / میدان اغبر : کنایه است از کرهٔ زمین / میدان خاک (خاکی) : ۱ - کرهٔ زمین ۲ - کنایه است از قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر / میدان عاج : کنایه است از ورق کاغذ سفید / از میدان بدر کردن کسی را : او را طرد کردن ، وی را مغلوب کردن / از میدان بدر رفتن : مغلوب شدن و کنار رفتن / به میدان آمدن : وارد معرکهٔ جنگ و غیبه شدن / میدان به سر آمدن : ۱ - کنایه است از به آخر رسیدن عمر . ۲ - کنایه است از قیام شدن قیامت .
برای مطالعه درباره سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به (فرهنگ معین) صفحهٔ

۴۴۸۷ جلد چهارم

دراپنجا کلمهٔ «میدان» به معنی زمین بدون ساختمان است که جلو قصر مدائن بوده است و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .

معنی شعر : تصور کن که همان زمان است و با چشم فکر خود در زنجیر عدل انوشیروان که بدرگاه آویخته است و در گروه مردم و یا جلال و شکوه میدان بنگر . در این شعر صنعت استعاره بکار رفته است .

از اسب پیاده شو ، بر نطع زمین نه رخ زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

از: حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به مصراع اول از بیت اول .
اسب: در اوستا *aspa* ، پارسی باستان *äsa* (در *asa - bara* به معنی اسب بردن اسواری) ، پهلوی *asp* .. سانسکریت *asva* لاتینی *equns* ، گیلکی *asb* .. اسب را از مصدر *ak* (*as =*) آریایی بمعنی تند رفتن ، گرفته اند . (حاشیه برهان) اسم است به معانی : ۱- پستانداری از راسته فرد سمان جزو تیره سم داران که دارای گونه ها و نژاد های مختلف است ۲..... یکی از مهره های شطرنج که شکل اسب دارد. حرکت اسب در روی تخته شطرنج به شکل « L » ، و « ل » است ۳- يك روی قاب و شتالنگ در بازی . ۴- جزو آخر بسیاری از اسمهای کسان و جایها مانند : ارجاسب ، گرشاسب ، لهراسب آذرگشسب (فرهنگ معین) برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه به فرهنگ معین صفحه ۲۲۶ جلد اول رجوع شود

در اینجا کلمه «اسب» مفعول بواسطه است

پیاده: پارسی باستان *padātaka* (مقایسه کنید با سانسکریت *padāti* ، *Padātika* ، معرب بیدق) و نیز پیاده معرب آنست (حاشیه برهان)
صفت یا اسم یا قید است به معانی : ۱- آنکه با پای راه رودنه سواره، مقابل سوار، راکب جمع آن پیادگان است .. ۲- در نظام صنفی از نظام که با پای روند و جنگ کنند ۳- بیسواد عامی ۴- سست ، ضعیف ، عاجز ، مسکین ، راجل ، مقابل سوار ۵۰۰ . ۵- گوهری که بر انگشتی و مانند آن نشانده باشند . مقابل سواره . ۶- پرنیاورده : ملخ پیاده ، ملخ بومی که بیشتر بجهد و طیران دراز ندارد . ۷- در مورد گیاهان . جنس کوتاه از درختان ، مقابل

سواده ، سروپياده ، بيد پياده ، انگور پياده : « قدی چوسرو پياده سري چو کنده گوز - لبي چو کشته آلو، رخی چوپرده نار. » (سوزنی) ۸۰ - نوعی از گل سرخ : « گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل - نه پياده دمد از شاخ گلي ، ني رعنا . » (مختاری) ۹ - ملازم ، فراش ، پياده قاضي ۱۰۰۰۰ - يکی از مهره های شطرنج ، بيدق (معرب آن) . شانزده مهره پيشين شطرنج است ، هشت مهره دريك سو و هشت مهره درصف ديگر : و حرکت آن يك خانه يك خانه است ، و گاه در آغاز دو خانه است و از چپ و راست زند :

« کس بارخ تو نباخت عشقی تا جان چوپياده در نينداخت » (سعدی)
(فرهنگ معین) برای مطالعه در باره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۸۵۸ جلد اول

دراينجا کلمه « پياده » صفت و مسند جمله است برای رابطه شو، يا اينکه قسمتی از فعل پياده شو .

شو : فعل امر دوم شخص مفرد است از مصدر ربطی شدن و برای مطالعه درباره مصدر شدن، رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت هفتم .

دراينجا « شو » فعل امر دوم شخص مفرد و رابطه جمله است و مسند اليه آن بقرينه معنوی حذف شده است .

بر ، حرف اضافه برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت دوم .
نطع : اسم عربی است : ۱ - بساط از پوست دباغت کرده که گسترند و بر آن نشینند .
۲ - فرش چرمين که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می بریدند / نطع اديم : بساط چرمی ، سفره چرمی / نطع زمين (اضافه تشبیهی) زمين که همچون نطع است : « از اسب پياده شو، بر نطع زمين نه رخ - زیر پی پيلش بين شهمات شده نعمان » (خاقانی)
۳ - صفحه شطرنج : « شطرنجيان بستان نطع در پيش نهند . » (لباب الالباب) (فرهنگ معین)

کلمه « نطع » عربی است و ریشه سه حرفی آن (ن - ط - ع) است که به بابهای افتعال و استفعال و تفعل می رود (منتهی الارب)

دراينجا کلمه « نطع » به معنی فرش چرمين و پوست دباغت کرده است که زمين را به آن تشبيه کرده است و در حالات مفعول بواسطه است

زمين : به فتح اول (مخفف آن : زمی) ، پهلوی zamîk ، اوستا zam- و زمين از همين زم است با پسوند « ين » و زميك پهلوی نیز از همان ریشه است با پسوند « يك »

هندی باستان jmá (روی زمین) ، افغانی Jmaka (زمین) ... (حاشیه برهان)

۱- اسم خاص است به معنی کرهٔ ارض ، ۲- اسم است به معنی خاک ۳- ملک : زمینهای مزروعی . / زمین خسته : کنایه است از زمینی که در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد / زمین مرده : زمینی که در آن رستنی نرود / به (بر) زمین زدن . ۱- بر زمین انداختن شیء یا شخصی را . ۲- مغلوب کردن / به (بر) زمین نواختن : به زمین زدن / زمین از زیر پای کشیدن : کنایه است از دیوانگان راییازی بازی ترساندن . / زمین به دندان گرفتن : کنایه است از اظهار عجز و فروتنی کردن . (فرهنگ معین) برای مطالعه دربارهٔ سایر ترکیبات کلمهٔ «زمین» رجوع کنید به جلد دوم فرهنگ معین صفحهٔ ۱۷۴۷ به بعد

در اینجا «زمین» مضاف الیه و در حالت اضافهٔ تشبیهی است .

نه : فعل امر دوم شخص مفرد است از مصدر نهادن و از نظر ترکیب فعل و فاعل است (رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت یازدهم)

رخ : به معنی چهره و در حالت مفعول بیواسطه است (رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت نوزدهم)

زیر. پهلوی azhêr, azîr, hach-adhar از اوستایی hacha + adnairi ، کردی zhîr بلوچی Shêr, shêrâ chêra ... گیلکی Jîr ... در اوراق مانوی به یارتی dryy از هنینگ ... (حاشیه برهان)

۱- (قید) پایین ، تحت ، مقابل زیر ، بالا ، فوق . ۲- (حرف اضافه) پایین ، تحت مقابل روی ، «زیر» : زیرمیز جا داد . ۳- (اسم) قسمت تحتانی چیزی ، نه پایین ، مقابل زیر ، بالا ، فوق . ۴- (در موسیقی) صدای پست و نازک ، مقابل بم . ۵- (در موسیقی) سیم ساز / زیر و بالا : ۱- پایین و بالا ۲- باطل : «بالای چنین اگر در اسلام - گویند که هست ، زیر و بالاست» . / زیر و رو شدن (کردن) : پایین و بالا شدن (کردن) مشوش و درهم شدن (کردن) / زیر و زبر شدن (کردن) . ۱- درهم و برهم شدن (کردن) پریشان شدن (کردن) ۲- نابود شدن (کردن) . / به زیر آمدن : نزول کردن ، پایین آمدن / به زیر آوردن پایین آوردن / به زیر شدن : پایین رفتن / به زیر گرفتن : پایین آوردن . (فرهنگ معین) برای مطالعه دربارهٔ سایر ترکیبات «زیر» رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحهٔ ۱۷۶۹ به بعد .

در اینجا کلمه «زیر» حرف اضافه است

پی : برای شرح این کلمه رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سیزدهم ، در اینجا کلمهٔ «پی» به معنی پای و مفعول بیواسطه و مضاف است .

پیل: پهلوی Pil ، درآرامی pilâ ، عربی (معرب) فیل ... اصل کلمه هندی است در یونانی Elephas و در زبانهای اروپایی ازین ریشه مشتق است ... (در حاشیه برهان) (آشوری pûru ؟) ۱- فیل ج. پیلها . پیلان / پیل آبکش : کنایه است از ابر سیاه باران بار / پیل معبری : پیل بزرگ که بر آن نشینند و از دریا عبور کنند / پیل کسی را یاد هندوستان دادن . بمستی و شور آوردن پیل را : « بگردان پی شیرازین بوستان - مده پیل را یاد هندوستان . » (تظامی) / پیل کسی یاد هندوستان کردن : بیاد گذشته افتادن او / در (زیر) پای فیل افکندن کسی را : گذاردن تا پیل او را در زیر لگد گیرد و هلاک کند .

۲- مهره‌ای از مهره های شطرنج بشکل فیل یا اشکال دیگر تراشیده ، و حرکت آن در خانه های شطرنج کج و مورب است ، فیل : « زمینانش خالی نبودی چومیل - همه وقت پهلوی اسبش چوپیل » (سعدی) ۳- مجازاً به معنی بزرگ ، کلان : پیل امرود . ۳- قلمه ، فیل . ۵- کیسه ، خریطه

پیل دارای معانی دیگری نیز هست که برای مطالعه درباره آنها رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۹۵۳ جلد اول

درا اینجا «پیل» مضاف الیه است برای «پی» و مضاف است برای «ش» و نوع اضافه تخصصی است .

ش : ضمیر شخصی متصل ، سوم شخص مفرد و مضاف الیه و در حالت اضافه ملکی است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم)

بین : فعل امر (بدون باء زینت یا تاکید) دوم شخص مفرد ، فعل و فاعل جمله است (برای مطالعه درباره این کلمه رجوع کنید به مصراع اول از بیت پنجم)

شهمات : مخفف شاه مات [= شهمات (از فارسی وارد آلمانی schach matt)] (اسم مرکب) هنگامی که «شاه» شطرنج را مات کنند ... گویند : «شاه مات !» مات (صفت) سرگردان . سرگشته ، حیران .

مات (اسم است) («شطرنج» شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن بدرآید و در نتیجه بازی ختم شود : «من چو ابرم تو زمین موسی نبات - حق شه شطرنج و ما ماتیم مات » (مثنوی) توضیح - (شطرنج) مات کردن موقعی صورت می گیرد که به شاه حریف کیش بشود و حریف نتواند مطابق اصول حرکت مهره های کیش را دفع کند و در وضعی قرار گیرد که در حرکت بعد گرفتن شاه امکان داشته باشد . در این صورت بازی ختم می شود ، زیرا در شطرنج احترام شاه همیشه محفوظ است و شاه هیچوقت گرفته نمی شود / مات مختنق : (شطرنج) هنگامی است که دفع کیش میسر نیست و هیچ حرکت دیگری هم روی صفحه نمیشود کرد

کرد .

مات : (صفت) تیره ، تار ، کدر ، بی جلا .

مات کردن : حیران کردن ، متحیر ساختن

مات کردن : (شطرنج) مغلوب کردن شاه شطرنج . توضیح آنکه هدف از بازی شطرنج

مات کردن حریف است . هرگاه بشاه سفید یا سیاه کیش داده شود و دفع کیش با يك حرکت ممکن نکرده ، شاه مات می شود و بازی ختم می گردد . (فرهنگ معین)

درا اینجا «شهمات» علاوه بر اینکه اشاره ایست به مات شدن شاه در صفحه شطرنج ، مرگ فجع نعمان نیز منظور است (رجوع کنید به مقدمه کتاب صفحه ۲۴) و از نظر دستور زبان مسند جمله است .

شده : فعل ماضی نقلی (با حذف کلمه است) سوم شخص مفرد از مصدر شدن و فعل ربطی و رابطه جمله است (برای مطالعه در شرح مصدر شدن ، رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت هفتم)

نعمان : مسندالیه جمله است و مقصود نعمان بن منذر است که در زیر پای پیلان شاهنشاه ساسانی کشته شد (رجوع کنید به مقدمه کتاب صفحه ۲۲)

معنی شعر : وقتی بمدائن میرسی از اسب خود پیاده شو و چهره ات را روی زمین بگذار و بنگر که زیر پای پیل شاهنشاه ساسانی چگونه نعمان بن منذر مرده و بی حرکت شده است . در این شعر صنایع مراعات نظیر و تلمیح مراعات شده است .

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا

پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

نی نی : تکرار قید نفی «نی» است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت هفدهم) وقیدی است برای تاکید نفی

که : حرف ربط بیانی است ومعنی بلکه هم می دهد (برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع دوم از بیت سوم)

چو : قید تشبیه و مخفف چون است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت چهارم)

نعمان : مقصود نعمان بن منذر است و از نظر دستور زبان بواسطه قید تشبیه هفعل بیواسطه است .

بین : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر دیدن و فعل و فاعل جمله است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح مصراع اول از بیت اول)

پیل افکن : [= پیل اوژن = پیل افکننده] ۱- (صفت فاعلی مرخم) آنکه پیل را بر زمین افکند ۲- شجاع و دلیر

پیل افگندن (مصدر متعدی) ۱- بر زمین افکندن پیل ، بر زمین زدن فیل . ۲- کنایه است از عاجز کردن : « از در خاقان کجا پیل افکندم محمود را » - بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش ازین ، (خاقانی) . ۳- کنایه است از ترک غرور کردن : « پیل بفکن که سیل ره کندست - بیلکهای چرخ بین چندست ، (نظامی) ۴- (شطرنج) طرح دادن پیل ، مات کردن : « بنطع کینه بر چون پی فشردی - در افکن پیل و شهرخ زن که بردی . ، (نظامی) در باره کلمه « پیل » در شرح بیت قبل بحث کرده ایم و اکنون درباره جزء دوم یعنی افکندن بحث می کنیم :

افکنند و افگندن - پهلوی *apakandan 'afgandan* مرکب از پیشوند *kan+aba* در سانسکریت *khan* (کنندن) ... (حاشیه برهان) (= او گندن) مصدر متعدی است [افکنند (nd-)، افکنند (-nad)] ، خواهد افکند - بیفکن ، افکننده؛ افکنده [۱- انداختن؛ پرت کردن بر زمین زدن ، ساقط کردن . ۲- گستردن ، پهن کردن ؛ (فرش) ۳- از شماره بیرون کردن از حساب ساقط کردن . و فرهنگ معین]

دراینجا «پیل افکن» صفت فاعلی مرخم است از مصدر پیل افکنند به معانی عاجز کننده و مات کننده و ماحصل آن ازین برنده ، و در اینجا صفتی است که بجای اسم بکار رفته و مفعول بیواسطه جمله است .

شاهان : جمع کلمه شاه و مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است (برای شرح کلمه شاه رجوع کنید به شرح بیت بیستم)

۱ا : علامت مفعول بیواسطه است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح بیت اول)
پیلان : جمع کلمه پیل و فاعل جمله است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح بیت قبل)

شب : پارسی باستان *xshapa* : اوستا - *xshap* - *xshapan* ، پهلوی *shawāk 'shap* ، هندی باستان *kshap* ، کردی *shew* گیلکی *shād* در اشعار باباطاهر «شو» و در دیه های گیلان *show* . است (حاشیه برهان) « اسم وقید زمان زمانی از غروب آفتاب تا طلوع آن که هوا تیره و تاریک است ، آن نصف شبانه روز است : لیل . ج شبها ، شبان . ترکیبات اسمی : شب ادهم : شب تاریک / شب بخیر : تعارفی که به هنگام شب برای تودیع و خدا حافظی گویند ، شب خوش ! / شب برات : شب پانزدهم شعبان / شب چک : شب برات / شب خوش ! : شب بخیر ! / شبت خوش باد ! دعایی است که در وقت وداع گویند : « زجوش خون دل خونبار گفتم - شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم » (نظامی) / شب دیجور : شب تاریک و تیره / شب سده . شبی که فردای آن جشن سده خواهد بود ، شب دهم بهمن ماه / شب عنبرین : کنایه است از شب تاریک / شب کاینات : کنایه است از عالم کون و فساد ، دنیا . ترکیبات فعلی : شب بروز آوردن : شب را سپری کردن ، شب را بسحر آوردن / شب درمیان دادن : کنایه است از وعده کردن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر فاصله باشد . (فرهنگ معین)

دراینجا : «شب» مضاف الیه و در حالت اضافه تشبیهی است .

و : حرف ربط و عطف است (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

روز : پهلوی *roch* ، پارسی باستان - *ruachah* (روز) ، اوستا - *raochah*

(روشنایی) .۰۰. هندی باستان - rōchish (رونق و جلا، روشنایی) ... کردی ruzh
گیلکی rūz ... « حاشیه برهان »

« اسم وقید زمان » ۱- زمانی که از طلوع آفتاب آغاز و بغروب آن ختم شود ، نهار ،
روح : مقابل شب ، لیل / روز امید و بیم : کنایه است از قیامت ، رستاخیز / روز بخیر :
سلام و تعارفی است که در روز به شخصی که ملاقات کنند؛ گویند . ۲- شبانه روز : « اورا بر
توسه روزمهمانی است » (کشف الاسرار) / روز بازار : ۱- روزی که مردم در جایی جمع
شوند و خرید و فروخت کنند . ۲- رونق کار و بار ، گرمی بازار . ۳- کنایه است از روز قیامت
/ روز بازخواست : روز قیامت / روز برات : روز چک ، روز پانزدهم شعبان که روز برات است و
شب این روز را شب چک و شب برات نامند / روز خوش : ۱- ایام خوش . ۲- کنایه است از
دوره جوانی / روز درنگ : کنایه است از روز قیامت / روز سیاه (سیه) . ۱- کنایه است از
روزد ، یوم نحس . ۲- روز ماتم . ۳- آزار ، تشویش * روز شمار : روز قیامت * روز فراخ
کنایه است از زمانی که از بعد طلوع صبح تا غروب را شامل است * روز کار : روز جنگ * روز
کوشش : روز جنگ و جدال * روز مظالم : ۱- روز داد خواهی . ۲- کنایه است از روز قیامت
روز نام و ننگ . ۱- روز جنگ و جدال . ۲- روز ساز و آواز * روز ننگ و نبرد : روز جنگ
۲- کنایه است از ظاهر ، آشکارا . ۳- روز گار . دوره ، فرصت : « امروز روز فلانی است . »
(فرهنگ معین)

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات کلمه « روز » رجوع کنید به جلد دوم فرهنگ

معین صفحه ۱۶۸۷ به بعد

در اینجا « روز » معطوف و مربوط است به شب و مانند کلمه شب مضاف الیه و در حالت
اضافه تشبیهی است .

ش : ضمیر شخصی متصل ، سوم شخص مفرد و مفعول بیواسطه است (به معنی اورا)
برای شرح آن رجوع کنید به شرح بیت سوم .

کشته : فعل ماضی نقلی سوم شخص جمع (با حذف « اند ») از مصدر کشتن

کشتن : به ضم اول و فتح سوم . اوستا - kaosh ، kushaiti (قتل ، کشتن)
پهلوی kushtan ، نیز پهلوی kōxshitan (نزاع کردن) از ریشه - kōsh مقایسه
کنید : kōshishu (ککش بضم اول در فارسی) و kōshītārīh « کشتار در فارسی » .
سانسکریت kushnāti « کشیدن » .. « در حاشیه برهان »

مصدر متعدی است « کشت ، کشد ، خواهد کشت ، بکش ، کشنده ، کشته ، ککش » ۱- از حیث « حروم کردن ،
مقتول ساختن ، هلاک کردن » و آنچه پادشاه را میسر نشد از مصاف دادن و کشتن ، اورا میسر

بيود ، « راحة الصدور » ۲- خاموش کردن « چراغ ، شمع ، آتش و مانند آن »... * کشتن
قوای نفسانی : « درتصوف ، مسخر کردن و رام ساختن و تحت تدبیر آوردن آنها » فرهنگ
معین *

برای مطالعه درباره ترکیبات «کشتن» رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم صفحه

۲۹۸۱ به بعد

در بعضی از نسخه ها بجای «کشته» کشته آمده است که برای متمم فایده مصدر گشتن
را نیز در اینجا شرح می دهیم :

گشتن : به فتح اول و سوم = گردیدن . پهلوی *vashtan* ، اوستا *varət*
هندی باستان *varate* ... (درحاشیه برهان) مصدر لازم است « گشت ، گردد ، خواهد
گشت ، بگردد ، گردنده ، گردا ، گردان ، گشته ، گردش » ۱- شدن ، گردیدن ۲- گردش
سیر کردن ۳- چرخیدن ، دورزدن ۴- مراجعت کردن ۵- تغییر یافتن ۶- معکوس شدن
۷- تفحص کردن ، جستجو کردن ۸- جنگ کردن ، مبارزه کردن ۹- انتقال یافتن ، رسیدن
۱۰- زایل شدن ، غروب کردن : گشتن شمس « خورشید »
و معانی «گشته» بقراردیل است :

۱- شده ، گردیده ۲- گردش کرده ، سیر کرده ۳- چرخیده ، دور زده ۴- مراجعت
کرده ۵- تغییر یافته ، تبدیل یافته ۶- معکوس شده ۷- تفحص کرده ۸- جنگ کرده .
۹- انتقال یافته . رسیده ۱۰- زایل شده ، غروب کرده ۱۱- لوچ ، احول ۱۲- سر -
گشته ، حیران ۱۳- بخت برگشته ، بد بخت ۱۴- کم گشته ، مفقود ۱۵- پیر شده
۱۶- خطی در عهد ساسانی ۱۷- مرکبی از عطریات ، غالیه مثلث « فرهنگ معین »

در اینجا « کشته » فعل ماضی نقلی سوم شخص جمع [با حذف « اند »] است از
مصدر گشتن در ترکیب و فعل جمله است .

به : حرف اضافه است و برای شرح آن رجوع کنید به شرح بیت دوم

پی : به معنی پای و مفعول بواسطه و مضاف است و برای شرح آن رجوع کنید به

شرح بیت سیزدهم

دوران : در فارسی به فتح اول است یا فتحه اول نزدیک به ضمه تلفظ می شود اما

در اصل عربی به فتح اول و دوم است : ۱- مصدر لازمست به معنی چرخیدن و دور گردیدن

۲- گردیدن ۳- اسم مصدر است به معنی گردش دایره مانند گرد چیزی ، چرخه ۴-

گردش ۵- عهد ، دوره / دوران دم . در پزشکی به معنی گردش خون است در بدن

« فرهنگ معین »

دوران مصدر زبان عربی است و ریشه سه حرفی آن « د - و - ر » است که به بابهای تفعل تفعیل ، مفاعله «فعال» ، افعال «افاله» استفعال «استفاله» می رود «المنجد» شرح قاموس «**درا اینجا :** «دوران» به معنی عهد و زمان و روزگار و مضاف الیه و در حالت اضافه استعاری است .

معنی شعر : نه ' نه اینطور نیست بلکه عاجز کننده و ازمیان برنده پادشاهان «اشاره است به شاهنشاه ساسانی که نعمان را کشت» نیز مانند نعمان است و فیلهای سفید و سیاه روز و شب او را با قدمهای سنگین زمانه کشته اند و اکنون دیگر اثری از او نیست .
در این شعر صنایع تشبیه و استعاره بکار رفته است .

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی

شطرنجی تقدیرش در مانتکه حرمان

ای بس : [= ای بسا] قید مرکب ازای و بس :

ای : ازاصوات و حرف نداست (رجوع کنید به شرح مصراع اول ازبیت اول)

بس : پهلوی vas ، پارسی باستان vasaīy ... (حاشیه برهان)

۱- (اسم و صفت) کافی ، ، بسنده : « درخانه اگر کس است يك حرف بس است » .

۲- (قید) فقط ، حسب ، و س . ۳- بسیار ، بس کس . ۴- (اسم فعل) (جانشین بس کن) کافی است ، تمام کن !

برای تتمیم فایده کلمه « بسا » را نیز در اینجا شرح می دهیم :

بسا : [= بس] (قید) بس ، بسیار : « بروز نيك کسان گفت غم مخور زنهار -

بسا کساکه به روز تو آرزومند است . » (رودکی)

توضیح اول - الف در این ترکیب برای افاده معنی رابطه است مثل الف در درینا و

دردا وزودا و غیر آن .

توضیح دوم - بعد از بسا یا اسم مفرد ملحق به « آ » آید که معنی جمع دهد :

« بسا کاخاکه محمودش بنا کرد که از رفعت همی بامه مرا کرد »

و یا کلمه جمع آید :

« بسا خانه هایی که بی مرد کردی به شمشیر گردافکن شیر گستر ،

(فرخی)

و گاه اسم مفرد آید:

«بساتالی که از بازیچه برخاست چواختر میگذشت آن تال شد راست».

ای بسا : چه بسا، چه بسیار (فرهنگ معین).

در اینجا «ای بس» بمعنی چه بسیار و از نظر دستور زبان قید مرکب است.

شه: مخفف شاه و در اینجا مسند الیه جمله است برای فعل وجود داشتن که حذف شده

و در تقدیر است (رجوع شود بشرح بیت بیستم)

پیل افکن: صفت فاعلی مرخم بمعنی قوی و با نیرو و از نظر دستور زبان صفت است

برای شه و شه موصوف آن است، یعنی پیل افکن در حالت اضافه توصیفی است (رجوع کنید به

شرح بیت قبل).

که : موصول است (رجوع کنید بشرح بیت سوم).

افکنده: فعل ماضی نقلی سوم شخص مفرد (با حذف «است») از مصدر افکندن (رجوع

کنید به شرح بیت قبل) و در اینجا فعل جمله است و شطرنجی تقدیر در مصراع بعد فاعل آنست.

به : حرف اضافه است (رجوع شود بشرح بیت دوم).

شه پیلی: این کلمه مرکب است از شه (رجوع شود بشرح بیت بیستم) پیل (رجوع

شود به بیت قبل) و یاء مصدری (رجوع شود بشرح بیت سوم) اما کلمه مرکب شه پیل را در

فرهنگها باین معنی ضبط کرده اند که: در شطرنج عبارتست از اینکه رخ در قلعه باشد (فرهنگ

معین و فرهنگ نفیسی).

اما آنچه استاد فروزانفر عقیده دارند این است که شه پیلی یعنی باکشی که حریف

به شاه بدهد اگر شاه و پیل در مخاطره افتند بازیگر شاه را حرکت دهد تا حریف پیل را بزند.

و در این شعر می توان چنین توضیح کرد که با بدترین وضع ممکن و با خفت و خواری .

و در اینجا «شه پیلی» اسم مرکب و حاصل مصدری است که در حالت مفعول بواسطه

قرار دارد.

شطرنجی: ۱ - [صفت نسبی] منسوب به شطرنج. ۲ - کسی که شطرنج بازی کند. ۳ - قسمی

نان. ۴ - قسمی فرش و گستردنی.

این کلمه مرکب از شطرنج و یاء نسبت [برای مطالعه درباره یاء نسبت رجوع کنید بشرح

بیت سوم] و کلمه شطرنج را هم اکنون شرح میدهم:

شطرنج : معرب کلمه شترنگ است، پهلوی Chatrang، ارمنی ShitranJ از

سانسکریت Chaturanga [دارای چهار لبه یا چهار حد] شامل چهار جزء : فیل، رخ،

اسب، پیاده [حاشیۀ برهان].

[معرب آن شطرنج] اسم است و بازی است که بوسیله مهره‌هایی باشکال مختلف: شاه، وزیر، اسب، رخ، فیل، پیاده بر روی صحنه‌ای چوبین دارای خانه‌های متعدد بازی کنند (فرهنگ معین).

در اینجا «شطرنجی» صفتی است بجای اسم و فاعل جمله است.

تقدیر: کلمه عربی است: ۱- [مصدر متعدی] اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن. ۲- جریان یافتن فرمان خدا. ۳- مستتر بودن [امری در کلام]. ۴- (اسم مصدر) اندازه گیری. ۵- [اسم] فرمان خدا، سر نوشت، قسمت. جمع آن تقدیرات است [فرهنگ معین].
این کلمه عربی است و اصل سه حرفی آن «ق - د - ر» است که به بابهای تفعیل، مفاعله، افعال، افتعال، تفاعل و انفعال می‌رود «المنجد».

در اینجا «تقدیر» بمعنی فرمان خدا و سر نوشت و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تشبیهی است یعنی تقدیر به شطرنج باز تشبیه شده است.

ش: ضمیر شخصی متصل سوم شخص مفرد و بمعنی «او را» و مفعول بیواسطه جمله است.

در: حرف اضافه است «رجوع کنید بشرح بیت هفتم»

ماتگه: مرکب است از مات «رجوع کنید بشرح بیت بیست و سوم» و گه «مخفف گاه، رجوع کنید بشرح بیت نهم» و مجموعاً بمعنی جای مات شدن و زمان مات شدن است و مجازاً بمعنی از بین رفتن و بیچاره شدن و از نظر دستور زبان مفعول بواسطه و مضاف است.

حرمان: یکسر اول مصدر زبان عربی است: ۱- «مصدر لازم» بی بهره بودن، بیروزی ماندن. ۲- «اسم مصدر» بی بهرگی، بی نصیبی، نومیدی «فرهنگ معین».

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن «ح - ر - م» است که به بابهای تفعیل، افعال، تفاعل، افتعال و استفعال می‌رود «اقرب الموارد»

در اینجا کلمه «حرمان» بمعنی نومیدی و مضاف الیه و در حالت اضافه تشبیهی است.

معنی شعر: چه بسیار پادشاهان نیرومندی بودند که شطرنج بازی که نامش تقدیر است آنها را بابت‌ترین وضعی به ماتگهی به نام ناامیدی کشید و آنها را از زندگی و لذات آن بی بهره ساخت.

در این شعر صنایع تشبیه و تجنیس بکار رفته است.

مست؛ ست زمین زیر آورده است بجای می در کاس سر هر مز خون دل نوش روان

مست : به فتح اول ، مقایسه کنید با : اوستایی - *madha* (مسکر) ، پهلوی *mast* ، هندی باستان - *mattâ* (مست) ، مقایسه کنید با: *mad* ، *mâdati* (شاد بودن مست شدن) ... کردی *mest* (مست) ... « حاشیه برهان »

(صفت است) ۱- کسی که بسبب نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون برود / مست خراب : شرابخواره ای که هوش خود را از دست داده . ۲- کنایه است از کسی که بعلت داشتن مال وجاه و غیر آنها بسیار مغرور باشد / مست شراب غرور : متکبر ، مغرور .

۳- بیهوش ، مدهوش . ۴- خشمناک . غضبناک . ۵- طالب ، طالب جنس مخالف : «مازان دغل کژین شده ، یابی گنه در کین شده که مست حورالین شده ، که مست نان و شوربا»

(دیوان کبیر)

مست شهوت : پر شهوت . ۶- خمار آلود ، مخمور . ۷- کنایه است از چشم معشوق : « در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل » (حافظ)

مست و ملنگ . (عامیانه) شاد و خوشحال و سر دماغ . (فرهنگ معین)

در اینجا کلمه « مست » به معنی اول و مسند جمله است .

است : فعل ربطی زمان حال اخباری سوم شخص مفرد و رابطه جمله است (رجوع

کنید به شرح بیت ششم و رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۹۹)

زمین: به معنی ارض و کرهٔ ارض و مسندالیه جمله است (رجوع شود به شرح بیت بیست و سوم)

زیرا: (= ازیرا = ازیراک ، پهلوی azirāk) حرف ربط است به معنی از این جهت ، بدین سبب ، ایرا . و کلمات زیر و زیرا که نیز بهمین معانی هستند (فرهنگ معین) **خورده است** : فعل ماضی نقلی سوم شخص مفرد از مصدر خوردن :

خوردن : بروزن بردن ، اوستا - Xvāraiti ' Xvar (اکل) ، پهلوی Xvartan ارمنی Xortik (اکل طعام) ، کردی Xvârin' Xurin . . . (در حاشیه برهان)

مصدر متعددی (خورد « به سکون راء » خورد « به فتح راء » ، خواهد خورد ، بخور خورنده ، خورا ، خوران ، خورده ، خورش ، خورشت) : ۱- فرودادن غذا از گلو و بلعیدن آن ، اکل : غذا خوردن ، نان خوردن . ۲- آشامیدن ، نوشیدن : آب خوردن ، خونخوار ۳- بهره مند شدن از نعمت های جهان . ۴- تلف کردن ، برباد دادن . ۵- تصرف کردن مال و پول مردم و به مصرف رسانیدن آن . ۶- سپری کردن (سال و ماه) ۷- کتک خوردن ، مقابل زدن . (فرهنگ معین)

برای مطالعه در بارهٔ ترکیبات کلمهٔ خوردن رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحهٔ ۱۴۵۴

در اینجا «خورده است» ماضی نقلی و از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است و فاعل ضمیر راجع به زمین است .

بجای : ۱- دربارهٔ . . . در حق . . . ۲- بعوض (فرهنگ معین) در این حالت « بجای » حرف اضافهٔ مرکب است .

بجا (= بجای) صفت مرکب است : ۱- کاری که در موقع مناسب انجام گیرد . ۲- شایسته ، لایق ، درخور ، سزاوار .

جزء جزء کلمهٔ « بجای » رادر بیت های قبل شرح داده ایم .

می: تلفظ متأخر mei ، تلفظ قدیم mai پهلوی mai اوستایی madhu (عسل) هندی باستان madhu (عسل ، شراب) ، نیز اوستا madha (مشروب مستی آور) هندی باستان mada ... مقایسه کنید با اسلاوی کلیسایی medu (عسل ، شراب) ، آلمانی عالی جدید meth ... دارمستتر بتبع سنت معنی madhu اوستایی را (شراب) می داند ولی معنی عسل از کلمات استی mud ' mid تأیید می شود . . . نیز در پهلوی madh (می) خوانده شده ... کردی mei (شراب . شرب) ، mah ' mei ' mêi (خوشهٔ انگور ، شراب) ... مقایسه کنید بامل به ضم اول ... (حاشیه برهان)

اسم است : ۱- شراب انگوری ... ۲- شراب (مطلقاً) ، باده / می خام ، باده

خام ، و آن شرابی است که با جوشش طبیعی ، یعنی بی واسطه آتش بعمل آید . مقابل شراب
یامی یا باده پخته / می سوسن : شربت سوسن / می شعری فش : شراب انگوری سرخ .
۳- گلاب :

همه گوهر و زعفران ریختند همه مشک با می بر آمیختند

۴- پیاله شراب (ذکر مظروف و اراده ظرف و مظروف) :

« يك می بدو گنج شایگان خر رخم دل رایگان خران خر . »

(خاقانی) (فرهنگ معین)

در اینجا « می » به معنی شراب و مفعول بواسطه است .

در : حرف اضافه است (رجوع کنید به شرح بیت هفتم)

کاس کلمه ایست از (کاس عربی) آمده واسم است : ۱- جام شراب ۲۰- کاسه ،

پیاله ، جمع آن کاسات است (فرهنگ معین)

این کلمه عربی است و ریشه سه حر فی آن (ك - ء - س) و جمع آن کؤوس و اکؤس
و کاسات و کئاس است (المنجد)

در اینجا « کاس » به معنی کاسه و مجمله و از نظر دستور زبان مفعول بواسطه و مضاف است

سر : به معنی راس و کله و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی و

در عین حال مضاف است (رجوع کنید به شرح بیت دهم)

هرمز : در سلسله ساسانیان چهار پادشاه بنام هرمزد (هرمز) سلطنت کرده اند :

هرمزد اول (۲۷۳-۲۷۴) : هرمزد دوم (۳۰۳-۳۱۰) ، هرمزد سوم (۴۴۷-۴۵۸)

هرمزد چهارم (۵۷۹-۵۹۱) و پادشاه اخیر پسر خسرو اول انوشروان بود .

اما هرمز از نظر لغت = هرمزد = هورمز = هورمزد = ارمز = ارمزد :

اوستا *Ahura mazdaw* ، پارسی باستان *Auramazdah* پهلوی *oharmazd*

درفارسی هرمزد (به فتح میم) : هرمزد (به ضم میم) نام خدای مزدیسنا ، مرکب

از اهوره در اوستا *Asura* در سانسکریت از ریشه *asu* سانسکریت و *ahu* اوستا به معنی

سرور و مولی .. مزدا در اوستا به معنی حافظه آمده ، در گاتها به معنی بخاطر سپردن و

بیاد داشتن است ، این کلمه در سانسکریت بصورت *mêdas* به معنی دانش و هوش است .

بنابراین چون با اهوره استعمال شود از آن معنی هوشیار و دانا و آگاه اراده کنند ... در

پهلوی نیز آنرا *dânâk* ترجمه کرده اند ، بنابر آنچه گفته شد اهورمزد به معنی سرور

داناست . ایرانیان باستان بعنوان تیمن و تبرک نخستین روزماه را بنام خدای بزرگ نامزد

کردند (در حاشیه برهان)

در اینجا . هرمز « ظاهراً » مقصود هرمز چهارم و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .

خون : در اینجا مفعول بیواسطه است (برای مطالعه شرح آن رجوع کنید به شرح بیت سوم)

دل : در اینجا مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است (برای شرح آن رجوع کنید به شرح بیت هفتم)

نوشروان : به فتح سوم مخفف انوشروان است

انوشروان : به فتح اول و چهارم ، در پهلوی Anôshak - ruvân (« دارای ، روان جاوید ») ... کریستنسن Anôshagh - ruvân خوانده ، لقب خسرو اول شاهنشاه ساسانی ملقب بدادگر (۵۳۱-۵۷۹ میلادی) است (در حاشیه برهان)

برای شرح احوال « هرمز » به کتاب ایران در زمان ساسانیان و برای شرح حال انوشیروان به همان کتاب و دائرة المعارف فارسی مراجعه شود .

در اینجا « انوشروان » مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .

معنی شعر : زمین مست شده است زیرا در کاسه سر هرمز پادشاه ساسانی خون دل انوشیروان را خورده است (یعنی زمین پادشاهان را به بازیچه می گیرد و از جای دادن آنها در دل خود مست غرور می گردد)

در این شعر صنعت تشبیه بکار رفته است

بیت بیست و هفتم

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

بس : در اینجا به معنی بسیار و زیاد است رجوع شود به شرح بیت بیست و پنجم) و از نظر دستور زبان صفت است برای پند که بصورت مقلوب بکار رفته است .
پند : به معنی اندرز و مسندالیه جمله است (رجوع شود به شرح بیت دهم)
که موصول است .

بود . فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد از مصدر بودن و فعل ربطی و رابطه جمله است (رجوع شود به شرح بیت نهم)

آنگه : قید زمان و مرکب است از «آن» اسم اشاره و «گه» (مخفف گاه) «رجوع شود به شرح بیت نهم و شانزدهم)

در : حرف اضافه (رجوع کنید به شرح بیت بیست و هفتم)

تاج : در ارمی tagavor' tag (تاجور) ... و معرب آن نیز تاج ... «در حاشیه برهان»

(معرب ، پهلوی tåg) اسم است : ۱- کلاه جواهر نشان که شاهان در مراسم رسمی بر سر گذارند ؛ افسر . ۲- کلاه ترك ترك درویشان ، کلاه قلابدوزی شده صوفیان . ۳- دسته ای از پریا گلابتون و مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصه ای از آن از کلاه بلند تر باشد ، جیغه . ۴- هر چیز شبیه به تاج (افسر) مثل تاج خروس ۵- در پزشکی ،

قسمت آشکار و مرئی دندان که از لثه خارج و از مینا پوشیده است . ۶- قسمتی از ناخن که متصل به گوشت نیست و در بن آن چرک گردد آید : اکلیل ۷- در هندسه ، سطحی که مابین دو محیط دایره داخل هم باشد . ۸- جزو زینتی درها و گنجه ها و دولابها و مانند آن که نجاران بر بالای آنها نصب کنند ، و آن مثلث شکل یا نیم دایره است . / تاج شمع : شعله شمع . / تاج عنبر : کنایه است از زلف / تاج فلک : کنایه است از خورشید / تاج فیروزه : کنایه است از ۱- فلک ، آسمان . ۲- آفتاب / تاج کیخسرو : ۱- تاج متعلق به کیخسرو . ۲- کنایه است از آفتاب / تاج گردون . کنایه است از آفتاب / تاج گل : اکلیل گل ، چتر ، تاجک / تاج لاله حقه لاله / تاج لعل : کنایه است از آفتاب / تاج مقوا (مقوی) : تاجی که از مقوا سازند تاج دهد : پرهایی که بصورت تاج بر سر دهد و دیده / تاج بر سر زدن : بر سر گذاشتن تاج تاج بر سر نهادن تاج بر سر : / گذاشتن ، پادشاه شدن « فرهنگ معین »

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه

۹۹۵

دراینجا « تاج » مفعول بواسطه و مضاف است .

سر : به معنی رأس و از نظر دستور زبان مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی و در عین حال مضاف است و رجوع کنید به شرح بیت دهم «

ش : ضمیر شخصی متصل سوم شخص مفرد و مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی و مرجع آن هر مز است « رجوع کنید به شرح بیت سوم »

پیدا : پهلوی *Patyäk* و *Padhtâk* و *Patyaka* ایرانی باستان *Pratyaka* و *Pratäyänch* کردی *Peidâ* و *daidä* ... « در حاشیه برهان »

« صفت ، قید » ۱- واضح ، آشکار ، هویدا ، مقابل پوشیده پنهان ... ۲- ظاهر ، مقابل باطن ، ناپیدا . ۳- متمایز ، مشخص / پیدا بودن : متمایز بودن ، اختلاف داشتن

« پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی »

۴- شناخته ، معروف :

« مه پری دختر شاه است و تو مجهول زاده ای او را بتو ندهد که ترا پدر پیدا نیست »

« سمک عیار » فرهنگ معین

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه

۷۸۲

دراینجا « پیدا » صفت و مسند جمله است .

صد : عدد اصلی است « رجوع کنید به شرح بیت سوم »

پند : معدود و مسند الیه جمله است « رجوع کنید به شرح بیت دهم »
 نو : صفت و در حالت اضافه توصیفی و موصوف آن پنداست « رجوع کنید به بیت ششم »
 است : فعل ربطی سوم شخص مفرد مضارع اخباری و رابطه جمله است (رجوع کنید به شرح بیت ششم)

اکنون : [کنون پهلوی *nun*] قید است : ۱- الحال ، این دم ، همین ، جالا ، فعلا . ۲- آنگاه . ۳- بنابراین . « فرهنگ معین »
 در اینجا : « اکنون » قید زمان است .

در : حرف اضافه است (رجوع شود بشرح بیت هفتم)
 مغز : به فتح اول ، اوستا *mazga* (دماغ) پهلوی *mazg* ، هندی باستان *majjôn*
 (مغز) ... کردی *megz* ... در اوراق مانوی (پارتی) *mqs* (مغز) ... (در حاشیه برهان)

(= مزغ) اسم است : ۱- مخ / مغز تیره و مغز حرام ؛ نخاع / مغز سر ؛ مخ .
 ۲- ماده نرم جوف استخوانها / مغز استخوان : ماده نرم جوف استخوانها که تشکیل شده از مقادیری سلولهای چربی و رگهای خونی و الیاف عصبی و عوامل گلبول ساز : مخ عظام .
 ۳- قسمت مرکزی و میانی برخی اندامها از قبیل ساقه و ریشه و هسته : مغز بادام : مغز گردو و غیره / مغز پسته ای : برنگ سبز شبیه مغز پسته / مغز هسته : دانه گیاهان که در داخل غشاء صلب و چوبی شده هسته برخی گیاهان - که دارای میوه شفت هستند - قرار دارد از قبیل بادام و زرد آلو و هلو و گیلاس و میوه های نظیر آنها .

(چون) دو مغز در یک پوست بودن : کنایه است از دوست صمیم بودن / مغز تر کردن کنایه است از سخن گفتن ، صحبت کردن / مغز دسر کردن : کنایه است از خواهوش شدن ، سکوت کردن .

۴- مجازاً به معنی بینی (مقایسه کنید با دماغ) :
 « خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را »
 (مثنوی)

۵- ماده اصلی هر چیز ، جوهر هر شیء (فرهنگ معین)
 برای مطالعه در باره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد چهارم

صفحه ۴۲۵۶

در اینجا : « مغز » به معنی میان و وسط بکار برده شده و مفعول بواسطه است .
 سر : به معنی رأس و مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .

ش: ضمیر متصل شخصی سوم شخص مفرد و مضاف الیه و در حالت انما فیه تخصیصی است.
پنهان: به فتح یا کسر اول (پهلوی Pa - nihän) ۱ - (صفت ، قید) نهفته ، پوشیده ، نهان ، مخفی ، مکتوم ، مستور ، مدفون ، مخفی ، متواری . درس ، محرمانه ، نامحسوس ، درخفا . ۲ - (اسم) راز ، سر . / از پنهان : از کمینگاه ، از کمین ، از ممکن (= زپنهان) / پنهان از کسی: بی خبر او، بی آگاهی او / همیشه پنهان: ابدی الخفاء، مقابل همیشه پیدا ، ابدی الظهور . (فرهنگ معین)
 برای مطالعه درباره سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه

۸۲۵ به بعد

در اینجا: کلمه « پنهان » به معنی نهفته و مکتوم و مسند جمله است .
معنی شعر: پند های بسیاری در آن زمان که زنده بود بر تاج سر او نوشته شده و پیدا بود و اکنون صد پند تازه در میان کاسه سر او پنهان است و می توان از مغز سر او آموخت و عبرت گرفت .

در این شعر تضاد یا تطابق وجود دارد

کسری و ترنج زر ، پرویز و به زرین

بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

کسری : به کسر کاف و الف مقصور [معرب خسرو که از سریانی به عربی وارد شده]
۱- اسم خاص است : عنوان انوشیروان عادل ، خسرو اول .

۲- عنوان پرویز بن هرمز بن انوشروان ، خسرو دوم . ۳- عنوان هریک از شاهنشاهان ساسانی ، جمع آن اکسر (غیر معمول) و اکسره است . (فرهنگ معین)
در اینجا : مقصود از کسری انوشیروان عادل و از نظر دستور مسندالیه جمله است .
و : حرف ربط است رجوع کنید به شرح بیت بیست و دوم

ترنج : به ضم اول [= معرب : اترج] (اسم) ۱- « گیاه » ، بالنک ۲- (گیاه)
میوه درخت مذکور ، تفاح مائی . ۳- (در نقاشی) از طرحهای قراردادی هنرهای تزئینی ایران و آن چهار گوشه پیچ و خم داری است که در وسط برگهایی طراحی شده است . (فرهنگ معین)

برای مطالعه درباره این کلمه رجوع کنید به هرمزد نامه تالیف مرحوم پور داود
صفحه ۶۶

در اینجا : کلمه « ترنج » به معنی اصلی خود است یعنی یکی از مرکبات ، و از نظر دستور زبان مسندالیه (معطوف) جمله است

زر : zar و zarr (طلا) فارسی ، مانند zarrin « طلایی » ، هر دو وجه آمده .

(۵۹۱-۳۶۶ میلادی) پسر هرمز چهارم . وی پس از پدر بر تخت سلطنت نشست و در جنگی که با بهرام چوبینه کرد شکست یافت ولی بیاری موریس امپراتور روم به ایران بازگشت . خسرو پرویز بعد از انوشیروان معروفترین پادشاه ساسانی است .

(برای مطالعه در شرح احوال این پادشاه و همچنین انوشیروان به کتاب ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ معین و دائرةالمعارف فارسی رجوع شود) / پرویز فلک : کنایه است از خورشید ، آفتاب . « فرهنگ معین »

در اینجا : « پرویز » مستدالیه جمله است

و : حرف ربط است « رجوع شود به شرح بیت دوم »

به : پهلوی bēh ... « درحاشیه برهان » [= بهی] درختی از تیره گل سرخیان جزو دسته سیبها که پشت برگهایش کرک دار است . میوه اش زرد و خوشبو و کرک دار و تخمدانش پنج برچه ای است و در میوه اش مواد غذایی بسیار جمع می شود ، بهی ، آبی ، سفرجل . (فرهنگ معین)

در اینجا « به » مستدالیه دیگر جمله (معطوف) است .

ز رین : [= زرينه] صفت نسبی است و منسوب به زر « رجوع کنید به شرح مصراع اول » : ۱- آنچه از زرساخته شده باشد ، زری ، طلایی . ۲- آنچه مانند زرباشد برنگ زرد « فرهنگ معین نیز رجوع کنید به شرح بیت دوم صفحه ۵۰

بر باد شده : فعل ماضی نقلی با حذف « اند » فعل ربطی آنها یعنی « بر باد شده اند » به معنی نیست و نابود شده اند (رجوع کنید به شرح بیتهای دوم و هفتم) و در اینجا مسند و رابطه جمله است .

یکسر : « صفت مرکب ، قید مرکب » ۱- تمام ، همگی

« کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر حیف اوقات که یکسر بیطالت برود ،

حافظ »

۲ - سراسر . ۳- فوری ، بدون درنگ . ۴- مستقیم ، بدون تمایل بچپ و راست « فرهنگ معین » برای مطالعه درباره جزء جزء این کلمه رجوع کنید به شرح بیتهای دوم و دهم .

در اینجا . « یکسر » به معنی تمام و همگی و سراسر ، و از نظر دستور زبان قید است .

با : حرف اضافه است « رجوع کنید به شرح بیت هجدهم »

خاك : به معنی تراب و در حالت مفعول بواسطه است « برای شرح آن رجوع کنید

به شرح بيت دوم،

شده : فعل ربطی ماضی نقلی با حذف «اند» يعنى شده‌اند « رجوع كنيد به شرح بيت هفتم ، ودر اينجا رابطه جمله است .

يكسان : [يك + سان] صفت مرکب ، قيد مرکب ۱ - همانند . ۲ - برابر . ۳ - مساوی ، بی تفاوت . ۴ - يکنواخت « فردنگ معين »

اين کلمه مرکب است از يك « رجوع كنيد به شرح بيت دوم ، وسان .

۱- سان [افغانی : sâu] ۱- (اسم است) طرز ، روش ۲- قاعده ، قانون ۳- خوی ، عادت . ۴- سامان . ۵- « پسوند است » ، پسوند شباهت . پيلسان : ديوسان ، مردم سان . / چه سان = چسان : چطور ؟ چگونه ؟ / بسان : نظير ، شبيه : بسان شير . ۶- « در نظام » عرض لشکر از برابر شاه يا فرمانده . (امروزه بين «سان» و«رژه» فرق گذارند سان آنست که فرمانده از برابر سربازان عبور و آنها را مشاهده کند « فلان سان می بيند » رژه آنست که سربازان از برابر فرمانده عبور کنند « سربازان رژه می روند »

۲- سان « = سوهان ، اراك son] « اسم است » سوهان « چوب ساويا فلز ساو»

۳- سان [= فسان] « اسم » سنگی که کارد و شمشير وغيره را بدان تيز کنند، فسان

۴- سان « اسم » حصه ، پاره « سان سان کردند » پاره پاره کردند

۵- سان [= ستان] پسوند مکان : خارسان « خارستان »

در اينجا «يكسان» به معنی برابر و همانند و از نظر دستور زبان مسند است .

معنی شعر . انوشیروان با ترنج طلایش « انوشیروان را ترنجی از طلا بوده است که آنرا در دست می گرفته و با آن بازی می کرده است » و خسرو پرويز بابه زرينش « خسرو پرويز فرموده بود که انواع میوه و تره بار را با طلا بسازند و در سفره او گذارند ، همه نابود شده‌اند و با خاک يکسان گشته‌اند .

در اين شعر صنعت مراعات نظير « ترنج - به ، و باد - خاک » و جناس گونه‌ای « يکسر يکسان » دیده می شود .

بیت بیست و نهم

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی

کردی زبساط زر زرین تره را بستان

پرویز : مقصود خسرو پرویز و در اینجا فاعل یا مسند الیه جمله است (رجوع کنید به شرح بیت قبل)

به : حرف اضافه است (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

هر : از کنایات و ازمبهمات است که شمول کلمه بعد از خود را می رساند و با کلمه پس از خود ترکیب می شود (رجوع کنید به شرح بیت دهم)

بومی : مرکب است از کلمه بوم و یاء نکره (برای شرح یاء نکره رجوع کنید به شرح بیت سوم) ولی کلمه بوم را هم اکنون شرح می دهیم

بوم : دراوستا būmi ، سانسکریت bhūmi پارسی باستان bum ، پهلوی būm به معنی سرزمین آمده است (حاشیه برهان)

اسم است : ۱- سرزمین ، ناحیه ۲- زمین شیار نکرده و ناکاشته ، مقابل مرز ۳- جا ، مقام ، منزل . مأوا ۴- سرشت ، طبیعت ۵- (در نقاشی) زمینه آماده شده ، اعم از پارچه و غیره که بر روی آن نقاشی کنند ۶- زمینه پارچه زردوزی شده ۷- زمینه کتاب ، درفش کاغذ / مرزوبوم : سرزمین ، ناحیه (فرهنگ معین)

در اینجا « بوم » به معنی زمینه زر دوزی شده یا به معنی مطلق جا و مقام و از نظر دستور زبان مفعول بواسطه است ،

زرین تره : صفت و موصوف مقلوب است یعنی اصل آن تره زرین است :

تره : از تر + ه (پنج پسوند پدید آورنده اسم از صفت) ، تره در تهران به معنی نوعی از سبزیهای خوردنی است و در آذربایجان به معنی کاهوست ... پهلوی tarak ... معرب آن ترج و طرح در شاهترج ... (در حاشیه برهان)

اسم است : ۱- گیاهی است از تیره سوسنیا جزو دسته گل سوسن ... برگهای این گیاه جزو سبزیهای خوردنی مصرف می شود ، گندنا ، بقل . ۲- گیاه تیزی که بر سرهای دانه های جوو گندم درخوشه می باشد (فرهنگ معین) اما گویا در اینجا « تره » به مطلق تره بار اطلاق شده است .

زربین : رجوع کنید به شرح بیت قبل و در اینجا ، صفتی است که قبل از موصوف آمده است و در اینجا « تره » مفعول بیواسطه جمله است .

آوردی : فعل ماضی استمراری سوم شخص مفرد است از مصدر آوردن (برای مطالعه در باب یاء استمراری رجوع کنید به شرح بیت دوم)

آوردن : اوستا ā پیشوند + bar (بار بردن) ، ارمنی avar (غارت ، یغما) پهلوی āwurtan و apurtan ، طبری biyârban گیکي hawardan ... (حاشیه برهان)

آوردن : به فتح یا ضم واو (مصدر متعدی) (آورد « به سکون راء » آورد « به فتح راء » ، خواهد آور ، بیاورد ، آورنده ، آورده) ۱- چیزی یا کسی را از جایی به جای دیگری از نزد کسی به نزد دیگری رسانیدن ، اتیان ، مقابل بردن . ۲- ظاهر کردن ، پدید کردن . ۳- روایت کردن ، حکایت گفتن ، قصه گفتن . ۴- زاییدن ، زادن ، تولید . ۵- سبب شدن . ۶- نشان دادن . (فرهنگ معین)

در اینجا « آوردی » فعل ماضی استمراری سوم شخص مفرد و از نظر ترکیب فعل یا مسند و رابطه جمله است

کردی : فعل ماضی استمراری سوم شخص مفرد است از مصدر کردن به معنی ساختن (رجوع کنید به شرح بیت پنجم) و در اینجا از نظر ترکیب فعل و فاعل جمله است

ز : حرف اضافه است « رجوع کنید به شرح بیت اول »

بساط : به کسر اول است ولی در تداول به فتح اول تلفظ می شود (عربی و راسم است) ۱- فرش ، گستردنی . ۲- شادروان . ۳- فراخی میدان . ۴- زمین هموار و فراخ ، هامون . ۵- عرصه شطرنج . ۶- متاع ، سرمایه . ۷- دستگاه . ۸- سفره چرمین . جمع بسط (به کسر و ضم اول) بسط « به ضم اول و دوم » / بساط اغبر : توده خاك ، پهنه خاك ، خاك توده . *

بساط بسیط : زمین فراخ ، پهنه زمین * بساط خاك : زمین * بساط شطرنج : تخته مربعی که روی آن مهره های شطرنج رامی چینند . * بساط فلک : کره زمین * آه در بساط نداشتن بسیار فقیر بودن * برچیدن بساط : ۱- جمع کردن سفره . ۲- بهم ریختن دستگاهی مثل بهم زدن و بهم ریختن دستگاه قمار * برهم چیدن بساط : مرتب کردن بساط * بهم پیچیدن بساط در نور دیدن بساط ، بهم زدن بساط * بهم خوردن بساط : درهم ریختن دستگاه * پهن کردن بساط : ۱- سفره قمار گستردن ۲- بساط معرکه گیری را گستردن * پیچیدن بساط : ۱- جمع کردن بساط ۲- از بین بردن ، زایل کردن * جمع کردن بساط : برچیدن بساط * جور بودن بساط : ۱- کامل بودن و مرتب بودن سفره میخواران یا قمار بازان ۲- کامل و مرتب بودن لوازم و اشیای بساط انداز * جور کردن بساط : مهیا ساختن وسایل بازی و قمار برای قمار بازان یا خوراك و مشروب برای می خوردن * در نور دیدن بساط : ۱- طی کردن بساط درهم پیچیدن بساط ۲- جمع کردن سفره * طی کردن بساط : ۱- در نور دیدن بساط ، درهم پیچیدن بساط ۲- جمع کردن سفره (فرهنگ معین)

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات کلمه بساط رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۵۲۶ به بعد .

این کلمه عربی و ریشه سه حرفی آن (ب - س - ط) است که به بابهای مفاعله ، تفعّل ، انفعال و تفعیل می رود (المنجد)

در اینجا «بساط» به معنی سفره و گسترده و مفعول بواسطه و مضاف است .
 زر : به معنی طلا و مضاف الیه و در حالت اضافه بیانی است (رجوع کنید به شرح بیت قبل)
 زرین تره : صفت و موصوف مقلوب و مفعول بواسطه است (رجوع کنید به شرح مصراع اول همین بیت)

۱ : حرف اضافه به معنی «برای» است (رجوع کنید به شرح بیت هشتم)
 بوستان : [= بوستان = معرب آن بستان] و بوستان (پهلوی bōstān) اسم مرکب است : ۱- جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد .
 ۲- باغ باصفا ۳- باغ میوه ۴- در موسیقی یکی از دستگاههای قدیم ایران که صاحب «دره التاج» آنرا جزو ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است .
 بوستان علاوه بر معانی بوستان این معانی را می دهد : ۱- باغ ۲- هر محوطه شامل درختانی که بقدر کافی دوازهم غرس شده باشند ، تا بتوان در فواصل آنها کشت و کار کرد .

جمع عربی آن بساتین است . «فرهنگ معین»

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۵۲۹

در اینجا « بستان » به معنی باغ و باغ میوه یا باغ با صفا و مفعول بیواسطه است .

معنی شعر : خسرو پرویز در سر هر سفره (یا سرزمینی) تره بار و میوه های طلائی

می آورد و برای این میوه های طلائی از سفره زرین بوستانی می ساخت ، یعنی سفره زرین

همانند بوستانی بود که در آن میوه های زرین بوجود آمده باشد .

در این شعر صنایع مراعات نظیر و تشبیه بکار رفته است .

بیت سیام

پرویز کنون گم شد، ز آن گمشده کمتر گوی
زرین تره کو برخوان، رو «کم تر کوا» برخوان

پرویز : مقصود خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی است و از نظر دستور زبان مسند الیه جمله است

کنون : مخفف اکنون و قید زمان است (رجوع کنید به شرح بیت یازدهم)

گم شد : فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد است از مصدر گم شدن :

گم شدن : (مصدر لازم) ۱- مفقود شدن ۲- از راه خود به بیراهه افتادن :

« راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست »

۳- ضایع شدن ، تباه گشتن ۴- ناپود گشتن ... (فرهنگ معین) گم شدن مرکب

از دو قسمت است ، گم و شدن .

گم : به ضم اول [گیلکی gum] (صفت) : ۱- ناپدید ، غایب ، مفقود ... ۲-

کسی که از راه خود منحرف شده و نمی تواند ره به مقصد برد :

« شه راه مردمی است سبیل الرشاد تو زان مردمی توکز ره نامردمی گمی ،

« سوزنی »

۲- گمراه ، درضالالت :

« عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشش گم است کرا رهبری کند ،

۴- سردر گم ، درهم و پیچیده :

« چه شبها نشستم درین فکر گم که دهشت گرفت آستینم که : قم »

(فرهنگ معین)

برای مطالعه در ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم ۳۳۹۱ بیعد

شدن : مصدر است رجوع کنید به شرح بیت هفتم

در اینجا « گم شد » فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد از مصدر گم شدن و به معنی

نابود گشت و فعل یعنی مسند و رابطه جمله است .

ز: مخفف «از» و حرف اضافه است رجوع کنید به شرح بیت اول

آن : اسم اشاره است و با کلمه بعد از خود مفعول بواسطه تشکیل می دهد (برای

شرح آن رجوع کنید به بیت شانزدهم)

گم شده : (صفت مفعولی) ۱- مفقود شده ، مفقود الاثر ، ناپدید ، پی گم ۲- از راه

به بیراهه افتاده ۳- ضایع شده ، تباه گشته ۴- نابود گشته / گم شده لب دریا : کنایه است

از کسی که شناوری نداند و در آب غرق شود ، جمع آن : گمشدگان لب دریا :

« گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می کرد »

گم شده نام : کسی که نام او محو شده ، بی نام :

« یکی گم شده نام فرشید ورد چه در بزمگاه و چه اندر نبرد »

(فرهنگ معین)

در اینجا « گم شده » به معنی نابود گشته و از نظر دستور زبان صفت بجای اسم و با اسم

اشاره قبل از خود مفعول بواسطه است .

کمتر : صفت تفضیلی (رجوع شود به شرح بیت هفدهم) است که بعنوان قید مقدار

در اینجا بکار رفته است .

گوی : فعل امر از مصدر گفتن است که بر ریشه دستوری فعل منطبق نیست ، و فعل

اگر دو شخص مفرد است از مصدر گفتن و فعل و فاعل جمله حساب می شود که مفعول بیواسطه

آن یعنی « سخن » بقرینه حذف شده است (برای مطالعه در باره مصدر گفتن رجوع کنید

به شرح بیت یازدهم)

زرین تره : اضافه توصیفی (صفت و موصوف) مقلوب (اصل آن تره زرین بوده

است) و مسند الیه جمله است (برای مطالعه در شرح این ترکیب رجوع شود به شرح بیت

قبل)

کو؟ : این کلمه به معانی مختلف در زبان فارسی آمده است که آن را به ترتیبی که

در فرهنگ معین آمده تشریح می کنیم :

۱- **کو** [= کوی] اسم است [در پهلوی köik] ۱- محله ای در شهر :

«اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من به اصول»

(حافظ)

کوی هفتاد دره : کنایه است از دنیا ، روزگار . ۲- راه فراخ و گشاده ، معبر گذر .
کوبه کو : محله به محله . کوچه به کوچه :

«سگ زپی جیفه رفت در بدر و کوبه کو گربه سگی قایمی جیفه دنیا طلب !»

(وحشی)

۲- کو [ک (= که) + او ، ضمیر] (موسول + ضمیر) که او ، که وی / هر کو
هر که او :

«بدین عاشقی هر کودهد پند مر مرا همی گوز بر گنبد فشاند بابلهی»

(المعجم)

۲- کو؟ [درپهلوی kû ، کجا ، اوستا kû] (قید استفهام ، ادات پرسش) ۱-
کجا ؟ / کوشد ؟ کجا رفت ؟ :

«کو شد آن دعوی دوازده فن وان همه مردی ، ای نه مرد ونه زن»

(هفت پیکر)

۲- کجاست ؟

«آلودگی خرقه خرابی جهانست کورا هروی ، اهل دلی ، پاکسرشتی؟»

(حافظ)

توضیح : «کو» مانند «کجا» درمکان استعمال شود ، ولی فرق میان «کو» و «کجا»
ازین قرار است : «الف» کو ، معمولاً بجای جمله فعلیه بکار رود : کتاب کو ! حسن کو ؟
اما «کجا» غالباً با فعل آید : کتاب کجاست ؟ حسن کجا بود ؟ ولی گاه جایز است که فعل
«کجا» حذف شود :

«ماکجا تو کجا که از شرمست دختر دز نشسته برقع پوش»

«هاتف»

«ب» کو ، برای سوم شخص (مفرد و جمع) استعمال شود : او کو؟ جمشید کو؟ علی
وحسن و جعفر کو؟ (درمتون سوم شخص جمع دیده نشده ولی در تداول استعمال می شود)
«کجا» برای هر سه شخص (مفرد و جمع) بکار رود . من کجا (یم) ، تو کجا (یی) ، او
کجا (ست) ، ما کجا (ییم) ، شما کجا (یید) ، ایشان کجا (یند) (از یادداشتهای احمد
خراسانی)

در اینجا (کو) از دسته سوم و به معنی کجاست ؟ و بجای جمله فعلیه بکار رفته و

مسند و رابطه جمله است برای (زرین تره)

بر : حرف اضافه و به معنی (روی) است (رجوع شود به شرح بیت دوم)
خوان : این کلمه نیز به معانی مختلفی در زبان فارسی آمده است که آنها را به ترتیب از فرهنگ معین نقل می کنیم :

۱- **خوان** : بروزن جان که در قدیم [Xvân] خوانده می شد است (پهلوی xvan) « اسم » ۱- سفره * خوان یغما : سفره ای که برای عموم مردم گسترده و دعوت عام کنند .
 ۲- طبق چوبی بزرگ ۳- خوردنی ، مائده .

۲- **خوان** : بروزن جان که در قدیم (xvan) خوانده می شده است (اسم) ۱- خار و خلاشه ۲- گیاه خودرو ، علف هرزه .

۳- **خوان** : تلفظ این کلمه هم مثل دو فقره گذشته است : ۱- ریشه «خواندن» ۲- (اسم فاعل) در ترکیب به معنی «خواننده» آید : تعزیه خوان ، روضه خوان ، قرآن خوان برای مطالعه در ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه ۱۴۵۰ بعد
درا اینجا (خوان) به معنی سفره و مفعول بواسطه جمله است

رو : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر رفتن (رجوع کنید به شرح بیت چهاردهم)
 و فعل و فاعل جمله است

کم تر کوا : اشاره است به آیه شریفه قرآن : آیه ۳۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ از سوره ۲۴ (الدخان) : **کم تر کوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمه کانوا فیها فاکهین کذلک و او رثنا ها قوماً آخرین** . (بساکه و گذاشتند از باغها و چشمه ها و کشته و جای خوب و نعمتی که بودند در آن متنعمان همچنین است و میراث دادیم آنها را بگروهی دیگر)

درا اینجا (کم تر کوا) مفعول بیواسطه جمله است و برای اطلاع بیشتر درباره مناسبت این آیه ، رجوع کنید بمقدمه کتاب صفحه ۱۳ سطر ۷

بر خوان : فعل امر دوم شخص مفرد است از مصدر بر خواندن .

بر خواندن : منسوب کردن - نسبت دادن (فرهنگ نفیسی) شاید در اینجا بر خواندن به معنی خواندن یا بلند خواندن آمده باشد و این کلمه مرکب است از بر، و خواندن

بر : رجوع کنید به شرح بیت دوم

خواندن : به فتح اول و پنجم ، بروزن ماندن ، از ریشه اوستایی - xvan پهلوی xväntân ... ، ریشه هندی باستانی - svánati-svan (صدا دادن)، کردی xvändin xündin (قرائت کردن) .. (در حاشیه برهان)

مصدر متعدی (خواند « nd ، خواند « nad - ، خواهد خواند ، بخوان ، خواننده ، خوانا . خوانده) ۱- قرائت کردن ، مطالعه کردن (نوشته ، کتاب ، روزنامه و مجله) ۲- (موسیقی) آواز خواندن ، سرود گفتن . ۳- دعوت کردن ، به مهمانی خواستن کسی را ۴- احضار کردن ، فراخواندن (فرهنگ معین)

در اینجا « بخوان » فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر بخواندن به معنی خواندن و یا بلند خواندن و فعل و فاعل جمله است که مفعول بیواسطه آن « کم ترکوا » می شود .
معنی شعر: (برای مطالعه بیشتر درباره معنی این شعر رجوع کنید به مقدمه کتاب صفحه ۱۳ و همچنین به مؤخره کتاب) اکنون خسرو پرویز نابود شده است و از آن گم شده کمتر سخن بگوی ، دیگر تره های زرین بر سر سفره نیست و برای درك بی اعتباری دنیا برو آیه شریفه « کم ترکوا » را بخوان .
 در این شعر صنعت جناس مرکب بکار رفته است (میان : تره کو ... و ترکوا)

بیت سی و یکم

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک

ز ایشان شکم خاك است آبستن جاویدان

گفتی : فعل ماضی مطلق دوم شخص مفرد از مصدر گفتن و فاعل جمله است و مفعول بیواسطه آن بقیه مصراع است (برای مطالعه درباره گفتن رجوع کنید به شرح بیت یازدهم)

که : حرف ربط بیانی (رجوع کنید به شرح بیت سوم)

کجا : از : ك (مضموم) استفهامی [مقایسه کنید با : کدام ، اوستایی kû (کجا) پازند ku (کجا) هندی باستان kû (کجا)] + جا ، ادات استفهام مکان یعنی کدام جا ، چه جا . . . کردی kuchà گیلکی koya . . . (حاشیه برهان)

۱- (قید استفهام ، ادات پرسش) کلمه ایست دال بر استفهام : چه جا ، کدام جا :

» بیايد شما را كنون گفت راست كه آن بی بها اژدهافش كجاست ؟ «

۲- (حرف ربط) گاهی بجای (که) ربط آید :

» نكه كن كجا آفریدون گرد كه از پیر ضحاك شاهی ببرد «

۳- (موصول) به معنی « که ، آید » :

» زكار آگاهان آگاهی یافتم بدین آگاهی تیز بشتافتم «

» كجا از پس پرده پوشیده روی سه پاكیزه داری توای نامجوی ! «

۴- (قید استفهام) چگونه ؟ چطور ؟ :

» ترا چنانكه توئی هر نظر كجا بیند ؟ بقدر دانش خود هر کسی كند ادراك «

۵- (قید) انکار را رساند: کی؟ « من کجا این کار را کردم ؟ ۶۰۰۰- آنجا که ، هر کجا که :

« روان گشت و دل خسته از روزگار همی رفت گریان سوی مرغزار »
 « کجانامور گاو پرمایه بود که دخشنده بر تنش پیرایه بود »
 آن کجا : بجای « آنچه » آید :

« بنزد سیاوش خرامید زود بر و بر شمرد آن کجا رفته بود »
 هر آن کجا : هر جا « هر کجا تو با منی من خوشدل »

توضیح : ۱- گاه « کجا » را جمع بندند : از کجاها ، از چه جایها .
 « باز پرسید از کجا ها می رسی کرد از احوال او پرسش بسی »
 (اسیر لاهیجی)

توضیح : ۲- برای فرق « کجا » و « کو » رجوع کنید به شرح بیت قبل
 تاکجاها : تا اندازه (زیاد) :

« آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را گر بگویم چهره اوتا کجاها نازکست »
 (صائب)

« فرهنگ معین »

در اینجا « کجا » قید استفهام و از ادات پرسش است

رفتند : فعل ماضی مطلق سوم شخص جمع است از مصدر رفتن و فعل جمله است
 (برای مطالعه درباره مصدر رفتن رجوع شود به شرح بیت چهاردهم)

آن : اسم اشاره است (رجوع شود به شرح بیت شانزدهم)

تاجوران : جمع تاجور است

تاجور [tagavör] ارمنی [صفت مرکب است : ۱- دارای تاج ، با افسر ۲۰-

پادشاه ، سلطان ... مرکب از تاج « رجوع کنید به شرح بیت بیست و هفتم » وور :

ور : = بر ، پهلوی Wâr ' War « از ریشه bar بردن » پسوند دارندگی و
 اتصاف : بهره ور، کینه ور، تاج ور، بارور، = ūr گنجور، رنجور، مزدور، و خشور، دستور
 و به معنی پهلوی : یک ور، کج ، به پهلوی ، یک وری دراز کشیدن : به یک پهلوی دراز کشیدن -
 و نیز ور = بر ، بصورت پیشوند فعلی بر سر کلماتی نظیر ور آمدن « خمیر » و رافتادن ،
 و پریدن ، و رستن ، و رفتن : و رداشتن ، و رشکستن ، و غیره ، و همچنین بر سر اسماء « ریشه
 و مصاد در رخ » : و رانداز ، و رشکست ، و رمال ، و هم بصورت پیشوند بر اسماء : و رددست
 ، و رددستی استعمال شده حاشیه برهان ،

برای مطالعه در باره سایر معانی «ور» رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۴۹۹۵ جلد چهارم.

در اینجا «تاجوران» به معنی پادشاهان و تاجداران و از نظر دستور زبان با کلمه «آن» که قبل از آن آمده است فاعل جمله حساب می شود.

اینک : به فتح نون [= نك] قید مرکب است ۱- اکنون ، این زمان ، الحال
۲- این است ! این ها ! : «پس (ابوعلی بن سینا) گفت : مرا مردی می باید که غرقات و محلات گرگان را همه شناسد ، بیاوردند و گفتند : اینک ! ، / اینک اینک ! برای تأکید
آید . ۱- همین دم ، الساعه . ۲- اشاره به نزدیک : مقابل آنک آنک (فرهنگ معین)
در اینجا «اینک» به معنی اکنون و قید زمان مرکب است .

ز : مخفف از (رجوع کنید به شرح بیت اول) و حرف اضافه است
ایشان : (در قدیم بایاء مجهول تلفظ می شده است) [پهلوی avēshān] ضمیر
شخصی منفصل (جمع ذوی العقول) . الف - فاعلی : ایشان گفتند ، ایشان رفتند . ب -
اضافی : کتاب ایشان ، خانه ایشان .

توضیح ۱- گاه برای تعظیم مفرد استعمال شود : یکی از درویشان ایشان (خواجه بهاء الدین نقشبند) نشسته بود... »

توضیح ۲- گاه «ایشان» را به «ایشانان» جمع بسته اند .

توضیح ۳- گاه برای حیوان نیز بکار رفته است امیرمسعود ایشان را (طاووسهارا) دوست داشتی و طلب ایشان بر بامها آمدی / ایشان را . ضمیر شخصی ، منفصل مفعولی : ایشانرا گفت ، ایشانرا داد (فرهنگ معین)

در اینجا : «ایشان» ضمیر و مفعول بواسطه است .

شکم : در تداول به کسر شین و در اصل به فتح آن [= اشکم ، پهلوی 'shakamb ashkom] اسم است ، قسمتی از تنه که بین قفسه سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمتهایی از دستگاه ادرار است ، حد فوقانی آن لبه تحتانی قفسه سینه و حجاب حاجز وحد تجنائیش تنگه فوقانی لگن است . در سطح خارجی شکم ، در سمت وسط سطح قدامی ، ناف قرار دارد که عبارت از اثر بند ناف است ... ۲- باطن ، درون ، داخل
۳- (عامیانه) زایمان : «شکم دوش است» (بار دوم است که بچه می آورد) / شکم چرب کردن : خوردن . / شکم خود را صابون زدن : (عامیانه) بخود امید دادن ، بخود نوید دادن / شکم را از عذر آوردن : (عامیانه) غذایی سیر خوردن . / شکم کسی را سفره کردن : (عامیانه) شکم او را پاره کردن . (فرهنگ معین)

برای مطالعه دربارهٔ سایر ترکیبات این کلمه رجوع شود به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۲۰۶۴ ببعد

دراینجا «شکم» مسندالیه و مضاف است .

خاك : به معنی زمین و مضاف الیه در حالت اضافه استعاری است یعنی زمین به زنی تشبیه شده و شکم جزئی از آن است (برای مطالعه درباره این کلمه رجوع کنید به شرح بیت دوم)
است : فعل ربطی سوم شخص مفرد زمان حال اخباری و رابطه جمله است (رجوع شود به شرح بیت ششم)

آبستن : پهلوی āPustan ... در اوستا aputhrtanu (= پیشوند آ + پس « پسر- فرزندی » + تن) در فارسی بصورت آبست، آبسته ، و آستی هم آمده (حاشیه برهان)
 (صفت واسم است) ۱- حامله و باردار (انسان و حیوان و گیاه) / مثل آبستن رفتن : سخت بکاهلی و آهستگی راه رفتن .

۲- مخفی ، نهفته ، نهان / آبستن بودن : ۱- حامله بودن ، باردار بودن ۲- آبستن بودن از کسی : رشوه نهانی از کسی گرفته بودن / شب آبستن است : وقوع حوادث تازه محتمل است « فرهنگ معین »

برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین صفحه ۱۸

دراینجا « آبستن » صفت بجای اسم و مسند جمله است .

جاویدان : پهلوی jāvîâtân جاوید : اوستا – yavaetât (ابدیت) ، yave (الی الابد) پهلوی ydvêtân ... « حاشیه برهان »

صفت وقید مرکب است به معنی جاوید و جاوید به معنی ابدی ، دایمی ، همیشه و همیشه است « فرهنگ معین »

دراینجا « جاویدان » صفت و (اضافه توصیفی) موصوف آن قبل از آن آمده است

معنی شعر : آیا گفتی که آن پادشاهان اکنون کجا رفته اند ؟ شکم خاك از آنان برای همیشه آبستن است ؟ در این شعر صنعت استعاره وجود دارد .

بس دیرهمی زاید آبستن خاك آری دشوار بود زادن ، نطفه ستدن آسان

بس : به معنی بسیار و قیدی است که قید دیگری یعنی دیر را مقید می کند (رجوع کنید به شرح بیت بیست و پنجم)

دیر : [= دور ، طبری : *dir* ، دور] قید : ۱- زمان دور ، مدت مدید ، زمان طویل ، مقابل زود ، شتاب . ۲- دراز ، متمادی :

« کزین سان یکی ازدهای دلیر بکشور بمانند تا سال دیر »
(شاهنامه)

۳- مدتی عقب تر از وقت معین : دیرآمد (فرهنگ معین)
برای مطالعه درباره این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۵۹۱ پیوست
همی زاید : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر زادن :

همی : « تلفظ قدیم : *hamē* ، *hamī* تلفظ جدید آنست [پهلوی *hamāi* ، بازند : *hamē* مقایسه کنید با «می»] پیشوند فعل است : پیشوند است که بر سر فعل ماضی و مضارع و امر درآید : همی رفت ، همی رود ، همی رو.

توضیح ۱- بر سر ماضی و مضارع معنی استمرار دهد : « تا بروز قیامت طاعت و عبادت همی آرد . » (کشف الاسرار)

توضیح ۲- گاه در قدیم بین «همی» و فعل «ب» زینت درمی آمده : همی بر رفت ،

همی برود ، و گاه «ن» نفی : همی ندانم .

توضیح ۳- گاه بین «همی» و فعل يك يا چند کلمه فاصله می شده :

« برود دیده همی به اندیشه هر شبی صورت تو بنگارم ،

« مسعود سعد »

توضیح ۴- گاه بضرورت شعر «همی» پس از فعل آید :

« بسوی جوی مولیان آید همی یسار یسار مهربان آید همی ،

« رودکی »

برای مطالعه بیشتر درباره همی رجوع کنید به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده

صفحه ۱۱۳

زادن : به فتح سوم ، پهلوی zâtan ، اوستا - zan « زاییدن ، زاییده شدن »

در فارسی نو zây - zâdhân هندی باستان ریشه jêyatê ' jan . سانسکریت - jâtj

« ولادت ، ارمنی chin « ولادت ، chnanim ، تولید کردن ، کردی zâin « زاییدن ،

.. « حاشیه برهان ، زاد ، زاید ، خواهد زاد ، بزای ، زاینده ، زاده ، زایش ، ۱- « مصدر

لازم ، تولد یافتن ، زاییده شدن ۲- پیدا شدن ، آشکار گشتن ۳- [مصدر متعدی] تولید

کردن ، فرزند آوردن .

زاییدن : مصدر متعدی [زایید ، زاید ، خواهد زایید ، بزای ، زاییده ، زایا ،

زایان ، زاینده ، زایش] بجه آوردن ، تولید مثل کردن (فرهنگ معین)

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه

۱۷۱۰ بعد

در اینجا « همی زاید» به معنی فرزند می آورد و تولید می کنید ، فعل مضارع اخباری

سوم شخص مفرد و فعل جمله است .

آبستن : صفت است (رجوع کنید به شرح بیت قبل) برای خاک و بصورت صفت و موصوف

مقلوب آمده یعنی موصوف آن پس از آن قرار گرفته است .

خاک : به معنی زمین و فاعل و موصوف جمله است (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

آری : (قید اثبات) کلمه ای است برای تصدیق امری ، بلی ، بله ، مقابل نه ، نی

(فرهنگ معین)

دشوار : [پهلوی dushvâr] « صفت یا اسم مرکب ، سخت ، صعب ، مشکل ،

دشخوار ، مقابل آسان ، سهل

دشخوار : [پهلوی dush-xvâr] « صفت مرکب ، دشوار ، مشکل ، صعب ،

مقابل آسان ، سهل ، خوار ۲- درشت ، سنگین « فرهنگ معین »

دراینجا « دشوار » صفت و مسند جمله و به معنی مشکل است .

بود : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر ربطی بودن و رابطه جمله است

« برای شرح آن رجوع کنید به شرح بیت نهم »

زادن : مصدر و مسند الیه جمله است به معنی تولید کردن و فرزند آوردن « به شرح

مصراع اول از همین بیت رجوع شود »

نطفه : به ضم اول و فتح سوم « یا در فارسی به کسر سوم » [نطفه در عربی] « اسم »

۱- آب صافی و پاک « غیر معمول » ۲- آب کمی که ته دلویا مشک ماند « غیر معمول » ۳- آب

مرد یا زن ، منی ... ۴- در پزشکی ، ماده زنده ذره بینی که در منی وجود دارد و جنین از

آن پدید آید ، جمع آن نطف (notaf) ، نطاف (netâf) است / نطفه حرام : حرامزاده

« فرهنگ معین »

این کلمه عربی و سه حرفی آن « ن - ط - ف » است که به بابهای تفعیل ، افعال و تفعیل می-

رود « المنجد ، اقرب الموارد »

دراینجا « نطفه » به معنی اصلی خود و مضاف الیه است که مقلوب شده ، یعنی اصل

آن ستدن نطفه بوده است .

ستدن : [= استدن ، پهلوی statâu] « مصدر متعدی » [ستد (setad) ، ستاند

خواهد ستد ، بستان ، ستدنده ، ستده] چیزی را از کسی گرفتن ، ستاندن ، ستانیدن /

ستدن و دادن : داد و ستد ، معامله ، خرید و فروش کردن . (فرهنگ معین)

دراینجا « ستدن » مصدر و مسند الیه و مضاف است به معنی گرفتن .

آسان : (پهلوی âsân) صفت و قید وصفی است : ۱- امری که سخت و دشوار نباشد ،

سهل ، خوار ، مقابل دشوار ، صعب ۲- بی تعب ، بی رنج ۳- مرفه ، خوش (فرهنگ معین)

دراینجا « آسان » صفت و مسند جمله است به معنی سهل و خوار .

معنی شعر : آری خاک آستان بسیار دیر می زاید ، زیرا از آیدن بسیار دشوار اما گرفتن نطفه

آسان است .

در این شعر صنعت تضاد میان دشوار و آسان وجود دارد .

بیت سی وسوم

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان.

خون : به معنی دم و مسند جمله و مضاف است (رجوع کنید به شرح بیت سوم)
دل : به معنی قلب و مضاف الیه « اضافه تخصیصی » است (رجوع کنید به شرح بیت اول)

شیرین : مقصود معشوقه خسرو پرویز است (پهلوی shîrên) معشوقه ارمنی و
زوجه خسرو پرویز (وفات : ۶۲۸ میلادی ؟) . طبق روایات فرهاد نیز بدو عشق می ورزید
(فرهنگ معین)

در اینجا مقصود از شیرین همان معشوقه خسرو پرویز و مضاف الیه (اضافه تخصیصی)
است

است : فعل ربطی مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر استن و رابطه جمله است
(رجوع کنید به شرح بیت پنجم)

آن : اسم اشاره است و علامت معرفه « می » و با کلمه « می » مسند الیه جمله است (رجوع
کنید به شرح بیت پنجم)

می : به معنی شراب و مسند الیه جمله است ، با کلمه « آن » (رجوع کنید به شرح
بیت بیست و ششم) و نیز مفعول بیواسطه است برای فعل « دهد »

که : موصول است (رجوع کنید به شرح بیت سوم)
دهد : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر دادن و فعل است (رجوع کنید

به شرح بیت ششم)

رزین : اسم مرکب « به فتح اول وضم سوم » درخت رز، نهال رز
 رز (گیلکی و خونساری raz) اسم است : ۱- درخت انگور ، تاک مو' کرم ، جمع
 آن رزان و رزهاست . ۲- انگور . ۳- باغ انگور (خصوصاً) رزبه معنی رازیانه و زهر
 هلاهل آمده و نیز در ترکیب به معنی «رزنده» یعنی رنگ کننده آید مثل رنگرز و در این حالت
 ریشه فعل یا علامت اسم فاعل است .

بن : این کلمه در فرهنگ نفیسی به ضم اول نقل شده و گفته شده است : عموماً چون
 این کلمه را ملحق به اسم میوه کنند به معنی درخت آن می گردد مانند : آلوبن یعنی درخت
 آلوسیب بن : درخت سیب ... اما در فرهنگ معین چنین آمده است

بن : ban (پهلوی van ، اوستا van درخت) اسم است : ۱- درخت ، شجر .
 ۲- تنه درخت ، ساقه

در اینجا «رزبن» به معنی درخت انگور و مسندالیه یا فاعل است برای «دهد»

ز: حرف اضافه و مخفف «از» است (رجوع کنید به شرح بیت اول)

آب : به معنی ماء ، اسم و مفعول بواسطه است (رجوع کنید به شرح بیت اول)

و: حرف ربط است (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

گل : (پهلوی gil) اسم است : ۱- جسم خمیر ، مانندی که از اختلاط خاکهای مختلف
 با آب حاصل شود ، خاک آمیخته با آب . ۲- ته نشسته های جامد و رستی طبقات مختلف پوشته
 زمین که سختی آنها از سنگها کمتر است و معمولاً با ناخن خط برمی دارند ... ، طین ۳- خاک
 زمین :

« همیشه تازگل و باد و آب و آتش هست نهاد خلق جهانرا طبایع و ارکان ... »

(عنصری)

۴- گل سرشویی : « درهمسایگی آن زن گرما به ایست ، هم آنجا رویم و از گنده پیر
 گل وشانه خواهیم ... » (سند باد نامه) ۵- طینت ، سرشت ، فطرت :

« گفت ای گلت از وفا سرشته نقشت فلك از وفا نوشته »

(مسعود سعد)

۶- کنایه است از کالبد ظاهری ، تن (که بزعم قدما از آب و گل ساخته شده ...)
 (فرهنگ معین)

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم صفحه

دراینجا «گل» به معنی خاك ياطين ومفعول بواسطه (معطوف) است
پرویز : مقصود خسرو پرویز است (رجوع کنید به شرح بیت بیست و هشتم)
 دراینجا « پرویز » مضاف الیه است

است : فعل ربطی مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر استن و رابطه جمله است
آن : اسم اشاره است و علامت معرفه «خم» و با آن مستدالیه جمله است .
خم : [= خنب = خمب ، پهلوی xumbak] اسم است ۱- ظرف سفالینی بزرگ
 که در آن آب ، شراب و مانند آن ریزند . ۲- گنبد . ۳- نقاره ای که روز جنگ نوازند . ۴-
 نای رویین کوچک ، نفیر (فرهنگ معین)

دراینجا «خم» به معنی ظرف سفالین بزرگ (خمره مصغر خم و به معنی خم کوچک
 است) و مستدالیه جمله و در ضمن مفعول بیواسطه برای فعل «نهد» است .

که : موصول است (رجوع کنید به شرح بیت سوم)
نهد : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر نهادن و فعل جمله است (رجوع
 کنید به شرح بیت یازدهم)

دهقان : [معرب دهگان که در پهلوی dēhikān است] صفت یا اسم مرکب : ۱-
 صاحب ده ، رئیس ده ۲- مالک زمین ، صاحب زمین ۳- ایرانی ۴- حافظ سنن و روایات
 ایرانی ، مورخ ۵- روستایی ، جمع آن دهاقنه و دهاقین است / دهقان پیر : کنایه است از
 شراب کهنه / دهقان خلد : اسم خاص به معنی رضوان ، خازن بهشت (فرهنگ معین)
دراینجا «دهقان» به معنی روستایی و فاعل جمله است .

معنی شعر : آن می که درخت انگور می دهد خون دل شیرین ، معشوقه خسرو پرویز
 است و این خمی که دهقان می نهد از آب و گل خسرو پرویز ساخته شده است .
 در این شعر صنعت مراعات نظیر میان (شیرین- پرویز) و (می- خم) مراعات شده است .

بیت سی و چهارم

چندین تن جباران کاین خاک فروخورده است

این گرسنه چشم آخرهم سیر نشد زایشان

چندین : قید مقدار است به معنی این همه و این اندازه (رجوع کنید به صفحه ۷۳)
تن : به معنی بدن و جسم و مفعول بیواسطه جمله است « رجوع کنید به شرح بیت
بیست و یکم »

جباران : جمع کلمه جبار است

جبار : « عربی » ۱- « صفت » قاهر ، مسلط . ۲- متکبر . ۳- پادشاه مستبد ۴-
یکی از صفات خدای تعالی است . [فرهنگ معین]

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن در زبان عربی « ج - ب - ر » است که به
بابهای تفعیل ، انفعال ، تفاعل ، افتعال و استفعال می رود « اقرب الموارد »

در اینجا « جباران » به معنی پادشاهان مستبد و مضاف الیه (اضافه تخصیصی) است .

که : موصول است [رجوع کنید به شرح بیت سوم]

این : اسم اشاره است و با کلمه پس از خود فاعل جمله است [رجوع کنید به شرح
بیت هفدهم]

خاک : به معنی زمین و با کلمه « این » فاعل جمله است [رجوع کنید به شرح بیت

دوم]

فروخورده است : فعل ماضی نقلی سوم شخص مفرد از مصدر فروخوردن است
فرو خوردن : [مصدر لازم] ۱- بلعیدن ، بحلق فرو بردن . ۲- مجازاً به معنی

تحمل کردن است / فروخوردن خشم (غیظ) : خود داری کردن ازاظهار آن ، کظم غیظ
فرو: به ضم اول [= فرود . پهلوی frōt] ۱- (پیشوند فعل) بر سرافعال مرکب
 درآید بمعانی ذیل : الف فرود ، نشیب ، پایین ، پست : فرو آمدن ، فروباریدن ، فرو-
 چکیدن ، فرو رفتن ، فرو ریختن ، ب : داخل ، تو ، اندرون : فرو بردن ، فرو دادن ،
 فرو کردن . ج - به ، بر : فرو بستن (چشم) ، فرو خواندن ، فرو ماندن ، فرو نشاندن .
 ۲- (پیشوند) بر سراسما درآید بمعانی فوق : فروتن ، فروتنی . ۳- (اسم ، صفت)
 پایین ، فرود ، مقابل زبر ، بالا « یکی جهت فرو بود و یکی جهت زبر » (دانشنامه)
 (فرهنگ معین)

خوردن : رجوع کنید به شرح بیت بیست و ششم
در اینجا « فروخورده است » فعل ماضی نقلی سوم مفرد و فعل جمله است به
 معنی « بلعیده است »

این : اسم اشاره است (رجوع کنید به شرح بیت هفدهم)
گرسنه چشم : (صفت مرکب) : ۱- کنایه است از حریص ، آزمند :
 « زمن مرنج چو بسیار بنگرم سویت گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت »
 (سعدی)

۲- کنایه است از بخیل ، ممسک . ۳- کنایه است از فقیر ، گدا . / گرسنه چشمان
 کنعان : کنایه است از برادران حضرت یوسف علیه السلام .
گرسنه : gorsana (e) ' gorsna (e) (= گسنه = گشنه ، پهلوی gursak)
 (صفت) آنکه احساس احتیاج به خوردن غذا کند : جایع ... جمع آن گرسنگان است .
چشم : به فتح یا کسر اول « در پهلوی chasbm ، اوستا chashman ، اسم است
 ۱- دیده ، عضو اصلی حس باصره در انسان و حیوان ... ۲- نگاه ، نظر . ۳- چشم زخم ،
 نظربد . ۴- امید : « چشم آن دارم » ۵- « قید » قید اجابت و تصدیق ، بچشم ، بالای چشم ،
 سمعاً و طاعة . ۶- « اسم » گشادگی در نوشتن بعضی حروف . ۷- سفیدی میان سر « ف » ، « ق »
 و « و » . ۸- هریک از خالهای طاسهای نرد . ۹- (صفت) مجازاً به معنی عزیز و گرامی
 ترکیبات : آب چشم : اشک چشم / چشم آخرین : دیده آخرین ، چشم عاقبت نگر / چشم
 امید : امید و انتظار و آرزوی بسیار / چشم بد :

نظربد ، نگاه بد ، چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم زند / چشم بصیرت : چشم بینایی ' دیده
 عقل / چشم بی آب : کنایه است از بیحیا ، بی شرم / چشم بیمار : چشم نیم بسته که بر جمال
 معشوق بیفزاید / چشم پرویزن : کنایه است از سوراخ پرویزن / چشم پشت : مقعد / چشم

ترك : کنایه است از چشم تنگ / چشم تنگ : کنایه است از چشم تنگ بین ۲۰- حریص، آزمند
برای مطالعه درباره بقیه ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول
صفحه ۱۲۸۶ بیعد

در اینجا «گرسنه چشم» صفت بجای اسم و مسندالیه جمله و به معنی حریص و آزمند
است

آخر: به فتح دوم (عربی) صفت است به معنی دیگر، دگر، دیگری، یکی از دو
چیز، یا دو کس، غیر. جمع آن آخرین

آخر: به کسر دوم (عربی) صفت است به معنی پسین، واپسین، پایان، انجام، فرجام
مقابل اول، آغاز (فرهنگ معین)

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن (أ - خ - ر) است که به بابهای تفعیل، استفعال
و تفعیل می رود (المنجد)

در اینجا «آخر» به کسر اول و به معنی سرانجام و قید است

هم: قید است (رجوع کنید به شرح بیت یازدهم)

سیر نند: فعل ماضی مطلق منفی سوم شخص مفرد از مصدر سیر شدن:

سیر شدن: (مصدر لازم) ۱- انباشته شدن معده از غذا بعد کافی ۲- (مجازاً) مستغنی

شدن از چیزی ۳- (مجازاً) بی میل شدن، بی رغبت گشتن، بیزار شدن

سیر: (در قدیم sēr بهلوی sēr) صفت است: ۱- آنکه معده اش غذا دارد و میل

بخوراک ندارد، شعبان، مقابل گرسنه ۲- پر، مشبع ۳- بیزار، متنفر ۴- (فید) درست و

حسابی، کامل ۵- رنگ تند / نیم سیر، رنگ نیم تند، کسیکه هنوز اشتها دارد ۶-

[= سیری] اشباع، سیر شدن (فرهنگ معین)

شدن: مصدر ربطی به معنی گشتن است (رجوع کنید به شرح بیت هفتم)

در اینجا «سیر نند» فعل ماضی مطلق منفی سوم شخص مفرد از مصدر سیر شدن و

فعل جمله یا مسند و رابطه آنست به معنی بی میل نشد و بیزار نشد.

ز: حرف اضافه مخفف از (رجوع کنید به شرح بیت اول)

ایشان: ضمیر شخصی منفصل سوم شخص جمع و مفعول بواسطه جمله است (رجوع

کنید به شرح بیت سی و یکم)

معنی شعر: با وجود اینکه اجساد پادشاهان را که این خاک بلعیده است این خاک

حریص و آزمند هنوز از ایشان سیر و بیزار نشده است در این شعر صنعت تضاد «گرسنه - سیر»

و تشبیه (زمین به آدمی) مراعات شده است.

بیت سی و پنجم

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

از: حرف اضافه (رجوع کنید به شرح بیت اول)
خون : به معنی دم و مفعول بواسطه است (رجوع کنید به شرح بیت سوم)
دل : به معنی قلب و مضاف الیه (اضافه تخصیصی) است (رجوع کنید به شرح بیت اول)

طفالان : جمع طفل است

طفل : (عربی) اسم است : بچه ، کودک ، نوزاد (مردم و جانور وحشی) . جمع آن اطفال است / طفل چشم : مردمك چشم / طفل حق : (در تصوف) فرزند خدای تعالی (فرهنگ معین)

این کلمه عربی و مأخذ سه حرفی آن (ط - ف - ل) است که به بابهای تفعیل ، افعال و تفعیل می رود (متن اللغة ، المنجد)
در اینجا « طفلان » جمع کلمه طفل به معنی کودکان و مضاف الیه (اضافه تخصیصی) است

سرخاب : (= سهراب) اسم مرکب : ۱- ماده ای سرخ رنگ که زنان بگونه خود مالند ، گلگونه ، غازه . ۲- نوعی مرغابی سرخ رنگ ، خرچال و شوار ، شوال . ۳- شراب لعلی ۴- کنایه است از خون .

سرخ: به ضم اول ، پارسی باستان - thuxra ، اوستا - suxra «سرخ، پهلوی

suxr ، ... کردی sôr ، افغانی sôr ... «حاشیه برهان»

۱- «صفت» قرمز رنگ . ۲- «اسم» رنگ قرمز «فرهنگ معین»

در اینجا (سرخاب) به معنی گلگونه و غازه و از نظر ترکیب مفعول بیواسطه جمله و مضاف است .

رخ : به معنی هریک از دو بخش برجستگی صورت و به معنی خد و مضاف الیه «اضافه» تخصیصی است (رجوع کنید به شرح بیت نوزدهم)

آمیزد : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر آمیختن و فعل جمله است (رجوع کنید به شرح بیت هفتم)

این : اسم اشاره است (رجوع شود به شرح بیت چهاردهم)

زال : به معنی پیرزن و با کلمه این فاعل جمله است (رجوع شود به شرح بیت هفدهم)
سپید ابرو : صفت مرکب است به معنی کسیکه سن زیادی از او گذشته باشد ، زیرا سپیدی ابرو نشانه کهنوت بیش از حد است و این کلمه مرکب است از سپید و ابرو :

سپید : = اسپید = اسفید = سفید = سپی ، اوستا spaeta (سپید) پهلوی spêt ، شکل جنوب غربی - saita از sêt بوده ... ارمنی spitak کردی sipî ... گیلکی sefid ... (حاشیه برهان)

۱- (صفت) سفید ، ابيض ، مقابل سیاه ، اسود / سپید و سیاه : کنایه ۱- روز و شب ۲۰- نیک و بد . ۳- پارسی و تازی

۲- روشن ، درخشان ۳- نوعی اسب سپید

ابرو : اوستا brvat سانسکریت brû ، پهلوی brûk ، ایرلندی قدیم brûad ... طبری beria ، مازندرانی کنونی belf ... (حاشیه برهان)

[اسم] مجموع موی رویده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسه چشم - زیر پیشانی ، حاجب ، برو جمع : ابروان ، ابروها / ابرو بالا انداختن : بی میلی نشان دادن ، موافقت نکردن ، مخالفت کردن ، اشاره کردن بدیگری برای نپرداختن بکاری / ابرو تابیدن بر ، ابرو کج کردن بر [دردنا و عامیانه] : گره برابر و افکندن و نظایر آن : ابرو به ما متاب که ما دلشکسته ایم . / ابرو خم نکردن : گرانی ورنجی را با رضا تحمل کردن / خط ابرو : علامتی است در کتابت برای پیوستن شعبی به اصل و صورت آن این است : } / خم به ابرو نیابردن : تحمل کردن مشقت و ناله نکردن / گره برابر و افکندن یا انداختن : ابرو بهم درکشیدن ، چین برابر و افکندن یا انداختن ، خم کردن «فرهنگ معین»

در اینجا سپید ابرو صفت مرکب و در حالت اضافه توصیفی [اضافه موصوف به صفت]

است و مقصود از زال سپید ابرو دنیا است ،

و: حرب ربط (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

این: مخفف این ، اسم اشاره است « رجوع شود به شرح بیت چهاردهم »

مام: برون لام ، مادر را گویند « متن برهان » مقایسه کنید با: ماما ، ماهی ،

ایبوانی 'māmā ' momā « مادر ، اسلاوی کلیسایی mama « ماما » ... افغانی

māmī (عمه ، خاله) یویانی māmā , māmā (ماما ، مادر بزرگ) لاتینی

māmūla māmūla (ماما ، مادر بزرگ) آلمانی عالی قدیم mōmūla ' muomūla

(عمه ، خاله) ، پازند mām (مادر) ... « حاشیه برهان »

(اسم) مادر ، ام ، والده :

« که خضولیکرش مام ایشان بدی خردمند و با مهر خویشان بدی »

(فرهنگ معین)

درا اینجا « مام » به معنی مادر و فاعل جمله (معطوف) است

سیه پستان: (صفت مرکب) ۱- زنی که پستانش سیاه رنگ باشد . ۲- (کنایه)

زنی که کودک خود را مراقبت و تربیت نکند . ۳- « کنایه » زنی که هر کودک شیر او را بخورد

بمیرد .

سیه: مخفف سیاه است و شرح کلمه سیاه :

سیاه: از siyāvah ، پارسی باستان siyāva-tha با یسوند tha = ایرانی

باستان -sa- سانسکریت -sa- ... اوستا syāya (سیاه) ، پهلوی siyāh'siyāk

ارمنی seav « سیاه » کردی و بلوچی syiāh (سیاه) ... گیلکی sia (حاشیه برهان)

سیاه (= سیا = سیه) ۱- « صفت » آنچه برنگ زغال باشد ، اسود . ۲- تیره

تاریک . ۳- (اسم) رنگ زغال ، اسود .

توضیح: (نقاشی) تیره ترین رنگهاست و آن رنگی است خارج از دستة رنگهای اصلی

و فرعی . چون این رنگ را برنگ دیگر اضافه کنند ، آنرا تیره سازد ، مقابل سفید .

۴- کسی که سیاه پوست باشد ۵- حبشی ۶- اسب سیاه ۷- خط چهارم از

جمله هفت خط جام: ازرق ۸- (صفت) مست طافح ، سیاه مست ۹- نحس ، شوم / بازار

سیاه: بازاری که در آن قیمت اشیا را بیش از قیمت اصلی و رسمی خرید و فروش کنند . / (میان)

سیاه سفید فرق کردن « تشخیص دادن » کنایه است از سواد داشتن ، خواندن توانستن

پستان: به کسراول ، اوستا fsh̥tana « پستان » ، پهلوی bli|stān و pistān

هندی باستان -stāna ارمنی stin ، افغانی pistān ، گیلکی Pustān ... حاشیه برهان

(اسم) ۱- عضوی که در پستانداران ماده ، غده‌های مترشح شیر را در بردارد . تعداد پستان معمولا در پستانداران يك زوج است ، ولی تعداد آنها در تیره های مختلف فرق میکند / پستان سردست گرفتن : عملی که هنگام دعا یا نفرین کنند / پستان مادر را گاز گرفتن : کنایه است از ناسپاسی و حق ناشناسی کردن (فرهنگ معین)

دراينجا «سینه پستان» صفت مرکب است به معنی زنی که هر کودک شیر او را بخورد بمیرد و صفت «مام» (اضافه توصیفی) است

معنی شعر : این دنیا که همچون پیر زن سپید ابروی مسن و چون مادر سیاه پستان بد یمن است باخون دل اطفال خود گلگونه گونه های خود را می آمیزد .

در این شعرا یهامی هست در سپید و سیاه نسبت به شب و روز و صنعت تضاد نیز در آن بکار رفته است .

بیت سی و ششم

خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن

تا از در تو ز آن پس دریوزه کند خاقان

خاقانی : این کلمه در حالت نداشت (یعنی در اصل ای خاقانی ، خطاب بخود بوده است) و منسوب است به خاقان اکبر منوچهر شروانشاه « رجوع شود به مقدمه کتاب » صفحه يك

از : حرف اضافه است « رجوع شود به شرح بیت اول »

این : اسم اشاره است و با کلمه پس از خود یعنی « درگه » مفعول بواسطه « رجوع شود به شرح بیت چهاردهم »

درگه : درگاه و به معنی دربار و بارگاه و با کلمه « این » مفعول بواسطه است (رجوع شود به شرح بیت بیستم)

دریوزه کن : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر مرکب دریوزه کردن به معنی گدایی کردن است .

دریوره : daryûza (e) (تلفظ قدیم daryôza) [= دریوز = دریوزه = دریوزه = دریوش = درویش = درغوش] اسم است : ۱- بینوایی ، تهیدستی ۲۰ - گدایی ، کدیه ، سؤال .

کردن : رجوع شود به شرح بیت اول

در اینجا « دریوزه کن » فعل امر دوم شخص مفرد و به معنی گدائی کن و سؤال کن

آمده و فعل و فاعل جمله است

عبرت : به معنی پند و موعظه و مفعول بیواسطه جمله است (و در عین حال مضاف الیه برای دریوزه است ، چون در افعال مرکبی که جزء اول آنها اسم باشد مفعول بیواسطه اگر بعد از جزء اول قرار گیرد مضاف الیه نیز می شود)

تا : حرف ربط است « رجوع کنید به شرح بیت هشتم »

از : حرف اضافه (رجوع کنید به شرح بیت اول)

در : به معنی درگاه و مفعول بواسطه است « رجوع کنید به شرح بیت هفتم »

تو : ضمیر شخصی دوم شخص مفرد و مضاف الیه (اضافه تخصیصی یا ملکی) است « رجوع

کنید به شرح بیت یازدهم »

ز . حرف اضافه ، مخفف از « رجوع کنید به شرح بیت اول »

آن : ضمیر اشاره مفرد و مفعول بواسطه است (رجوع کنید به شرح بیت شانزدهم)

پس : به فتح اول ، پارسی باستان pasá در پشت ، پهلوی pasâva ،

(بعد از آن) ، اوستا pasca « بعد » ... و paskāt « بعد از آن ، در پشت » posne در پشت

پهلوی pasin ' pas (آخرین) ... کردی pāhswe و pashî ، افغانی pas (حاشیه

برهان)

۱- « حرف اضافه » پشت ، عقب . وراء ، ظهر ، خلف . مقابل پیش : « امیر خانرا

به چرب زبانی راضی کرد و خود پس پنجره حرم رفت » ۲- « قید » پشت سر ، دنبال ،

پی :

« بر پی زن برفت مرد براه زن ز پس کرد با کرشمه نگاه »

« سنائی »

۳- « اسم » قسمت عقب ، مؤخر ۴- دبر ۵- « قید » بعد از همه ، آخر کار ، عاقبة الامر ،

عاقبت ۶- « اسم » یکی از نهایت های طول را پیش نام است و دیگری را پس ۷- « قید » بعد :

« پس از پس عیسی هفتی از هفتان بگذشت ... » (کشف المحجوب) ۸- « حرف ربط »

آنگاه ، آنکه ، آنوقت ، آنزمان « سلطان ... پس بامراء خود فرمود که ... »

(سلجوقنامه) ۹- ازین رو ، بنابراین ، در این صورت ، در نتیجه ، بالتبیین ، در این حال ،

لذا ، لهذا ، : « پس چون فاصله دو قسم شد ، » (المعجم) / پای پس : عوض : ضیافت

پای پس هم دارد . / پس و پیش نگر : محتاط :

« تا همی ساده دل خویش نگهداشتمی بخدا بود می از عشق پس و پیش نگر »

(فرخی)

از پس افکندن : بتأخیر انداختن / از پس چیزی برآمدن ، در قدیم : پس آمدن با
(فرهنگ معین)

در اینجا « پس » به معنی بعد و بعد و قید زمان است .

در یوزه کند : فعل مضارع التزامی سوم شخص مفرد از مصدر در یوزه کردن « که
شرح آن گذشت ، و فعل جمله است

خاقان : [ترکی = معرب ، خاقان] اسم است : عنوانی است که به پادشاهان
چین و ترکان داده اند ، جمع « عربی ، خواقین .

در اینجا « خاقان » به معنی اصلی خود بکار رفته و فاعل جمله است

معنی شعر : ای خاقانی ، از این درگاه پند و عبرت بگیر و موعظه ای گدائی کن . تا
از این بیعد پادشاه چین و یا پادشاه ترکان از درگاه تو گدائی کنند

در این شعر صنایع مراعات نظیر « در یوزه کردن - درگه » و جناس زائد [خاقانی
خاقان] بکار رفته است

بیت سی و هفتم

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه

فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

امروز : به کسراول ، (قید مرکب) این روز ، همین روز، روزی که در آن هستیم امروز وفردا . همین روزها ، بزودی / امروز وفردا کردن: ماطله، تأخیر کردن «فرهنگ معین» این کلمه از ام (درپارسی باستان im درپهلوی im) وروز (رجوع شود به شرح بیت بیست و چهارم) ترکیب شده است .

دراینجا د امروز، قید است

گر: مخفف اگر ، حرف ربط و شرط است (رجوع شود به شرح بیت ششم)

از: حرف اضافه (رجوع کنید به شرح بیت اول)

سلطان : به ضم اول (عربی) ۱- « اسم مصدر، تسلط ، فرمانروایی : ۲- « اسم، قدرت ، قوت . ۳- حجت ، برهان . ۴- (صفت) پادشاه « مستقل » ، فرمانروای مقتدر . جمع آن سلاطین است ۵- (در نظام قدیمی) فرمانده قشون « صفویان » ۶- (نظام قدیم) صاحب منصبی که صد تن سپاهی زیر فرمان وی بود (قاجاریه) . در عهد پهلوی این عنوان بدل به « سروان » شده ۷- دولت ، حکومت . / سلطان اختران : کنایه است از خورشید / سلطان شب : کنایه است ازماه ، قمر . / سلطان فلک : خورشید / سلطان معشوقان کنایه است از ذات حق تعالی / سلطان وقت : پادشاهی که فرمانروایی می کند / سلطان يك اسبه : کنایه است از خورشید / سلطان يك سواره (گردون) : کنایه است از خورشید . (فرهنگ معین)

این کلمه عربی واصل سه حرفی آن (س - ل - ط) است که به بابهای تفعیل و تفعیل می رود (المنجد)

دراینجا «سلطان» به معنی پادشاه و مفعول بواسطه است .

رندی : مرکب است از رند و یاء وحدت

رند : به کسراول (= رند ، معرب) صفت است : ۱- زیرك ، حيله گر، محیل
۲- لاقید ، لاابالی ، آنکه پای بند آداب و رسوم عمومی و اجتماعی نباشد . ۳- (درتصوف)
آنکه ظاهر خود را درملاط دارد و باطنش سالم باشد . ۴- « درتصوف » آنکه شراب نیستی
دهد و نقد هستی سالک بستاند . ۵- (درتصوف) آنکه از اوصاف و نوان و احکام و کثرات
و تعینات مبرا گشته همه را برنهد محو و فنا از خود دور ساخته و تقید به هیچ قید ندارد بجز
الله / رندان خاک بیز : « درتصوف » کنایه است از باریک بینان ، کسانی که دقیقه ای از دقایق
تحقیقات را فرو نگذارند / رند دهل دریده : کنایه است از کسی که قدم از جاده شرع بیرون
نهاده باشد (فرهنگ معین)

دراینجا «رند» به معنی لاقید ، لاابالی و اشاره است به خاقانی و فاعل جمله است

طلبید : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر طلبیدن و فعل جمله است
(رجوع شود به شرح بیت هجدهم)

توشه : « از توش : اوستا tōvishî « توانایی طبیعی ، زور ، نیرومندی ، از tav
هندی باستان távisi ، اسم است : ۱- طعام اندك ، قوت لایموت . ۲- خوراك و طعامی که
مسافران با خود همراه برند ، زاد (فرهنگ معین)

دراینجا «توشه» به معنی زاد و قوت لایموت هر دو و مفعول بیواسطه جمله است .

فردا : به فتح اول و سوم = پردا ، پهلوی frātāk ، شه میرزادی fārdā گیلکی
fārdae ... « حاشیه برهان »

د ، اسم ، قید ، ۱- روزی که پس از امروز بیاید ، روز بعد از امروز ، غد ، مقابل امروز
دیروز . ۲- روزی که پس از روز مورد بحث بیاید چه در گذشته و چه در آینده : « فردای
آن روز که سه شنبه بود نزد وی رفت » ، ۳- یکی از روزهای آینده : « فردا به رستخیز با
وی گوید » / به فردا . « قید ، فردا ، اندر فردا / فردای قیامت : روز قیامت ، رستاخیز /
فردای محشر : فردای قیامت * فردا را کی « که ، دیده ؛ ۱- « عامیانه » کسی از آینده خبر
ندارد ۲- در آینده نزدیک وضع عوض خواهد شد « فرهنگ معین »

دراینجا «فردا» قید زمان است .

ز : حرف اضافه مخفف از « رجوع کنید به شرح بیت ششم »

در: اسم به معنی درگاه و باب و مفعول بواسطه است (رجوع کنید به شرح بیت ششم)
 رندی: به معنی فرد لاقید و لا ابالی و مقصود خود خاقانی و مضاف الیه (اضافه ملکی

یا تخصیصی) است

توشه: اسم و مفعول بیواسطه است .

طلبید: فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد و فعل جمله است

سلطان: به معنی پادشاه و فاعل جمله است .

معنی شعر: امروز اگر فردی لاقید همچون خاقانی از پادشاه توشه ای می طلبد اما

فردا پادشاه از درگاه این رند توشه معنوی خواهد خواست

در این شعر صنعت تضاد وجود دارد

بیت سی و هشتم

گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری

توزاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

گر: حرف ربط ، حرف شرط « رجوع کنید به شرح بیت هفتم »

زاد: (عربی) اسم است به معنی خوراکی که در سفر با خود دارند ، ذخیره سفر ، توشه ، جمع آن ازداد ، ازوده است (فرهنگ معین)

این کلمه عربی وریشه سه حرفی آن (ز - و - د) است که به بابهای تفعیل ، افعال (افاله) ، تفعّل ، افتعال و استفعال می رود « منتهی الارب »

در اینجا « زاد » به معنی تحفه و ره آورد استعمال شده و مسند الیه جمله است

ره: مخفف راه و مضاف الیه « اضافه تخصیصی » است (رجوع شود به شرح بیت

دوم)

مکه: شهر مکه از شهرهای بزرگ حجاز است و تاریخی قدیم دارد . بر حسب داستانهای مذهبی قوم عاد و بنی جرهم در حدود مکه اقامت داشته اند . حضرت ابراهیم زوجه خود هاجر و فرزند خویش اسماعیل را در مکه ساکن ساخت و بنی جرهم و فرزندان اسماعیل و سپس بنی خزاعه بر مکه حکومت کردند و آنگاه نوبت به قریش رسید . کعبه در مکه بدست حضرت ابراهیم بنیاد شد و قبائل عرب از تمام نقاط عربستان بطرف آن متوجه گردیدند بطلمیوس از مکه بنام مکر با یاد کرده است ... « اعلام قرآن »

در اینجا « مکه » مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است

توشه : به معنی زاد و مسند جمله است (رجوع کنید به شرح بیت قبل)

است : فعل ربطی و رابطه جمله است « رجوع کنید به شرح بیت پنجم »

به : حرف اضافه است (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

هر : از مبهمات ساده و ازادات شمول است برای بعد از خود و با کلمه پس از خود در اینجا

مفعول بواسطه است « رجوع کنید به شرح بیت بیست و نهم »

شهری : مرکب است از شهر و یاء نکره (برای مطالعه در باره اقسام یاء رجوع

کنید به شرح بیت سوم)

شهر : به فتح اول ، پهلوی shahr « ناحیه ، ایالت ، و shatr و shathr ،

ایرانی باستان - xshathra ، پارسی باستان xshacá ارمی ، k - ashxar « جهان

عالم » از xshahr ... اوستا xshathra ، پازند shahr هندی باستان kshatrâ

از ریشه xshi (شاهی کردن ، فرمان راندن ، توانستن) گیلکی و نظری shühr . . .

(حاشیه برهان)

« اسم است » ۱- آبادی بزرگ که دارای خیابانها و کوچه ها و خانه ها و دکانها و

سکنه بسیار باشد ، بلد ، بلده ۲- کشور ، مملکت : شهر ایران ، ایرانشهر ، شهریار ، شهر بانو

شهر فرنگ : ۱- ممالك فرنگستان ۲- آلتی مکعب که در آن ذره بین تعبیه کنند و تصاویر

مختلف سیاه یا رنگین در داخل آن از مقابل ذره بین رد نمایند و کودکان را بدین وسیله مشغول

سازند . صاحب دستگاه غالباً تصاویر شهرهای اروپا را نشان دهد و گوید : « شهر شهر

فرنگه » (وجه تسمیه) / شهر هرت : « عامیانه » کنایه است از جایی که در آن هرج و مرج

و بی نظمی حکمفرماست و قانون را اثری در آن نیست .

شهر اگر کلمه عربی باشد به معنی ماه « در حدود ۳۰ روز » ... است .

در اینجا شهر ، با کلمه « هر » مفعول بواسطه است .

تو : ضمیر شخصی منفصل دوم شخص مفرد و فاعل جمله است « رجوع کنید به شرح

بیت یازدهم »

زاد : به معنی توشه و ره آورد و مفعول بیواسطه جمله است

مدائن : مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است « رجوع شود به مقدمه کتاب »

بر : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر بردن و فعل جمله است « رجوع شود به شرح

بیت بیست و یکم » و فعلی است مرکب « با کلمه تحفه »

تحفه : به ضم اول و فتح سوم « و در تداول به کسر سوم » [در زبان عربی : تحفه]

اسم است : ۱- هدیه ، ارمغان ، سوغات ۲- چیز بدیع و نفیس : « چیز تحفه ایست » ۳- نو

آیین ، تازه ۴- کمیاب ، نادر ۵- کنایه است از عنایت ، مهربانی . جمع آن تحف (به ضم اول وفتح دوم)

تحفه بردن : (مصدر لازم) پیشکش بردن ، هدیه دادن . (فرهنگ معین)
کلمه تحفه عربی و ریشه سه حرفی آن (ت - ح - ف) است که به باب افعال می - رود (المنجد)

در اینجا «تحفه» قسمتی از فعل مرکب تحفه بردن است .
زپی : مخفف « از پی » (حرف اضافه مرکب) از برای ، بخاطر ، از بهر (گاه با «را» همراه باشد) : « شکرگوی ازپی زیادت را » (مرزبان نامه) این ترکیب لازم اضافه است

شروان : به فتح اول ، ولایتی در جنوب شرقی قفقاز ، در حوزة علیای نهر ارس ورود «کورا» و آن در قدیم از نواحی باب الابواب (دربند) محسوب می شد . «شروانشاهیان» بدانجا منسوبند .

توضیح آنکه تلفظ صحیح این کلمه به فتح اول است . خاقانی شروانی گوید « عیب شروان مکن ، که خاقانی - هست از آن شهر کابنداش شراست » ولی در قرون اخیر بخطا آنرا «شیروان» گفته اند . (فرهنگ معین)

در اینجا « شروان » ، موطن خاقانی و از نظر دستور زبان مفعول بواسطه است
معنی شعر : اگر ره آورد راه مکه در هر شهری بعنوان توشه است و ارزش دارد .
اما توره آوردی از مدائن بعنوان تحفه به شروان پیر .

بیت سی و نهم

هر کس برد از مکه سبجه ز گل حمزه

پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

هر کس : (مبهم ، باصطلاح اروپاییان : ضمیر غیر معین) ۱- همه کس ، هر فرد ، همه کسان :

« زهر مرز هر کس که دانا بدند بهر کار نیکو توانا بدند »

۲- هیچ کس (در مورد جمله منفی) : « ذوق مواصلت شربتی گوارنده است که هر کس از آن نشکبید » ۳- (عامیانه) هر شخص عادی و معمولی : « هر کس از عهده این کار بر نمی آید »

توضیح آنکه گاه ضمیر و فعل آنرا مفرد آورند و گاه جمع (رجوع کنید به کتاب مفرد و جمع از دکتر معین صفحه ۲۱۴ - ۲۱۵)

هر کس : (مبهم ، باصطلاح اروپاییان ضمیر غیر معین) هر فردی ، هر شخصی توضیح آنکه ضمیر و فعل آنرا گاه مفرد آورند و گاه جمع .

این کلمه مرکب است از « هر » (در شرح بیت دهم آمده است) و کس :

کس : به فتح اول kash [chiy (کسی - هر کس) ، اوستا kas [chit (کسی) ، kas [nâ ، بازند kasi [cha ' kas ، هندی باستان kús ، کردی kes ، kesek افغانی و بلوچی kas ... (حاشیه برهان)

۱- (اسم) شخص ، فرد ، انسان . ۲- (مبهم) شخص مبهم .

توضیح آنکه ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید :

« کس بتدبیر سفله ملک نراند نامه در نور برق نتوان خواند ،
و گاه ضمیر و فعل آن جمع آید . ۳- فردی ، احدی : « در خانه اگر کس است يك
حرف بس است . » / آن کس : آن شخص ، آن مرد / همه کس : همه کسان ، همه اشخاص
۴- یار ، رفیق ، همدم : « هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت - ای برادر کس او
(خدا) باش و میندیش ز کس » ۵- خویش ، خویشاوند ، قوم ، جمع آن کسان و کسها
می شود .

کس و کار : (عامیانه) خویش و قوم .

۶- مرد ، جوانمرد : مقابل ناکس . جمع آن کسان است . ۷- هیچکس :
« کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد »
کسان : (مبهم) جمع کس / به کس داشتن کسی یا چیزی را : اهمیت دادن بدان
کس بر کس نایستادن : و انفساه بودن ، هر کس در پی نجات جان خویش بودن و بفکر دیگر
نبودن ... (فرهنگ معین)

در اینجا « هر کس » از مبهمات یا ضمیر غیر معین و فاعل جمله است .

برد : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر بردن و فعل جمله است (رجوع
کنید به شرح بیت بیست و یکم)

از : حرف اضافه (رجوع شود به شرح بیت اول)

مکه : اسم و مفعول بواسطه است (رجوع شود به شرح بیت قبل)

سبحه : به ضم اول و فتح سوم « در تداول به کسر سوم » اسم است : ۱- دعا ، ذکر
۳- مهره های برشته کشیده که به هنگام ذکر تسبیح گفتن در دست می گیرند و بدان عدد اذکار
را نگاهدارند ، تسبیح (فرهنگ معین)

این کلمه عربی و ریشه سه حرفی آن (س - ب - ح) است که به بابهای افعال و تفعیل
می رود (منتهی الارب ، شرح قاموس)

در اینجا « سبحه » به معنی مهره های در رشته شده (تسبیح) و مفعول بیواسطه جمله
است .

ز : حرف اضافه مخفف از « رجوع شود به شرح به اول »

گل : به کسر اول به معنی تربت و خاک قبر و مفعول بواسطه است « رجوع شود به
شرح بیت سی و سوم)

حمزه : به فتح اول و سوم « در تداول به کسر سوم » ابوعمار « به ضم عین » حمزة بن

عبدالمطلب بن هاشم ، شهید در سال سوم هجری قمری ، عموی پیغمبر اسلام و یکی از بزرگان و نام آوران قریش در جاهلیت و اسلام . وی در مکه بزاد و هم در آنجا برآمد ، و در بین قریش مکانت تمام داشت ، چون اسلام پدید آمد ، نخست در قبول آن تردید داشت ، اما چون ابو جهل به آزار پیغمبر برخاست ، حمزه بر آشت و ابو جهل را بزد ، و اسلام خویش را آشکار ساخت . اسلام او موجب پشتیبانی از پیغمبر و پشت گرمی مسلمین گشت . حمزه با پیغمبر به مدینه مهاجرت کرد ، و با او در غزوه بدر و دیگر وقایع شرکت نمود ، سرانجام در غزوه احد بدست وحشی ، بسن ۵۷ سالگی ، بقتل رسید ، و به سیدالشهداء ملقب گشت . مشهور است که وحشی جگر حمزه را نزد هند (مادر معاویه) آورد ، و این زن از کینه ای که داشت آنرا جوید ، و شهرت او به جگر خوار اشاره به همین امر است (دائرة المعارف فارسی)

در اینجا «حمزه» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .

پس : حرف ربط و به معنی در این حال است . (رجوع کنید به شرح بیت سی و ششم)

تو : ضمیر شخصی منفصل دوم شخص مفرد و فاعل جمله است « رجوع کنید به شرح بیت یازدهم »

ز : حرف اضافه مخفف از « رجوع کنید به شرح بیت اول »

مدائن : مفعول بواسطه است « رجوع کنید به مقدمه کتاب »

بر : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر بردن و فعل جمله است « رجوع کنید به شرح بیت بیست و یکم »

تسبیح : به فتح اول (عربی) ۱- « مصدر متعدی » خدا را بپاکی یاد کردن ، نیایش خدای کردن ۲- سبحان الله گفتن ۳- (اسم مصدر) ذکر خدا ، یاد خدای ۴- « در فارسی » اسم است به معنی دانه های برشته کشیده که برای ذکر و دعا در دست گیرند . سبحه ، جمع آن تسبیحات است (فرهنگ معین)

در اینجا «تسبیح» به معنی دانه های برشته کشیده و مفعول بیواسطه و مضاف است .

گل : به کسر اول به معنی تربت و خاک گور و مضاف الیه (اضافه بیانی) و در عین حال مضاف است .

سلمان : به فتح اول مقصود سلمان فارسی است که در سال ۳۵ یا ۳۶ هجری قمری وفات یافته و از مشاهیر صحابه و یاران پیغمبر اسلام است ، اصل وی بقولی از جی اصفهان و بقول دیگری از رامهرمز بود . گویند ، يك چند در شام و موصل و نصیبین سیاحت کرده بود ، و در بلاد عرب به اسارت بنی کلب افتاده بود . بعدها یکی از اهل قریظه او را خرید و بمدینه

برد . درمدينه اسلام آورد و مسلمين او را از خواهش بخريدند و آزاد کردند . سلمان از ادیان و مذاهب آگاهی و اطلاع تمام داشت ، و مردی پرهیزگار و زیرک و کارداران بود ، و در غزوه خندق ، بنا بر مشهور ، وی بود که مسلمین را به حفر خندق راهنمایی کرد . روایات و اخبار راجع به سلمان در کتب شیعه و سنی فراوان است ، و صوفیه او را از پیشقدمان طریقه متصوفه و از اهل صفه شمرده اند ، و از زهد و تقوی و فضیلت او روایتهای بسیار آورده اند . گویند در آخر عمر حکومت مداین داشت ، و وقتی «عطای» وی (یعنی مستمری و حقوق او از بیت المال) می رسید ، آن را به صدقه می داد ، و خود زنبیل می بافت ، و از کسب دست خویش معیشت می نمود ، و فاتش در مداین روی داد ، و همانجا در بقیه ای که بنام او مشهور به سلمان پاک است مدفون شد . (دائرة المعارف فارسی)

درا اینجا «سلمان» مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است .

معنی شعر : هر کس از مکّه از تربت حمزه سیدالشهدا تسبیحی می برد ، اما تو از مدائن تسبیحی از تربت سلمان بپر .

بیت چهلّم

این بحر بصیرت بین بی شرات از او مگذر کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

این : اسم اشاره است (رجوع کنید به شرح بیت چهاردهم)
بحر : (عربی و اسم است) ۱- دریا ، جمع آن بحار « به کسراول » و بحور (به ضماول)
است / بحر بیکران خندق : کنایه است از عالم ملکوت و جبروت / بحر دمان زیبّق عمل :
کنایه است از ابری که تقاطر کند / بحر نهنگ آثار : کنایه است از تیغ ، شمشیر آبدار / بحر
نهنگ آسا = بحر نهنگ آثار / بحروسیع : کنایه است از : فلك و دست صاحب همنان
۲- (در عروض) مقیاس اوزان عروضی ، وزن شعر ، و آن نوزده بحراست : طویل ،
مدید ، بسیط ، وافر ، کامل ، هزج ، رجز ، رمل ، منسرح ، مضارع ، مقتضب ، مجتث . سریع ،
جدید ، قریب ، خفیف ، مشاکل ، متقارب ، متدارك ۳- هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی
(فرهنگ معین)

این کلمه عربی و در ذیل (ب - ح - ر) می توان آنرا یافت و این ریشه به بابهای
افعال ، تفعّل و استفعال می رود . « متن اللغة » منتهی الارب »

در اینجا « بحر » به معنی دریا و با کلمه « این » مفعول بیواسطه است .

بصیرت : [= بصيرة در زبان عربی] اسم است : ۱- بینش ، بینایی . ۲- روشن
بینی ۳- دانایی ۴- زیرکی ، هوشیاری : « فاقد بصیرت است » ۵- یقین ۶- حجت روشن

برهان قاطع ۷- (فلسفه و تصوف) عبارت است از قوه قلبی که بنور قدس روشن باشد و با آن قوه شخص حقایق و بواطن اشیا را ببیند همانطور که نفس بوسیله چشم صور و ظاهر اشیا را می بیند . حکما قوت بصیرت را « عامله نظریه » و « قوه قدسیه » می نامند . جمع آن بصائر (بصائر) است / اهل بصیرت : روشن بینان ، روشندان ، بینایان ، زیرکان . (اهل بصیرت خطا از صواب باز دانند .) / با بصیرت : با تدبیر ، مقابل بی بصیرت / بی بصیرت : بی عقل بی تدبیر / چشم بصیرت : ۱- بینایی ۲- هوشیاری / دیده بصیرت : چشم بصیرت (فرهنگ معین)

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن (ب - ص - ر) است که به بابهای تفعیل ، افعال ، مفاعله ، تفاعل ، و استفعال می رود (المنجد)

دراینجا « بصیرت » مضاف الیه و در حالت اضافۀ تشبیهی است (اضافه مشبه به به مشبه) بین : فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر دیدن و فعل و فاعل جمله است و رجوع کنید به شرح بیت اول ،

بی : [= ای ، دپهلوی bê] « پیشوند ، ۱- علامت نفی و سلب است که بر سر اسم درآید و کلمه را صفت سازد « معنی صفت منفی دهد : بیچاره ، بیخرد ، بیریا ، بیزور ، بیکار ۲- گاه بر سر اسمی درآید و قید مرکب سازد : بی شک ، بی شبهه ، بی گفتگو [فرهنگ معین]

شربت : [عربی = شربة] اسم ۱. مقداری از نوشیدنی که بیک بار نوشیده شود ۲- [در زبان فارسی] آب میوه و عصارة آن که باقند ، شکر یا عسل پخته و قوام آورده باشند و آن انواع بسیار دارد . ۳- داروی نوشیدنی / شربت الماس : کنایه است از شمشیر [فرهنگ معین]

کلمه « شربت » عربی ، و ریشه سه حرفی آن [ش - ر - ب] است که به بابهای تفعیل ، مفاعله ، افعال ، تفاعل و استفعال می رود [منتهی الارب]

دراینجا [بی شربت] به معنی بدون یک بار نوشیدن یا بدون نوشیدن و قید مرکب است از . حرف اضافه است [رجوع کنید به بیت اول]

او : ضمیر شخصی منفصل سوم شخص مفرد و مفعول بواسطه است و رجوع کنید به شرح بیت بیستم ،

مگذر : فعل نهی دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن

گذشتن : به ضم اول و فتح دوم و چهارم ، پهلوی vitashtan = vitartan

[عبور کردن] ، از اوستا vi-tar ... [حاشیه برهان]

(گذشت ، گذرد ، خواهد گذشت ، بگذر ، گذرنده ، گذرا ، گذران ، گذشته)
 ۱- (مصدر لازم) عبور کردن ، مرور کردن گذر کردن : « صدیق رضی الله عنه جایی می رفت ، بریکی پشك شتر بگذشت . » (تفسیر کمبریج) ۲- طی شدن ، سپری شدن ۲۰۰-مردن در گذشتن ۴۰۰- بسر آمدن ، پایان یافتن ۵۰۰- نقل شدن ، مذکور گردیدن : « ایران چنانکه گذشت کشوری است کشاورزی » ۶- تفوق یافتن ، برتر شدن : « خداوندان ما از این دو (اردشیر و اسکندر) از قرار اخبار و آثار بگذشته اند ، ۷- بروز کردن ، واقع شدن : « رفت جانب خراسان ، و پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت » ۸- (مصدر متعدی) رها کردن ، ترك کردن : « بگذر از نام و ننگ خود ، حافظ ! ساغر می طلب که مخموری ، ۹- در گذشتن ، تخطی کردن ، تجاوز نمودن :

« شه خسروان گفت : بند آورید مر اورا ببندید و زین مگذرید »

از عددی گذشتن : از آن عدد تجاوز کردن / گذشتن از چیزی : صرف نظر کردن از آن / این نیز بگذرد : تعبیر است مثلی ، دال بر گذشت امور : « گر نامساعدی بتو روی آورد بساز- دل را مساز رنجه که این نیز بگذرد »

برای مطالعه درباره سایر ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد سوم

صفحه ۳۲۱ بیعد

در اینجا « مگذر » یعنی عبور ممکن ، فعل نهی ، دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن و فعل و فاعل جمله است .

گز . مرکب است از که (حرف ربط تعلیلی به معنی زیرا که) و از « حرف اضافه » رجوع کنید به شرح بیت سوم
شط : (عربی و اسم است) رود بزرگ که وارد دریا شود ، جمع آن شطوط است . (فرهنگ معین)

شط در فرهنگهای عربی به معنی کناره نهر و دریا یعنی ساحل آمده است و ریشه سه حرفی آن (ش - ط - ط) است که به بابهای تفعیل ، مفاعله ، و افعال می رود (محیط - المحيط ، المنجد ، اقرب الموارد)

در اینجا « شط » به معنی ساحل و مفعول بواسطه است .

چنین : قید تشبیه و به معنی مانند این و مثل این است (رجوع کنید به شرح بیت چهارم صفحه ۶۸)

بحری : به معنی دریائی ، مرکب از بحر (رجوع کنید به مصراع اول همین بیت) و یاء وحدت (رجوع شود به شرح بیت سوم) و مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است و

مضاف آن کلمه شط است .

لب تشنه : (صفت مرکب) آنکه تشنه است ، عطشان ، « روزی ماری از دهاپیکر از صحرای شورستان لب تشنه و جگر تافته بطلب آبشخور در آن باغ آمده » (مرزبان نامه) (فرهنگ معین) این کلمه مرکب است از لب رجوع کنید به شرح بیت دوم) و تشنه : تشنه : به کسر اول و سوم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی *tishnak* از *tishn* از *tirshn* . اوستایی *tarshna* ، سانسکریت *trshna* ... گیلکی *taeshnae* ... (حاشیه برهان)

(صفت) آنکه عطش دارد ، دارای تشنگی ، عطشان ، آنکه بنوشیدن آب احتیاج دارد (فرهنگ معین)

در اینجا « لب تشنه ، قید حالت است

شدن نتوان = نتوان شدن : وجه مصدری منفی (رجوع شود به دستور زبان فارسی تألیف نگارنده صفحه ۱۳۱) مرکب از نتوان (ن + توان ریشه فعل توانستن) و شدن به معنی رفتن (رجوع شود به شرح بیت هفتم صفحه ۸۹)

توانستن : به فتح اول (در قدیم به ضم اول) و کسر چهارم [پهلوی *tuvän* (*ti*) stan (مصدر لازم) « توانست ، تواند ، خواهد توانست ، بتوان » غیر معمول ، تواننده توانا ، توانسته ، توانش ، قدرت داشتن ، توانایی داشتن (فرهنگ معین)

در اینجا « شدن نتوان » به معنی نمی توان رفت و وجه مصدری است که شامل فعل و فاعل می شود

معنی شعر : * این دریای بینایی باطنی (مقصود ایوان مدائن است) را بین و بدون آنکه از آن شربتی بنوشی از آن عبور مکن ، زیرا از ساحل چنین دریایی با لب تشنه نمی توان رفت .

در این شعر صنعت تشبیه و مراعات نظیر بکار برده شده است .

بیت چهل و یکم

اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی

این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

اخوان : به کسر اول و عربی است (اسم) جمع اخ است به معنی برادران و دوستان و برادرخواندگان . / اخوان سلطنت : برادران شاه / اخوان صدق : یاران راستین اخوان صفا : ۱- یاران یکدل و یک جهت ۲- درویشان هم مسلک ۳- (اسم خاص) اخوان الصفا (رجوع شود به فرهنگ معین جلد پنجم صفحه ۱۰۷)
این کلمه اگر به فتح اول و دوم تلفظ شود تشبیه اخ به معنی دو برادر است اما در فارسی غالباً بجای اخوان به کسر اول یعنی برادران بکار برده می شود (فرهنگ معین)
این کلمه عربی است و ذیل (ا - خ - و) باید مطالعه شود که این ریشه سه حرفی به بابهای تفاعل می رود (المنجد ، الرائد)

در اینجا «اخوان» به معنی دوستان و برادرخواندگان و فاعل جمله است .

که : موصول است (رجوع کنید به شرح بیت سوم)

ز : حرف اضافه مخفف از « رجوع کنید به شرح بیت اول »

راه : مفعول بواسطه است (رجوع کنید به شرح بیت دوم)

آیند : فعل مضارع اخباری سوم شخص جمع از مصدر آمدن

آمدن (پهلوی āmatan) مصدر لازم « آمد ، آید ، خواهد آمد ، بیا ، آینده ،

آمده ، ۱- رسیدن ، فرا رسیدن ، اتیان ، ایاب ، قدوم ، مقابل رفتن ، شدن ۲- شدن ،

گشتن ، گردیدن ۳- سرزدن ، صادرشدن ، واقع شدن ۴- گذشتن ، سپری شدن ۵- اصابت کردن ، رسیدن ۶- گنجیدن ۷- پدیدارگشتن ، مرئی شدن ۸- نمودن ، احساس گردیدن ۹- پرداختن ، مشغول گشتن ۱۰- تولید شدن ، زادن ، ۱۱- بازگشتن ، مراجعت کردن ۲- (درفن عکاسی) ظاهرشدن تدریجی تصویرروی شیشه یا کاغذ ، دردوای ظهور ۱۳- (تداول) متناسب بودن ، برازنده بودن : این لباس به شما می آید ۱۴- (درتداول) حرکت دادن وجنبانیدن و اشاره کردن بنازوغمزه یا شوخی و بیشرمی : چشم وابروآمدن ، گردن آمدن برای مطالعه دربارهٔ ترکیبات این کلمه رجوع کنید به صفحه ۸۹ فرهنگ معین

در اینجا «آیند» فعل مضارع اخباری سوم شخص و فعل جمله است

آرند : فعل مضارع اخباری سوم شخص جمع از مصدر آوردن (= آوردن) و فعل و فاعل جمله است که فاعل آن در حقیقت همان اخوان است « رجوع کنید به شرح بیت چهارم »
ره آوردی : مرکب است از ره آورد و یاء نکره و وحدت « رجوع شود به شرح

بیت سوم »

ره آورد : مخفف (راه آورد = راه آور) اسم است به معنی چیزی که کسی از سفر

برای خویشان و دوستان آرد ، سوغات ، هدیه ، نورهان . « فرهنگ معین »

در اینجا «ره آورد» به معنی سوغات و مفعول بیواسطه است .

این : اسم اشاره است « رجوع کنید به شرح بیت شانزدهم »

قطعه : به کسر اول و فتح سوم (در تداول به کسر سوم) [= قطعة در عربی] اسم

است : ۱- پاره ای از چیزی ، تکه ۲- دانه ، عدد : « از آن جمله بسی از ظروف و اوانی زر و نقره و بلور و یک قطعه لعل خوش رنگ آبدار... بیاوردند » (ظفر نامه یزدی) ۳- (شعر) چند بیت هم وزن و هم قافیه است که قافیه را در مصراع اول بیت اول آن رعایت نکنند و در آن از يك مضمون بحث کنند ، مانند :

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا توانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سر گشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

۴- (در موسیقی) تکه ای از موسیقی که از چند جمله تشکیل می شود که هر يك از آنها دارای معنی کاملی است : جمع آن قطعات است « فرهنگ معین »

این کلمه عربی و ریشه سه حرفی آن (ق - ط - ع) است که به بابهای تفعیل ، مفاعله ، افعال ، تفاعل ، افتعال ، انفعال ، استفعال و افعیعال می رود « المنجد »

در اینجا «قطعه» به معنی خود بکار نرفته است بلکه به معنی قصیده بکار رفته و تنها

از نظر بحث از يك مضمون می توان آنرا قطعه گفت . و مسندالیه جمله است .

ره آورد : به معنی سوغات و مسند جمله است
است : فعل ربطی ، مضارع اخباری سوم مفرد از مصدر استن و رابطه جمله است
 (رجوع کنید به شرح بیت ششم)

از بهر : به معنی از برای : مرکب از حرف اضافه «از» و حرف اضافه «بهر»
بهر : سانسکریت *bhadrâ* هم‌ریشه *barx* (سهم ، حصه) در پارسی باستان
baxtra ، اوستا *baxədhra* ، پهلوی *bahr* ، *bahrak* از ریشه *bagh* ... [حاشیه
 برهان]

» = بهره « ۱- حظ . نصیب ، قسمت ، بخش ۲ - قسمتی از شبانروز ۳- پاره ،
 جزو ، قسمت .

بهر : « حرف اضافه » برای ، جهت : گلیمی سیه بهر خود یافتند
از بهر : ۱- [اسم مرکب] موجب و سبب و غرض : « و هیچ کاری نباشد و هیچ از
 بهری نباشد و آن از بهر محبوبست » [معارف بهاء ولد] ۲ - « حرف اضافه مرکب » برای
 بخاطر « و گاه با [را] بکار می رود » : رسم ناخفتن به روز است و من از بهر ترا - بی وسن
 باشم همه شب ، روز باشم باوسن ... این کلمه لازم الاضافه است [فرهنگ معین]
در اینجا «از بهر» به معنی « برای » و حرف اضافه مرکب است .

دل : به معنی خاطر و مفعول بواسطه و مضاف است « رجوع شود به بیت اول »
اخوان : به معنی برادران و مضاف الیه و در حالت اضافه تخصیصی است
معنی شعر : وقتی دوستان از سفر می آیند تحفه و سوغاتی می آورند و این قطعه شعر
 سوغاتی است از برای خاطر دوستان و برادران .
 در این شعر صنعت ردالصدر علی العجز آمده است .

بیت چهل و دوم

بنگر که در این قطعه چه سحرهمی راند

مهتوئ مسبح دل ، دیوانه عاقل جان

بنگر: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر نگرستن و نگریدن است

نگریدن: از نگر « ریشه » + یدن [پسوند مصدری] = نگرستن =
نگریستن. پهلوی *nikîrêt ' nikîritan* « نگرید » = پارسی باستان *nikriyatiy*
ریشه این کلمه دراوستایی *hankârayemi* است ... [حاشیه برهان]

« نگرید ، نگرد ، خواهد نگرید ، بنگر ، نکرند ، نگران ، نکریده ، نگرش »
۱- دیدن ، نظر کردن ۲- دقت کردن ، توجه کردن ۳- (درنجوم) نظر کردن کوکبی بکوکب
دیگر ۴- تفکر کردن ، اندیشیدن . / نگریدن بزیرویشتن : کنایه است از ملاحظه زیر
دستان و فروتران را کردن .

نگریستن : [= نگرستن = نگریدن] مصدر متعدی (نگریست ، نگرد ، خواهد نگریست ،
بنگر ، نکرند ، نگران ، نگریسته ، نگرش) « فرهنگ معین »

در اینجا « بنگر » فعل امر دوم شخص مفرد و فعل و فاعل جمله است .

که : حرف ربط « رجوع کنید به شرح بیت سوم »

در : حرف اضافه « رجوع کنید به شرح بیت ششم »

این : اسم اشاره (رجوع کنید به شرح بیت چهاردهم)

قطعه: اسم است به معنی نوعی شعر که در اینجا بجای قصیده بکار رفته است و با کلمه

«این، مفعول بواسطه جمله است (رجوع کنید به شرح بیت قبل)

چه : قید است به معنی چقدر، بسیار (رجوع کنید به شرح بیت ششم)

سحر همی راند : فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد از مصدر سحر راندن به

معنی ساحری کردن

سحر : به کسر اول (عربی) ۱- « مصدر لازم » جادو کردن ۲- « اسم مصدر » جادو

گری ، افسونگری ۳- « اسم » جادو. افسون ، جمع آن اسحار و سحور است ۴- آنچه در آن

جذابیّت و فریبندگی خاص باشد / سحر بنان : کنایه است از خط خوش / سحر حلال : کنایه

است از : ۱- شعر یا نثر عالی ، سخن فصیح و بلیغ ۲- هنری حیرت انگیز که از راه حيله و

نیرنگ حاصل نشده باشد .

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه

۱۸۴۰ بیع

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن (س - ح - ر) است که به بابهای تفعیل ،

افعال ، تفعّل و استفعال می رود « منتهی الارب »

راندن : رجوع کنید به شرح بیت دوم

در اینجا : « سحر همی راند » فعل مضارع اخباری سوم شخص مفرد و فعل جمله است به

معنی ساحری می کند

متهوك : (کلمه عربی و صفت است) ۱- پرده دریده ۲- مرده ، فوت شده ،

در گذشته :

« بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند مهتوك مسیح دل ، دیوانه عاقل جان »

(خاقانی) « فرهنگ معین »

این کلمه عربی و ریشه سه حرفی آن (ه - ت - ك) است که به بابهای تفعیل ، تفعّل

و انفعال می رود (متن اللغه)

در اینجا « مهتوك » به معنی مرده و صفت بجای اسم و فاعل جمله است .

مسیح دل : به ضم اول و کسر و تشدید سوم ، صفت مرکب است به معنی آنکه دلش

تسبیح کند :

« بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند مهتوك مسیح دل ، دیوانه عاقل جان »

(خاقانی)

در بعض نسخ « مسیحا دل ، آمده (فرهنگ معین)

مسیح : اسم فاعل است از مصدر تسبیح به معنی آنکه خدای را به پاکی یاد کند ، تسبیح

کننده خدا ، سبحان الله گوینده :

« گر مسبح باشد (یونس) ازماهی رهید

« مثنوی ، فرهنگ معین »

این کلمه عربی است و ریشه سه حرفی آن « س - ب - ح » است که به بابهای افعال و تفعیل می رود (المنجد)

دل : رجوع کنید به شرح بیت اول

در اینجا « مسبح دل » صفت مرکب است به معنی آنکه دلش تسبیح کند و در حالت اضافه توصیفی است .

دیوانه : به کسر اول و پنجم (در لهجه مرکزی) ، از : دیو + ان (جمع) + .
« نسبت » ، گیلکی *dīvāna* ... نطنزی *dīvānā* ... « حاشیه برهان »

صفت مرکب است : ۱- همچون دیو ، مانند دیو ، ۲- بی عقل ، بی خرد ، مجنون / دیوانه کسی بودن : کنایه است از عاشق بیقراروی بودن .

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۱۵۹۹ یبعد

در اینجا « دیوانه » صفت بجای اسم و فاعل (بدل) جمله است .

عاقل جان : به معنی کسی است که روان اودارای خرد باشد و صفت مرکب است
عاقل : کلمه عربی (اسم فاعل و صفت) ۱- خرد مند ، با عقل ۲- هوشیار ، زیرک ، جمع آن عقلاست / عاقل عاقل : خرد مند کامل عیار ۳- « عامیانه » کسی که دوران جوانی را گذرانیده

برای مطالعه در ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد دوم صفحه ۲۲۶۴ یبعد

این کلمه عربی و ریشه سه حرفی آن « ع - ق - ل » است و به بابهای تفعیل ، مفاعله ، افعال تفاعل ، افتعال ، تفاعل می رود « منتهی الارب »

جان : بقول هوشمان از سانسکریت - *dhyāna* « فکر کردن » است . بقول *Justi* و *Fr · müller* جان با کلمه اوستایی *gaya* « زندگی کردن » از یک ریشه است ولی هوشمان آنرا صحیح نمی داند ، پهلوی *gyān* « شکل قدیمتر » و *jān* (شکل تازه تلفظ جنوب غربی) کردی و بلوچی و افغانی « دخیل » *jān* ... « حاشیه برهان »

اسم است : ۱- روح انسانی ، روان ۲- نفس ۳- « صفت » عزیز ، گرامی :

« گوش من از گفت غیر او کر است او مرا از جان شیرین جان تر است »

جان آتش . ۱- روح ناری ۲- نفس اماره ، روح شهوانی / جان آهنی : ۱- کنایه است از بی رحم ۲- کنایه است از سخت جان ۳- دلاور / جان اول (درتصوف) جانی که مدرك است ، ولی معرفه الله اورا حاصل نمی شود ، روح بدون معرفت / جان پری (پریان) کنایه است از شراب انگوری / جان جان : ۱- کنایه است از روح اعظم ۲- حق تعالی ۳- روح انبیا و اولیا ۴- کنایه است از نان ۵- کنایه است از طعامی که به ته دیگ چسبیده باشد جان جان جان درتصوف ، روح ابدی که منزلگاهش دل مردان کامل است / جان جهان : خطایی است به معشوق یا شخصی عزیز ، حاکی از آنکه وی در حکم جان و روان عالم است . جان حیوان . ۱- کنایه است از شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد و عسل / جان دیگر : ۱- روحی غیر از روح ما ۲- جانی که خدا در کالبد آدم ابوالبشر دمید ، روح انسانی / جان زمین : کنایه است از سبزه و گل و میوه / جان شیشه : ۱- جانی که مانند شیشه شکننده است ، نازک دل ۲- ترسو / جان طاق ۱- جانی که در نوع خود یکتاست و مانند ندارد ۲- روح نبی و ولی / جان نو : نفحه ای که خدای تعالی در کالبد آدم دمید ، روح آدم / جان وحی آسا (درتصوف) جانی که دارای عالیتترین استعداد ها و قوی است و مانند ارواح انبیا و اولیا استعداد قبول وحی دارد / جان بدر بردن : نجات یافتن از مهلکه ، گریختن از خطر جان بدستار چه دادن : کنایه است از جان بشکرانه دادن ، جان پیشکش کردن / جان در میان : کنایه است : مرا با تو بجان مضایقه نیست . (فرهنگ معین)

برای مطالعه درباره ترکیبات این کلمه رجوع کنید به فرهنگ معین جلد اول صفحه

۱۲۰۹ بعد

دراینجا «عقل جان» صفت مرکب است برای دیوانه و در حالت اضافه توصیفی است معنی شعر : نگاه کن که در این قطعه شعر چقدر ساحری می کند ، گوینده این اشعار (خاقانی) که اگر چه در ظاهر چون مردگان است اما در باطن دل او تسبیح گوی است و اگر چه در ظاهر دیوانه است اما در باطن جان او عاقل و خردمند است .
دراین شعر صنعت تضاد (دیوانه - عاقل) و مراعات نظیر « جان و دل » رعایت شده است

مؤخره

در حین چاپ این رساله به راهنمایی دوستان به مطالب تازه‌ای درباره موضوع این کتاب دست یافتیم و درینم آمده که خوانندگان این وجیزه را از آنها بی نصیب نگذارم و از این جهت مؤخره‌ای لازم می نمود .

نخست آنکه در شماره اول از سال پانزدهم مجله یغما فاضل محترم جناب آقای احمد مهدوی دامغانی ، شرحی درباره ایوان مدائن مرقوم فرموده و متن قصیده بحتری و ترجمه آن را درج کرده اند ، مقداری از آن مطالب را ما خود ، در مقدمه این رساله آورده ایم و آنچه در مقدمه از ما فوت شده است اکنون از نوشته ایشان می آوریم و سپس ترجمه منظوم قصیده بحتری ، اثر طبع دکتر علی اصغر حریری را از مجله یغما شماره ششم از سال پانزدهم نقل می کنیم . جناب مهدوی دامغانی چنین می نویسند :

.... باری کاخ و ایوان مدائن در ادب عرب نیز فی الجمله مکانی را حائز است و در تضاعیف کتب ادب و سیر نام و عنوان آن گاه گاه به چشم می خورد و این موضوع می رساند که مسلمین غیر ایرانی نیز به این بنای فخیم اعتنا و توجه داشته اند . از جمله ابی الفرج اصفهانی در اغانی ج ۱۱ ص ۱۳۷ گوید :

محمد بن قاسم انباری به اسناد خود از سنن بن یزید حکایت کرد او گفت : من بامولایم جریر بن سهم تمیمی در رکاب امیر المؤمنین علی علیه السلام بودیم . جریر پیشتر از امیر (ع) اسب می راند و با اشعاری که ترنم می کرد اسب را به سرعت بیشتری در سیر و می داشت . چون بمدائن و کاخ کسری رسیدیم علی (ع) بایستاد و ما نیز ایستادیم مولایم به بیت اسود بن یعفر تمثیل جست که :

جرت الريح على مكان ديارهم فكانما كانوا على ميعة
 امام (ع) گفت : چرا آنچنانکه خدايتعالی می فرماید نمی گوئی که : « کم ترکوا
 من جنات وعیون . وزروع ومقام کریم . ونعمة كانوا فيها فاكهين كذلك واورثناها قوماً آخرین »
 [سوره مبارکه دخان آیات ۲۵ الی ۲۸] سپس فرمود : ای برادرزادگان من اینان (یعنی
 ساسانیان) کفران نعمت کردند وانتقام الهی بر آنان فرو آمد زنهار که کفران نعمت مکنید
 که بر شما نیز همین سختی و غضب فرود آید . گمان میکنم الهام بخش خاقانی در ایراد تضمین
 بسیار دلکش از آیه مبارکه در مصرع : زرین تره کو بر خوان ؟ رو کم ترکوا بر خوان ، نیز
 همین داستان باشد نه صرف آیه شریفه .

واز جمله داستان مشورت هارون الرشید با « یحیی بن خالد برمکی » درباره تخریب
 ایوان و صرف مصالح آن برای احداث عمارتی در بغداد ونهی یحیی از تخریب کاخ و سپس
 امر او بتخریب کاخ ... الخ .

واز جمله داستان عبور « ابن مقفع » از مقابل کاخ و تمثل او به بیت « احوص ،

يا بيت عاتكة الذي اتزل حذرا لمدى و به الفؤاد موكل

اصبحت امنحك الصدود واننى قسماً اليك مع الصدود لامل... الخ

و نیز بر حسب مشهور داستان اقامت چند روزه « ابی نواس » در مدائن و سرودن آن
 ابیات رائقه :

و دارندامی عطلوها وادلجوا بها اثر منهم جدید و دارس

حبست بها صحبی وجددت عهدهم وانسی علی امثال تلك لحابس

اقمنا بها يوماً و يوماً و ثالثاً و يوماً له يوم الترحل خامس

واز جمله و بلکه درة الصدف و واسطة العقد تمام این قصص و روایات و اشعار مربوط به
 ایوان کسری قصیده فائقه « سینیة » بحرری است در وصف ایوان که همواره در میان اهل فضل
 رواجی بسزا داشته و در غایت اشتهاور بوده و می باشد . و مورخین و اصحاب مسالك و ممالك
 هم در مقام ذکر و بیان ایوان کسری یا مدائن متعرض آن شده اند . مرحوم احمد شوقی شاعر
 معاصر مصری نیز استقبال بلیغ و نفی از آن در توصیف قصر الحمراء اندلس نموده است .

..... برای مزید فایده و اطلاع خوانندگان عین متن قصیده را معرباً و مشکولاً بنحو

گراور درج می نماید خیال می کنم این قصیده برای اولین بار بفارسی برگردانیده
 می شود (و شاید سبب این بی توجهی بترجمه وجود قصیده فریده خاقانی باشد که احتمالاً موجب
 استغنا از قصیده بحرری شده است) اگر خوانندگان فاضل و وارد بر بیت در این ترجمه عدم
 بلاغت و یا اطناب و یا تفسیر زاید بر اصلی مشاهده فرمایند امید است بدیده اغماض نگرند و
 خرده نگیرند چرا که تصور می رفت برای تفهیم بهتر مقصود بحرری بآن عده از خوانندگانی

که کاملاً وارد بعربیت و ادبیات آن نمی باشند ترجمه مزجی و بیان مضمون در بعضی موارد مفید تراز ترجمه سطحی تحت اللفظی باشد .

ماخذ و مرجع اینجانب در این ترجمه یادداشتها و تقریراتی است که در موقعیکه دیوان بحتری را خدمت استاد محترم جناب آقای عبدالحمید بدیع الزمانی دامت افاداته تلمذ می -- کرده ام تحریر نموده ام ، و دیگر شرحی است که مرحوم شیخ عبدالقادر مغربی فاضل بسیار مشهور و معاصر سوری بر این قصیده نوشته و در طول سال سی و یکم ۱۹۵۶ (مجله المجمع العلمی العربی) دمشق چاپ و منتشر شده است و الیهما رجع الفضل . و قبل از ایراد و بیان اصل و شرح قصیده بی مناسبت نیست که مختصراً سراینده نامدار آنرا معرفی نماید :

ابو عباده ولید بن یحیی طائی یکی از سه شاعر بزرگ طبقه (محدثین) است که دو دیگر آنان ابو تمام و منتبئ می باشند ، متولد بسال (۲۰۶) و متوفی در (۲۸۴) کودکی و اوایل شباب خود را در بادیه گذرانید و لذا فصاحت کامل عربی را حائز شد . در جوانی به بغداد آمد و ملازمت ابی تمام اختیار کرد و راوی او شد و رموز فن شاعری را نزد او آموخت و پس از وفات ابی تمام سرشناس ترین شاعر زمان خود شد و پیشوای شعر و ادب عرب گردید اتصال و اختصاصی بمتوکل عباسی و وزیرش فتح بن خاقان داشت . تمام شعر او مدح و هجاست ، ورشید و طواط ، فرخی شاعر بزرگ ما را در سهل و ممتنع گوئی عدیل بحتری شمرده است . پس از کشته شدن متوکل و فتح بن خاقان بحتری دیگر تاب اقامت در بغداد نیاورد و به مسقط الرأس خویش (منبج) بازگشت و گویا در همانجا وفات کرد .

احتمال می رود بحتری این قصیده را پس از کشته شدن متوکل و خروج از بغداد و باشارت بعضی ایرانیان صاحب جاه و مقام در دستگاه خلافت سروده باشد و تعفف و اظهار اخلاصی را هم که در ذیل قصیده می کند ظاهراً نباید خیلی جدی تلقی شود و من بنده شخصاً در قصد قربت محض او تردید دارم خاصه آنکه بعدها در قصیده ای در مدح « ابن ثوابه » صریحاً می گوید :

قدمد حنا یوان کسری وجئنا نستئیب النعمی من ابن ثوابه

(دیوان / ۱۸۱۹)

و این ابن ثوابه مردی ایرانی الاصل و در دستگاه عباسیان صاحب مقام بوده است . ولی شکی نیست که این موضوع چیزی از اهمیت مقام این قصیده غراء نمی کاهد و اینک متن و ترجمه قصیده :

و قال يصف أيوان كسرى

XXXXXXXXXX

- (١) صُنْتُ نَفْسِي عَمَّا يُدْنِي نَفْسِي وَ تَرَفَعْتُ عَنْ جَدَا كُلِّ جَبُّسٍ
- (٢) وَ تَمَاسَكْتُ حِينَ زَعَرَعَنِي الدَّهْرُ التَّمَاسَا مِنْهُ لِنَفْسِي وَ نَكْسِي
- (٣) بُلُغٌ مِنْ صُبَابَةِ الْعَيْشِ عِنْدِي طَفَفَتْهَا الْأَيَّامُ تَطْفِيفَ بَعْضٍ
- (٤) وَ بَعِيدٍ مَا بَيْنَ وَارِدٍ رَفْسِهِ عَلَلَّ شُرْبَهُ وَ وَارِدٍ خُمُسٍ
- (٥) وَ كَانَ الزَّمَانُ أَصْبَحَ مَخْبُوءًا لَا هَوَاهُ مَعَ الْأَخْسِ الْأَخْسِ
- (٦) وَ ابْتِزَّائِي الْعِرَاقَ خُطَّةً غَبْنٍ بَعْدَ بَيْعِي الشَّامَ بَيْعَةً وَ كُنْ
- (٧) لَا تَرُزْنِي مُزَاوِلًا لِخُتْبَارِي عِنْدَ هَذِي الْبَلَوَى فَتَنْكَرُ مَتَى
- (٨) وَ قَدِيمًا عَهْدَتْنِي ذَامِغَاتِ آبِيَاتٍ عَلَى الدَّيْثَاتِ شُمُسٍ
- (٩) وَ لَقَدْ رَأَيْتُ نُبُوَّ ابْنِ عَمِّي بَعْدَ لَيْلٍ مِنْ جَانِبِيهِ وَأُنْسٍ
- (١٠) وَ إِذَا مَا جُفِيتُ كُنْتُ حَرِيكًا أَنْ أُرَى غَيْرَ مُصْبِحٍ حَيْثُ أُمْسِي

- (١١) حَضَرَتْ رَحَلِي الْهَمُومُ فَوَجَّهْتُ إِلَى أَبْيَضِ الْمَدَائِنِ عَنِّي
- (١٢) أَتَسَلَّى عَنِ الْحُطُوطِ وَ آسِي لِمَحَلٍّ مِنْ آلِ سَاسَانَ دَرَسٍ
- (١٣) ذَكَرْتَنِيهِمُ الْخُطُوبُ التَّوَالِي وَلَقَدْ تَذَكَّرُ الْخُطُوبُ وَ تَنْسِي
- (١٤) وَ هُمْ خَافِضُونَ فِي ظِلِّ عَالٍ مُشْرِفٍ بِحِمْرِ الْعَيُونِ وَ يُخْسِي

- (١٥) مُغْلَقٍ بَابُهُ عَلَى جَبَلِ الْقَبْرِ إِلَى دَارَتِي خَلَاطٍ وَ مُكْسٍ
- (١٦) حِلَلٌ لَمْ تَكُنْ كَأَطْلَالِ سَعْدِي فِي قِفَارٍ مِنَ السَّابِيسِ مُلْسٍ
- (١٧) وَ مَسَاعٍ لَوْلَا الْمُحَابَاةُ مِنِّي لَمْ تُطِيقْهَا مَسَاعَةُ عَنَسٍ وَعَبَسٍ
- (١٨) نَقَلَ اللَّهُ هُرُوعَهُمْ عَنْ الْجِدِّ - وَ حَتَّى غَدَوْنَ أَنْضَاءَ لُبْسٍ
- (١٩) فَكَانَ الْجِرْمَازُ مِنْ عَدَمِ الْأَنْسِ وَ إِخْلَالِهِ بَنِيَّةُ رَمْسٍ
- (٢٠) لَوْتَرَاهُ عَلِمْتُ أَنَّ اللَّيَالِي جَعَلَتْ فِيهِ مَاتَمًا بَعْدَ عُرْسٍ
- (٢١) وَ هُوَ يُنَبِّئُكَ عَنْ عَجَائِبِ قَوْمٍ لَا يُشَابُّ الْبَيَانَ فِيهِمْ بِلَبْسٍ
- (٢٢) فَإِذَا مَرَأَتْ صُورَةَ أَنْطَطَا - كَيْفَ أَرْتَعَتْ بَيْنَ رُومٍ وَ فُرسٍ
- (٢٣) وَالْمَنَايَا مَوَائِلَ وَ أَنْوَشِير - وَ أَنْ يُزْجِيَ الصُّفُوفَ تَحْتَ الدَّرَسِ
- (٢٤) فِي أَخْضِرَارٍ مِنَ اللَّبَاسِ عَلَى أَصْفَرٍ بِخِتَالٍ فِي صَبِيفَةٍ وَ رُسٍ
- (٢٥) وَ عِرَاكِ الرِّجَالِ بَيْنَ يَدَيْهِ فِي خَفُوتٍ مِنْهُمْ وَ إِغْمَاضِ جَوْرِسٍ
- (٢٦) مِنْ مُشِيحٍ يَهْوِي بِعَايِلِ رُمَحٍ وَ مُلِيحٍ مِنَ السِّنَانِ بِتُورِسٍ
- (٢٧) تُصِفُ الْعَيْنُ أَنَّهُمْ جِدُّ أَحْيَا - لَهُمْ بَيْنَهُمْ إِشَارَةُ خُرْسٍ
- (٢٨) يَفْتَلِي فِيهِمْ أُرْتِيَابِي حَتَّى تَنْقَرَاهُمْ يَدَايَ بِلَمْسٍ
- (٢٩) قَدْ سَقَانِي وَلَمْ يُصِرِّدْ أَبُوالْغَوْ - ثِ عَلَى الْعَسْكَرِينَ شُرْبَةُ خُلْسٍ
- (٣٠) مِنْ مُدَامٍ تَقُولُهَا هِيَ نَجْمٌ أَضَوُّ اللَّيْلِ أَوْ مُجَاجَةُ شَمْسٍ
- (٣١) وَ تَرَاهَا إِذَا أَجَدَّتْ سُرُورًا وَ أُرْتِيَا حَا لِلشَّارِبِ الْمُتَحَيِّ

(٣٢) أُفْرِغَتْ فِي الزَّجَاجِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ فِيهِ مُحَبُّوبَةٌ إِلَى كُلِّ نَفْسٍ

(٣٣) وَتَوَهَّمَتْ أَنْ كِسْرَى أَبَرَّ وَيَسْزُرُ مُعَاطِيَّ وَالْبَلَهْبُذُ أَنْسَى

(٣٤) حُلُمٌ مُطْبِقٌ عَلَى الشُّكِّ عَيْنِي أَمَّ، أَمَانٍ غَيْرِنَ طَنِي وَحَدْسِي

(٣٥) وَكَانَ الْإِيوَانُ مِنْ عَجَبِ الصَّنُوعَةِ جَوْجٌ فِي جَنْبِ أَرْعَنَ جَلَسَ

(٣٦) يُنْتَظَنِّي مِنَ الْمَكَابَةِ أَنْ يَبْـُـدَّ لِعَيْنِي مُصْبِحٍ أَوْ مُمَسِّي:

(٣٧) مُزُّ عَجَبًا بِالْفِرَاقِ عَنْ أَنْسِ الْفِّ عَزٌّ أَوْ مُرْهَقًا بِتَطْلِيْقِ عَرِّسٍ

(٣٨) عَكَسَتْ حَظَّهُ اللَّيَالِي وَبَاتَ الْـُـمُشْتَرَى فِيهِ وَهُوَ كَوَكْبُ نَحْصٍ

(٣٩) فَهُوَ يُبْدِي تَجَلُّدًا وَعَلَيْهِ كَلْكَلٌ مِنْ كَلَالِ الدَّهْرِ مُرْسَى

(٤٠) لَمْ يَعْزِبْهُ أَنْ بُزَّ مِنْ بُسْطِ الدِّيبَاجِ وَأَسْتَلَّ مِنْ سُنُورِ الدِّمَقِ

(٤١) مُشْمَخِرٌ تَعْلُو لَهُ شُرُوفَاتُ رُفِيعَتِ فِي رُؤُوسِ رَمُوزٍ وَقُدْسٍ

(٤٢) لِابْسَاتٍ مِنَ الْبَيَاضِ فَمَا تُبْـُـصِرُ مِنْهَا إِلَّا غَلَاثِلَ بُرْسٍ

(٤٣) لَيْسَ يُدْرَى أَصْنَعُ إِنْسٍ لِحْنٍ سَكَنُوهُ أَمْ صَنَعُ جِنَّ لِإِنْسٍ

(٤٤) أَخْبِرْ أُنِّي أَرَاهُ يَشْهَدُ: أَنْ لَسْمَ يَكُ بَأَنِيهِ فِي الْمُلُوكِ يَنْكُصُ

(٤٥) فَكَانَتْنِي أَرَى الْمَرَاتِبَ وَالْقَوَ - مَ إِذَا مَا بَلَغْتُ آخِرَ حِسِّي

(٤٦) لَوْ كَانَ الْوُفُودُ ضَاحِكِينَ حَسْرَى مِنْ وَقُوفٍ خَلْفَ الزَّحَامِ وَجَلَسٍ رَغْدٍ

(٤٧) وَكَانَ الْغِيَانُ وَسْطَ الْمَقَاصِي بِرُجْجَيْنِ بَيْنَ حَوْ وَلُغْسٍ

(٤٨) لَوْ كَانَ الْإِلْفَاءُ أَوَّلَ مِنْ أَمْسٍ وَشُكُّ الْفِرَاقِ أَوَّلَ أَمْسٍ

- (٤٩) وَكَانَ الَّذِي يُرِيدُ اتِّبَاعًا
 (٥٠) عَمِرَتْ لِلسَّرُورِ دَهْرًا فَصَارَتْ
 (٥١) فَلَهَا أَنْ أُعِينَهَا بِدُمُسُوعِ
 (٥٢) ذَاكَ عِنْدِي وَلَيْسَتْ الدَّارُ دَارِي
 (٥٣) غَيْرَ نَعْمَى لِأَهْلِهَا عِنْدَ أَهْلِي
 (٥٤) أَمَدُوا مُلْكَنَا وَشَدُّوا قُؤَاهُ
 (٥٥) وَأَعَانُوا عَلَى كِتَابِ (أَرِيَا
 (٥٦) وَ أَرَانِي مِنْ بَعْدُ: أَكَلَفُ بِالْأَشْـَـرِ رَافٍ مِنْ كُلِّ مَنِيحٍ وَ أُنْ
- طَامَعَ فِي لُحُوقِهِمْ صَبَحَ خَمْسٍ
 لِلتَّعْزِي رِبَاعُهُمْ وَالتَّاسِي
 مُوقَفَاتٍ عَلَى الصَّبَابَةِ حُبْسٍ
 بِاقْتِرَابٍ مِنْهَا وَلَا الْجَنُجُنِي
 غَرَسُوا مِنْ زَكَائِهَا خَيْرَ غَرْسٍ
 بِكِمَاةٍ تَحْتَ السِّنُورِ حُمُسٍ
 ط (بَطْمَعِي عَلَى التُّنْعِيدِ وَنَعِي

- ۱- خویشتن را ازهر پلیدی که جانم را بیالاید پاکیزه داشتم واز پذیرفتن بخشش ناکسان بلندی گرفتم .
- ۲- هرگاه که چرخ گردون خواست مرا سرنگون سازد خویشتن را بر سرپای نگه داشتم .
- ۳- هنوز اندک پس مانده‌ای از آنچه روزگار همواره درپی کاهش آن بود برایم باقیمانده که زندگیم را با آن بگذرانم .
- ۴- میان شتری که هر روزوپی درپی سیراب می شود باشتی که هر پنج روز یکبار به آب می رسد فرق بسیار است .
- ۵- گویا زمانه دیوانه گشته است که میل وروی دلش با ناکس ترین سفلیگان است
- ۶- در معامله که کردم وشام پر نعمت را ارزان فروختم و عراق را خریدم سخت زیان کارم .
- ۷- در اندوهی که دارم مرا بحال خود بگذار و درصدد آزمایش میاش که مرا بسیار بد برخورد خواهی یافت .
- ۸- دیرگاهی است مرا می شناسی که خویی درشت دادم و در برابر کارهای پست چون اسبان سر کشم که سر فرمانبرداری فرود نمی آورم .
- ۹- عموزادهام خویشتن را بسی ازمن والاتر می شمارد این خود خواهی او پس از نرمی ومهربانی که بامن داشت مرا دودل وبدگمان ساخته است .
- ۱۰- چون برمن جفا روا دارند بسیار بجای وسزاوار است که درآن جاکه شب بسر می برم بامدادان برجای نمانم .



- ۱۱- غمها خانه و کاشانه مرا در برگرفت پس شترم را بسوی کاخ سفید کسری در مدائن راندم .
- ۱۲- تا در آنجا ازغم تسلی بیابم وازمشاهده آن کاخ ویرانه و در هم ریخته خاندان ساسانی غم خویش بیاد فراموشی دهم وبر آن فروشکوه ازدست رفته دلسوزی کنم .
- ۱۳- مصیبتهای پی درپی مرا بیاد خاندان ساسانی انداخت همانا مصیبتها چیزهایی به یاد می آورند وچیزی دیگر ازیاد می برند (گویا مقصود این باشد که هرمصیبتی مصیبت بزرگتری را که در گذشته بر آدمی وارد شده بیاد می آورد و مصیبت های کوچکتر را از یاد می برد)

- ۱۴- آنها را (خاندان ساسانی را) بیاد می آورم و گویی می بینم که راحت و آرام در سایه ایوان و کاخ بلندی که رفعت آن چشم بینندگان را خسته می کند آرمیده اند .
- ۱۵- در آن کاخ در بسته که از بس رفیع و با عظمت است سرزمینهای پهناور و منزلگاههای بیشمار در زیر و دیدگاه آنست که از کوههای قفقاز (قفقاز؟) تا شارستان اخلاط و مکس (در ترکیه فعلی) ممتد است .
- ۱۶- این منزلگاهها همچون منازل و اطلال سعدی در بیابان های خشك و بی آب و علفی که چون کف دست صاف و نرم است ساخته نشده است (سرزمینهای اطراف کاخ همه آباد و معمور و مسکون است)
- ۱۷- ایرانیان مساعی جمیله مبذول داشته اند که اگر در مقام مسامحه نبودم می گفتم که مساعی دو قبیله مشهور تازی عنس (یمنی) و عسبس (حجازی) بپای آن نمیرسد و هم نژادان تازی من یارای آن کوششها را ندارند .
- ۱۸- زمانه آن کاخ و منزلگاهها را از طراوت و تازگی انداخته و آنها را چون جامه های ژنده و تار و پود پوسیده ای ساخته است .
- ۱۹- گویی که کاخ « جرماز » به سبب ویرانی و خالی ماندن چون کهنه گوری بر روی زمین است که گرد و خاک بر آن نشسته و زیر گام آیندگان و روندگان افتاده است .
- ۲۰- اگر « جرماز » را ببینی خواهی دید که شبیخون روزگار پس از آن همه سوز و شادمانی در آن کاخ که همواره چون جشن عروسی بود اکنون سوک و ماتم بر پا کرده است .
- ۲۱- آن کاخ با همه ویرانی به فصاحت تمام ترا از عظمت شگفت انگیز مردمی آگاهی می دهد با سخنی که هیچگاه صداقت آن به شك آمیخته نگردند .
- از این بیت بیعد بختی به وصف نقش و نگارهای داخل کاخ و صور منقوشه بر دیوارهای آن می پردازد :
- ۲۲- چون منظره محاصره شهر انطاکیه را توسط ایرانیان بنگری بلرزه در خواهی آمد زیرا که رو میان را مورد حمله و در محاصره ایرانیان می بینی .
- ۲۳- در آن معرکه هولناک که شبخ و رنگ خود نمائی می کند انوشروان در سایه درفش کاویان لشکر خویش پیش می راند .
- ۲۴- انوشروان در جامه سبز بر سمندی خرامان سوار است .
- ۲۵- نبرد دلیران در مقابل انوشروان با احترام او مقرون به آرامی و سکوت و آهستگی است .
- ۲۶- برخی از این دلاوران با ناوک نیزه به هم وارد خویش می تازند تا خود را از حمله

او رهایی دهند و برخی دیگر از ترس ژوبین در پناه سپرخزیده اند .

۲۷- صورتگر ماهر چنان با چیره دستی صورتگری کرده است که چشم آن پیکره ها را مردمی برآستی زنده می بیند که بزبان بی زبانی با یکدیگر سخن می گویند .

۲۸- اندیشه آنکه این پیکره ها مردمی زنده و جان دارند چنان درمن بالا گرفته که دستهایم با لمس کردن آنها نشانه های زندگی را در ایشان می جوید .

۲۹- پسر ابوالغوث با شتاب سلامتی و افتخار دولشکرایران و روم رطلی گران از می خوشگوار بمن نوشاند .

۳۰- از آن می که از درخشندگی گویی ستاره ای بود که شب سیاهی را روشن کند و یا چون پرتوی که از خورشید فروزان بدرخشد .

۳۱- مایه شادی است وقتی جرعه ای از آنرا بنوشی و یاد غمهای دوجهان را از خاطر بزدائی

۳۲- از آن می که گمان بری بجای آنکه آن را از دانه های انگور فشرده باشند از دل و جان آدمیزادگان فشرده و در جامش ریخته اند چرا که هر کسش چون جان شیرین دوست دارد .

۳۳- چون از آن باده سرمست شدم چنین بنظرم آمدم که خسرو پرویز بدست خویش جام می بمن می بخشد و پهنبد خنیاگر با من سخن می گوید و مرا سرگرم می سازد .

۳۴- آه... اینکه می بینم به بیدارست یارب یا بخواب ؟ ...آیا این خوابی است که چشمانم را می فشارد و آنچه را که می بینم چون رؤیائی بنظرم می رساند یا آرزوهای دور و درازی است که فکر و خیالم را دیگرگون ساخته است ؟

۳۵- گویی که ایوان مدائن با چندان هنر شگفت آوری که سازنده آن بکار برده چون شکافی پهناور است که در میان کوهی بلند و استوار پدید آمده باشد .

۳۶- چشم در بامداد روشن و شام تاریک ایوان را با گرد آندوهی که بر پیشانی نشسته چنان می بیند که ندارد :

۳۷- ایوان چون کسی است که به جبر و ستم از دوستان یکدل خود جدا مانده و یا بمانند کسی است که بناخواه و نارواوی را بطلاق نوع روس زیبای خود واداشته اند .

۳۸- روزگار بخت ایوان را آن چنان باژگونه کرده که « برجیس » که سعد اکبر است سعادت خود را در آن کاخ بلند پایه به نحوست سپرده و ستاره نحس مبدل شده است .

۳۹- اما آن کاخ و ایوان شکسته همچنان در زیر سنگینی پنجه ویرانی زمانه که براو افتاده و او را می فشارد از خود دلبری و خویشتن داری نشان میدهد .

۴۰- از این که فرش های دیبا و پرده های پرنیایش را ربوده و برده اند بردامن کبریاش گردی ننشسته است .

۴۱- کاخ چنان والا و سرافراز است که کنگره های او از سرکوه های « رضوی » و « قدس » گذشته و بالاتر رفته است .

۴۲- از آن کنگره ها که جامه سپیدی از گچ و آهک پوشیده اند چیزی جز توده های کوچک پنبه مانند بچشم نمی رسد .

۴۳- کسی نمی داند که آیا این کاخ سربه آسمان کشیده را آدمیزادگان برای پریانی که اکنون در آن ساکنند ساخته یا پریان برای آدمیزادگان پرداخته اند .

۴۴- جز آنکه می بینم ایوان خود گواهی می دهد که سازنده و پی افکننده آن از پادشاهان نا توان و دون همت نبوده است .

۴۵- چون به آخرین حد احساس خود رسم در این ایوان خالی گویی آزاد مردان ایرانی را می بینم که برمراتب و جایگاههای خویش قرار گرفته اند .

۴۶- و چنان می بینم که ایلچیان و دیگر مردانی که از راه دور آمده و بدرگاه کسری باریافته اند در پرتو خورشید نیمروزی گروهی در پشت انبوه مردم همچنان ایستاده و گروهی دیگر از فرط خستگی مانده و از پای افتاده اند .

۴۷- و گویا که کنیزکان خوش آواز در وسط شاه نشینهای کاخ در میان بانوان حرم که لبهاشان از فرط سرخی سیاه بنظر می رسد به خنیاگری برخاسته و به نغمه خوانی پرداخته اند .

۴۸- اینها همه را چنان آشکاری بینم که گویا همین پریروز ایشان را ملاقات کرده و با آنها بوده ام و دیروز از ایشان جدا گشته ام .

۴۹- (ایرانیان در میدان بزرگی و منیر از همه پیش افتاده و قصب السبق را حائز گشته اند چنانکه :) گویا کسی که بخواهد بدانان برسد بمانند آن چنان کسی است که برای رسیدن به فاصله ای در بامداد پنجمین روز حرکت آن قافله بدنبالش بیفتد . (و پیدا است که ایداً بدان نخواهد رسید) شاید ترجمه این بیت چنین باشد : چیره دستی نقاش صورتها را چنان بنظر می رساند که از بیننده فاصله بسیار دور دارند چنانکه اگر کسی بخواهد بایشان برسد باید در این طمع باشد که در بامداد پنجمین روز حرکت خود بسوی آنها بدیشان برسد .

۵۰- این کاخ ها و شاه نشینها که اکنون از ساکنین و الامقام خویش خالی مانده است روزگاری با سرور و شادمانی آبادان می بود ولی اینک باعث سوگ و اندوه و مایه پند و اندرز گردیده است .

- ۵۱- جای آنست که این کاخ ویران را که بر ذمه من حقی ثابت دارد با اشک خویش یاری دهم و اشکهای را که تا کنون نگهداشته و حبس کرده بودم از سر شوق و عشق بر پای او بفشانم.
- ۵۲- آری ... از من همین بر آید و بس ... چرا که از نظر نزدیکی و خویشاوندی این خانه خانه من نیست و نژاد بانیان و ساکنان آن نیز جز نژاد من است.
- ۵۳- امانه ... ایرانیان بر ما تازیان حق نعمت و سابقه منت بزرگی دارند و پاسخاوت و بزرگواری و جوانمردی و دلاوری خود به نیکوترین صورتی درخت دوستی را در سرزمین دل ما نشانده اند .
- ۵۴- آنان کشور ما را کمک کردند و به پایمردی دلیران خفتان پوش نبرده و کار آزموده خود پادشاهی ما را نیرومند ساختند .
- ۵۵- و ما را در برابر لشکریان « ارباط » حبشی یاری کردند و با نیزه و زوبین خویش سینه و گلوگاه آنان را بسختی کوبیدند .
- ۵۶- و از اینها همه گذشته اساساً من خود را چنین هی بینم که ازدل و جان شیفته و دلدادۀ همه بزرگواران آزاده ام از هر نژاد و تباری که باشند .
- ترجمه بیت سی و یکم ، از قلم جناب مهدوی افتاده بود و من با توجه به ترجمه منظوم آن ، ترجمه گونه ای از آن بدست داده ام .

دکتر علی اصغر حریری - پاریس
بحتری در ایوان مداین

« ترجمه تحت اللفظ تقریبی و بیت به بیت »

تازی اردانی ، بخوان گفتار نغز بحتری
ورنه از نظم حریری بشنو این شعر دری

✱

وز همه جاه و مقام دهر جستم برتری
خواست هزمانم زبون سازد سپهر چنبری
زانچه کاهد دمبدم ایام از آن گر بشمری
نوشد آبی ، زانکه دارد جای بر آبشخوری
زانکه بادونانش سازش باشد ازدون پروری
غبن بود آنرا فرختن گشتن این رامشتری
بسا ملال خویش بگذاری و از من بگذری
توسنم ، هرگز نگیرم خوی بر فرمانبری
نون بمن تسخر زند با کبر و فخر و مهتری
شامگه شهر یکی و صبح شهر دیگری

خویش را ز آلودگیهای جهان کردم بری
سر نیاوردم فرود و راست ماندم استوار
نو ز بهر زندگانی ، نیست دست من تهی
فرق باشد تشنه ای را کودمی هر پنجروز
گوئیا دور زمانرا میل بسا پستی بود
شام را ارزان فرختم چشم بستم بر عراق
سخت محزونم چه بهتر گر. نپرسی حال من
خوی من دانی چه باشد اینکه پیش سفلگان
پور عمم رنجه دارد بعد چندان مهر و انس
از جفای خلق بیزارم از آن شد جای من

اشترم زی کاخ اسپید مداین رهبری
آن کجا ساسانیان را بود جای سروری
بیشتر بینی غم ادبار خود کمتر خوری

خیمه زدغم برسرایم زآن شدم بیرون و کرد
خواستم یکدم بیاسایم در آن مأوای امن
گفتم ارادبار حال دیگران ، از حال خویش

آرمیده در درون کاخ با کند آوری
سرزمینی سبز و خرم با چنان پهناوری
بل چو فردوسی به آبادی و نیکو منظری
کی کند با کوشش مردان ایران همسری ؟
کش گسسته تار و پود ایام از بد اختری
کاخ «جرماز» از خرابی ، گر ببرت بنگری
از پس آن جشنهای شادی و رامشگری
از بزرگیهای قومی مینماید مخبری

رومیان مقهور ایران و آن شکوه لشکری
هیکل نوشیروان پیداست بسا مستکبری
بسا سلحشوری خرامان بر سمندی زعفری
جملگی در کار پیکارند و در جنگاوری
و آن دگر از زخم ژوین در پناه مغفری
بسکه صورتگر هنر کرده است در صورتگری
چون پساید پیکران را دستهای بختی
باده بسا یاد سپاه خسروی و قیصری
یا درخشان در شب تاریک ماه و مشتری
یاد غمهای دو عالم را ز خاطر بستری
از دل و شریان و جان آدمیزاد افشری
میکند ساقیگری و باربد خنیاگری
یا خیالی ، کو بیارد حدسهای سرسری
کرده اندر صخره ای سخت و سمین هیکلبری
در غبار و گرد چون در چادری خاکستری
کش جدا سازند از دلبر بزور و جابری
مشتری-آن سعد اکبر- کار نحس اکبری
با فشار بار ظلم گنبد نیلوفری
فرشها و پرده های پرنیانی و زری
پیش او کوتاه بنمایند و پست از کهتری

نك عیان بینم تو گویی كان شهان نامدار
ملك ایشان یکسر از قبحاق تامکس و خلاط
آن نه چون اطلال سعدی در بیا با نهایی خشک
همت عبس حجاز و غیرت عنس یمن
آن مجلل کاخها اکنون چو زنده جامه ایست
همچنان گوری شده آکنده از گرد و غبار
آن مقام دلگشا ماتم سرایی گشته است
باهمه ویرانی اینك با صراحت بی گمان

خود بلرزی چون ببینی صورت انطاکیه
مرگ میبارد در آن میدان و در زیر درفش
راست براندامش آن شاهانه رخت سبزرنگ
پهلوانان با وقار و طاعت اندر پیش او
این یکی با نیزه بینی بر مبارز حمله ور
این نگار و نقشها گویی که خلقی زنده اند
زین نقوش ایدر همیجوید نشان زندگی
کوزه را بگرفت بوالغوث و بساغر در فکند
باده ای روشن که گفתי پرتو خورشید بود
مایه شادی کجا تا جرعه ای ز آن در کشی
باده ای جان بخش چونان چون بجای رزوا
خویش را بینم بیزمی کاند آن خسرو مرا
این مگر خواهیست کاند چشم آرد خیرگی
گویی ایوان مداین را یکی هیکل تراش
خود به پندار من این ایوان بگاه صبح و شام
عاشقی دل داده را ماند ، بریده از کسان ،
واژگون گشت اختر سعدای عجب کاینجا کند
لیکن او مانند شکفتا پایدار و استوار
کرد نشیند بدامنش کز او دزدیده اند
همچنان اندر بلندی قلعه رضوی و قدس

گویی از پنبه کفن پوشیده بر تن کنگره
 من ندانم کادمی جن و پری را خانه ساخت؟
 لیک دانم بی گمان کان بانیان این قصور
 با خیال خویش در این خانه خالی هنوز
 مردمی بینم پپای استاده در درگاه شاه
 در شبستانها کنیزان بینم و خنیا گران
 این همه چندان عیان بینم توپنداری که من
 نون بدیشان بازپیوستن ، بدان ماند که تو
 آن مقام عیش و شادی شد کنون جای عزا
 شاعرا آن اشکها کانباشتی درچشم خویش
 گریم و جز گریه نتوانم ! نه خانه ازمنست
 نی خطا گفتم که اهل پارس در خاک عرب
 ملک ما را قدرت و نیرو ببخشیدند از آن
 شر « ارباط » تجاوز پیشه را کوتاه کرد
 برتر از این گویم از هر دوده بود آذاده مرد

بر فراز قصر و ایوان سپید و مرمری
 یا ز بهر آدمی پرداختش جن و پری ؟
 نامداران بوده در مردی و والا گوهری
 راد مردان با نگین می بینم و انگشتری
 کامدستند از دیار دور بسر پیغمبری
 با لبان لاله گون و چشمهای عبهری
 داشتیم در بزم ایشان تا پریشب حاضری
 صبح پنجم بعد رحل کاروان ره بسپری
 جای آن دارد که از کار زمان عبرت بری
 سوگواری را بر این ویرانه پاش و خون گری
 نه مرا با اهل خانه خویشی و همکشوری
 تخم دانائی پراکندند از دانشوری
 بر سر ما تازیان دارند حق یاوری
 همت « وهریز » راد از مرزو بوم منذری
 هست شایان ستایش وین مرا شد داوری !

مآخذ کتاب

- قرآن مجید ، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای
- ۱- آشکده‌آذر (جلد اول) بکوشش سادات ناصری
- ۲- آثارالبلاد قزوینی طبع و و ستفلد
- ۳- آیین سخن از دکتر ذبیح‌الله صفا
- ۴- اسم مصدر وحاصل مصدر ازدکتر محمد معین
- ۵- اعلام قرآن ازدکتر محمد خزاعلی
- ۶- اقرب الموارد (سه جلد) چاپ افست از اسلامیه تألیف سعیدالخوری الشرتونی
- اللبنانی
- ۷- اناهیئا تألیف پورداد
- ۸- ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستن سن ترجمه رشید یاسمی
- ۹- برهان قاطع به تصحیح دکتر محمد معین تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی
- ۱۰- البلدان تألیف احمد بن ابی یعقوب ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی
- ۱۱- تاریخ آداب‌اللغه العربیه و تاریخها از جرجی زیدان
- ۱۲- تاریخ اجتماعی ایران از انقراض ساسانیان تا انقراض امویان از سعید نفیسی
- ۱۳- تاریخ ایران بعد از اسلام تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب
- ۱۴- تاریخ بلعمی ترجمه تاریخ طبری (جلد اول)
- ۱۵- ترانه های خیام از صادق هدایت
- ۱۶- ترجمان البلاغه رادویانی به تصحیح احمد آتش

- ۱۷- ترجمه تفسیر طبری به اهتمام حبیب یغمائی
- ۱۸- التفهیم از ابوریحان بیرونی به تصحیح جلال الدین همائی
- ۱۹- جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج
- ۲۰- جهاننگشای جوینی (جلد دوم) تألیف عطاءملاک جوینی به تصحیح محمد قزوینی
- ۲۱- حدائق السحر فی دقائق الشعر از رشید وطواط به تصحیح عباس آقبال
- ۲۲- خاتون هفت قلعه نوشته دکتر باستانی پاریزی
- ۲۳- دائرة المعارف فارسی به سرپرستی غلامحسین مصاحب
- ۲۴- دستور زبان فارسی از دکتر خیام پور
- ۲۵- دستور زبان فارسی از محمد جواد شریعت
- ۲۶- دیوان اعشی بن قیس چاپ بیروت
- ۲۷- دیوان خاقانی شروانی به تصحیح دکتر ضیاء الدین سجادی
- ۲۸- دیوان عنتره بن شداد چاپ بیروت
- ۲۹- الرائد از جبران مسعود چاپ بیروت
- ۳۰- زمینه بحث درباره آیین نگارش از محمد جواد شریعت
- ۳۱- سبک شناسی (سه جلد) از ملک الشعراء بهار
- ۳۲- سخن و سخنوران (جلد دوم) از استاد فروزانفر
- ۳۳- شرح ابن عقیل بر الفیه ابن مالک (جلد اول) چاپ مصر
- ۳۴- شرح قاموس (ترجمان اللغة) . شرح محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی
بر «قاموس اللغة»
- ۳۵- صناعات ادبی از جلال الدین همایی
- ۳۶- فرهنگ آندراج ، به اهتمام دبیر سیاقی (۷ مجلد)
- ۳۷- فرهنگ پهلوی از دکتر بهرام فره وشی
- ۳۸- فرهنگ دستور زبان فارسی از محمد جواد شریعت
- ۳۹- فرهنگ معین از دکتر محمد معین (پنج جلد)
- ۴۰- فرهنگ نفیسی از ناظم الاطباء (پنج جلد)
- ۴۱- گلستان سعدی به تصحیح محمد جواد مشکور
- ۴۲- لغت نامه دهخدا (مقدمه)
- ۴۳- متن اللغة (جلد ۵) تألیف الشیخ احمد رضا چاپ بیروت
- ۴۴- مجله ارمغان از وحید دستگردی سال پنجم

- ۴۵- مجله سخن شماره اول از دوره نوزدهم
- ۴۶- مجله یغما سال چهاردهم شماره نهم و سال بیست و دوم شماره دوم و سال پانزدهم شماره های اول و ششم
- ۴۷- محیط المحيط (دوجلد) از المعلم بطرس البستاني ، چاپ بیروت
- ۴۸- مروج الذهب (جلد اول) تألیف مسعودی ترجمه پاینده چاپ ترجمه و نشر کتاب
- ۴۹- المسالك والممالك ابن خرداد به چاپ بغداد
- ۵۰- معالم البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع از محمد خلیل رجایی
- ۵۱- المعجم فی معاییر اشعار المعجم به تصحیح مدرس رضوی
- ۵۲- منتهی الارب چاپ سنگی (چهار جلد)
- ۵۳- المنجد تألیف لوئیس معلوف چاپ بیروت چاپ شانزدهم
- ۵۴- وزن شعر فارسی از دکتر خانلری
- ۵۵- هرمزد نامه از پور داود
- ۵۶- یشتها از پور داود

فهرست لغات شرح داده شده کتاب

۱۲۳	ال	۲۵۹	آینه	۶۴	آب
۱۳۰	الحن	۳۹	آینه	۲۲۲	آبستن
۱۲۳	الحق	۲۳۶	ابرو	۷۱	آبله
۵۰	ام	۲۵۹	اخوان	۷۱	آبله زد
۲۴۳	امروز	۳۳	از	۶۵	آتش
۲۲۸	اندر	۲۶۱	از بهر	۹۰	آتشدان
۲۰۰	انوشروان	۱۸۱	اسب	۲۳۳	آخر
۱۶۴	او	۱۲۹	است	۶۹	آرد
۳۰	ای	۸۴	استان	۲۶۰	آرند
۱۹۳	ای بس	۸۴	استانند	۱۲۷	آری
۲۲۱	ایشان	۱۱۸	استن	۲۲۴	آری
۱۱۹	ایم	۹۹	اشک	۲۲۵	آسان
۱۳۴	این	۹۰	افسردن	۲۵۹	آمدن
۱۴۶	اینجا	۹۰	افسرده	۸۶	آموختن
۲۲۱	اینک	۱۲۲	افشان	۸۶	آمیختن
۳۷	ایوان	۱۲۲	افشاندن	۱۳۷	آن
۴۵	ب (به)	۱۱۹	اکنون	۲۰۱	آنکه
۸۶	باد	۸۱	اگر	۹۹	آوازه
۱۳۳	بار	۸۱	اگر چنانچه	۹۹	آوازه
۱۳۳	بارگه	۸۱	اگر چنانکه	۶۹	آوردن
۱۷۰	بابل	۸۱	اگر چند	۲۱۰	آوردی
۱۹۸	بجای	۸۲	اگر نه	۷۰	آه

بحر	۲۵۵	بوم	۲۰۹	ت	۱۱۲
بر	۵۱	به (میوه)	۲۰۷	تا	۹۱
برابر	۱۵۹	بهر	۲۶۱	تاج	۲۰۱
برباد شده	۲۰۷	بی	۲۵۶	تاجبور	۲۲۰
برخوان	۲۱۶	بین	۳۲	تحفه	۲۴۸
برخواندن	۲۱۶	بینی	۶۷	تحفه بردن	۲۴۹
بردن	۱۷۴	پاسخ	۱۰۲	تر	۱۵۴
بریان	۷۶	پرویز	۲۰۶	ترك	۱۷۱
بريستن	۷۶	پس	۲۴۰	تركستان	۱۷۱
بس	۱۹۳	پستان	۲۳۷	ترنج	۲۰۵
بسا	۱۹۳	پند	۱۱۲	تره	۲۱۰
بساط	۲۱۰	پندار	۱۷۷	تسبیح	۲۵۳
بستان	۲۱۱	پنداشتن	۱۷۷	تشنه	۲۵۸
بشنو	۱۱۴	پنهان	۲۰۴	تف	۷۰
بصیرت	۲۵۵	پی	۱۲۹	تقدیر	۱۹۵
بفشان	۱۲۲	پیاده	۱۸۱	تن	۱۷۶
بلبل	۱۳۰	پیچان	۹۴	تنگ	۱۵۳
بن	۱۱۴	پیچیدن	۹۵	تنور	۱۵۴
بن	۲۲۸	پیدا	۲۰۲	تو	۱۱۷
بنشان	۱۲۶	پیر	۱۵۱	توانستن	۲۵۸
بنگر	۲۶۳	پیرزن	۱۵۰	توشه	۲۴۴
بو	۱۰۰	پیرزن کوفه	۱۵۳	جا	۱۴۶
بودن	۱۰۰	پیل	۱۸۴	جان	۲۶۵
بودی	۱۶۴	پیل افکن	۱۸۷	جاویدان	۲۲۲

جبار	۲۳۱	حق	۱۲۴	دجله (به معنی رود)	۵۱
جغد	۱۲۳	حکم	۱۴۲	در	۸۴
جگر	۷۶	حمزه	۲۵۲	درآموزد	۸۵
چشم	۲۳۲	حمله	۱۷۴	درد	۱۲۴
چکد	۶۶	حمله بردن	۱۷۴	درگه	۱۶۷
چکیدن	۶۶	خاقانی	۲۳۸	دریا	۸۳
چمن	۱۲۸	خاک	۵۳	دریوزه	۲۳۸
چنان	۵۶	خذلان	۱۳۹	دریوزه کردن	۲۳۹
چنانچون	۶۸	خم	۲۲۹	دریوزه کن	۲۳۹
چنانچه	۵۶	خندی	۱۴۶	دریوزه کند	۲۴۱
چنانکه	۵۶	خندیدن	۱۴۶	دشخوار	۲۲۴
چند	۷۲	خوان	۲۱۶	دشوار	۲۲۴
چندان	۷۲	خواندن	۲۱۶	دل	۳۱
چندانکه	۷۲	خود	۵۵	دندان	۱۰۵
چندی	۷۳	خوردن	۱۹۸	دندانۀ	۱۰۵
چندین	۷۳	خورده است	۱۹۸	دو	۵۰
چنین	۶۸	خون	۵۸	دوران	۱۹۰
چون	۶۷	خوناب	۶۴	دوسه	۱۲۰
چونان	۶۸	داد	۱۳۴	دوم	۵۰
چونکه	۶۸	دادن	۸۰	ده	۸۰
چونی	۶۸	داشتن	۱۲۷	دهان	۶۹
چونین	۶۸	دان	۴۰	دهد	۱۱۲
چه	۸۲	دان	۹۰	دهقان	۲۲۹
حجره	۱۵۳	دانستن	۴۰	دیدن	۳۲
حرمان	۱۹۵	دانی	۱۵۷	دیده	۳۴
حسرت	۷۵	دجله	۴۳	دیر	۲۲۳

۸۸	سوز	۲۰۷	زرین	۱۶۸	دیلیم
۱۲۰	سه	۲۰۹	زرین تره	۱۶۵	دیوار
۲۳۷	سیاه	۸۰	زکات	۲۶۵	دیوانه
۲۳۳	سیر	۱۸۲	زمین	۳۸	را
۲۳۳	سیر شدن	۱۵۲	زن	۵۳	ران
۲۳۳	سیر نشد	۱۸۳	زیر	۵۳	راندن
۱۵۹	سینه	۱۹۸	زیرا	۲۲۸	رز
۲۳۷	سیه	۲۰۸	سان	۲۲۸	رzbین
۲۳۷	سیمه پستان	۲۵۲	سبحه	۱۳۹	رسد
۶۵	ش	۲۳۶	سپید	۱۳۹	رسیدن
۱۷۶	شادروان	۲۳۶	سپید ابرو	۱۶۳	رخ
۱۶۸	شاه	۸۴	ستان	۱۳۵	رفت
۱۸۸	شب	۱۶۶	ستان	۱۳۵	رفتن
۸۹	شدن	۸۴	ستدن	۲۴۴	رند
۲۵۷	شدن نتوان	۲۲۵	ستدن	۱۸۸	روز
۲۵۶	شربت	۱۳۵	ستم	۴۲	ره
۲۴۹	شروان	۱۳۶	ستمکار	۲۶۰	ره آورد
۲۵۷	شط	۲۶۴	سحر	۴۳	ز
۱۹۴	شطرنج	۲۶۴	سحر همی راند	۲۴۷	زاد
۱۹۴	شطرنجی	۱۱۲	سر	۲۲۴	زادن
۲۲۱	شکم	۲۳۵	سرخ	۱۴۹	زال
۱۰۲	شنوی	۲۳۵	سرخاب	۲۲۴	زاییدن
۷۷	شنیدستی	۹۲	سلسله	۹۸	زبان
۷۷	شنیدن	۲۴۳	سلطان	۲۴۹	زپی
۸۹	شود	۲۵۳	سلمان	۷۱	زدن
۱۶۸	شهان	۸۸	سوختن	۲۰۵	زر

۹۷	گاه گاه	۱۴۴	فلک گردان	۱۹۴	شه پبلی
۲۵۶	گذشتن	۱۴۱	فلک وش	۲۴۸	شهر
۸۱	گرچه	۱۱۰	قصر	۱۸۴	شهمات
۱۴۳	گردان	۲۶۰	قطعه	۱۷۴	شیر
۱۴۳	گردیدن	۱۳۶	کار	۱۷۵	شیر فلک
۲۳۲	گرسنه	۱۹۹	کاس	۲۲۷	شیرین
۲۳۲	گرسنه چشم	۲۱۹	کجا	۵۷	صد
۶۲	گرم	۳۶	کردن	۱۷۳	صفه
۶۱	گرمی	۲۱۰	کردی	۲۳۵	طفل
۷۹	گری	۵۹	کز	۱۵۹	طلب
۱۴۷	گریان	۲۵۱	کس	۲۴۴	طلبه
۵۶	گرید	۲۰۵	کسری	۱۶۰	طوفان
۵۶	گریستن	۱۸۹	کشتن	۲۶۵	عاقل
۱۴۷	گریند	۱۸۹	کشته	۲۶۵	عاقل جان
۹۳	گسست	۶۸	کف	۳۲	عبرت
۹۳	گسستن	۱۵۰	کم	۳۲	عبرت بین
۱۹۰	گشتن	۱۵۴	کمتر	۱۲۷	عجب
۱۹۰	گشته	۲۱۶	کم تر کوا	۱۲۷	عجب داری
۵۹	گفتن	۳۵	کن	۱۲۷	عجب داشتن
۱۲۵	گل (به ضم اول)	۲۱۳	کنون	۱۷۷	عود
۲۲۸	گل (به کسر اول)	۲۱۴	کو	۲۴۴	فردا
۱۲۵	گلاب	۱۵۲	کوفه	۲۳۲	فرو
۲۱۳	گم	۱۷۹	کو کبه	۲۳۱	فرو خوردن
۲۱۲	گم شد	۵۹	که	۲۳۱	فرو خورده است
۲۱۲	گم شدن	۱۱۹	گام	۱۷۸	فکرت
۲۱۴	گمشده	۹۷	گاه	۱۴۲	فلک

۱۴۹	نی	۲۲۷	می	۱۰۱	گوش
۸۹	نیم	۱۷۹	میدان	۲۱۴	گوی
۸۹	نیمه	۱۴۷	می‌گرید	۵۸	گوی
۱۸۷	نی‌نی	۲۵۸	توان شدن	۱۱۷	گوید
۴۷	و	۱۲۶	نشان دادن	۹۷	که‌که
۲۲۰	ور	۱۴۷	نشود	۱۲۸	گیتی
۱۴۲	وش	۱۸۲	قطع	۴۳	لب
۱۰۶	ه	۲۲۵	نطفه	۲۵۸	لب تشنه
۲۹	هان	۳۴	نظر	۱۳۱	لجن
۱۰۹	هر	۳۴	نظر کن	۱۱۸	ما
۲۵۱	هرکس	۱۸۵	نعمان	۱۴۸	مات
۱۹۹	هرمز	۱۶۲	نقش	۱۹۵	ماتکه
۸۳	هست	۱۶۵	نگار	۲۳۷	مام
۸۳	هستن	۱۶۵	نگارستان	۳۸	مدائن
۱۲۱	هم	۱۶۵	نگاریدن	۱۶۳	مردم
۱۶۱	همان	۱۶۵	نگاشتن	۶۶	مژگان
۲۲۳	همی	۲۶۳	نگریدن	۲۶۴	مسبح
۲۲۳	همی زاید	۲۶۳	نگریستن	۲۶۴	مسبح دل
۱۷۰	هندو	۱۳۴	نگون	۱۹۷	مست
۱۷۴	هیبت	۱۴۱	نگون کردن	۲۰۳	مغز
۶۲	ی	۱۴۱	نگون کرده است	۲۴۷	مکه
۱۴۳	یا	۷۹	نو	۲۵۶	مگذر
۱۵۷	یا	۱۲۳	نوحه	۱۶۹	ملك
۴۱	يك	۲۰۰	نوشروان	۱۴۵	من
۴۱	يك ره	۷۹	نونو	۴۵	منزل
۲۰۷	یکسر	۱۲۰	نه	۴۴	منزل کن
۲۰۸	یکسان	۱۲۱	نهاد	۲۶۴	مهنوك
۱۳۴	یم (= ایم)	۱۲۰	نهادن	۲۹۸	می
۵۰	بن	۲۲۹	نهد		

فهرست مطالب کتاب

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
پیشگفتار	الف	شرح بیت یازدهم	۱۱۷
خاقانی	۱	« دوازدهم	۱۲۳
مدائن	۳	« سیزدهم	۱۲۷
اعراب و مدائن	۱۰	« چهاردهم	۱۳۳
بحتری و مدائن	۱۴	« پانزدهم	۱۴۱
خیام و مدائن	۱۷	« شانزدهم	۱۴۵
خاقانی و مدائن	۱۸	« هفدهم	۱۴۹
قصیده ایوان مدائن	۲۴	« هجدهم	۱۵۷
شرح بیت اول	۲۹	« نوزدهم	۱۶۱
« دوم	۴۱	« بیستم	۱۶۷
« سوم	۵۵	« بیست و یکم	۱۷۳
« چهارم	۶۶	« بیست و دوم	۱۷۷
« پنجم	۷۵	« بیست و سوم	۱۸۱
« ششم	۷۹	« بیست و چهارم	۱۸۷
« هفتم	۸۵	« بیست و پنجم	۱۹۳
« هشتم	۹۱	« بیست و ششم	۱۹۷
« نهم	۹۷	« بیست و هفتم	۱۲۱
« دهم	۱۰۵	« بیست و هشتم	۲۰۵

۲۰۹	د ، بیست و نهم	۲۴۷	د ، سی و هشتم
۲۱۳	د ، سی ام	۲۵۱	د ، سی و نهم
۲۱۹	د ، سی و یکم	۲۵۵	د ، چهل و یکم
۲۲۳	د ، سی و دوم	۲۵۹	د ، چهل و دوم
۲۲۷	د ، سی و سوم	۲۶۳	د ، چهل و سوم
۲۳۱	د ، سی و چهارم	۲۶۷	مؤخره
۲۳۵	د ، سی و پنجم	۲۸۳	ماخذ کتاب
۲۳۹	د ، سی و ششم	۲۸۷	فهرستها
۲۴۳	د ، سی و هفتم		